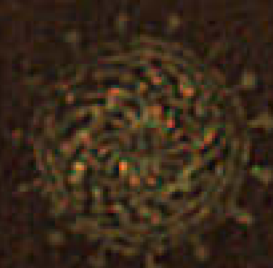
نسخه دیوان کمالی
مسلسل ١٥

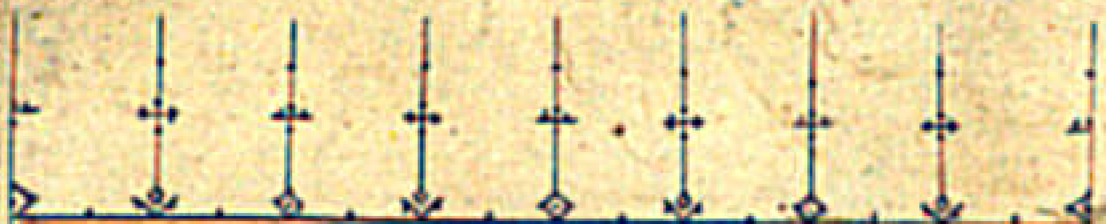
آ





دیوان کمال







افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال
به ثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که برازنده جاهش زیبد
ازازل تا بابد وصف نقصان وزوال

بر در بار جلالش سخن پایی نیست
شهریاران جهان را بجز از صف نعال

در حریم ملکوتش که ملک را بار نیست
عقل و حس از مقالات گرایند مجال

آهنین پای چو پرگار رسید و نرسید
یکسر اندیشه درون دایره لایزال

هست در چشم نه ناقص دل و عقل الحسن
هر که مقرون بچنین ذات کند شبه و مثال

قدرت اوست که پرورده بشر بی کاری
طوطی نطق از شکرستان مقال

حکمت اوست که پروانه ذهن و دل مقبل
ماند شمع ولایت بشبستان ضلال

گر بخوانی مثل آیت حمدش بر کوه
پاره سنگ ولی لرزه برآید ز جبال

چشم اصحاب یقین بردن نامش بزبان
همچنانست که با تشنه بیان آب زلال

برده زآیینه دل خسته او زنگ حزن
رفته از گوشه خاطر غم او گرد ملال

پر مرغ

پر زده مرغ بجا جلوه کنان شاخ بشاخ
در هوای چمن رحمت او فارغ بال

گر شفاعت بنویسیم که طغرای نفس
دال خود بر یکی سیئات او باشد دال

یارب آن دم که بسیلاب اجل خانه عمر
بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال

بچراغ رخ آن ماه که بر ماند بچرخ
هشت قندیل ز رانده دو از نور جمال

بکمالات محمد که بحق یافته اند
چار یار از شرف صحبت او عز و جلال

که از آنجا که عنایت خداوندی تست
نظر رحمت خود باز مگیری ز کمال

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب
همچنان هیچ زیان بحر کرم مالامال

ای ذات ترا ظهور عالم
چون خلعت مصطفی و آدم

بر لوح زمان چو نقطه سر
آفاق دو کون خرد و معدم

در فاتحه حروف ذات
مکتوم خواص تر اعظم

در داعیه دوام عمر
از حی نوشته زنده ملهم

ادوار ترا ملک مسخر
اقلیم دل ترا مسلم

شکر نعم تو امر کلی
تعظیم درت به باب اعظم

در شکل ملک عقل داد
بالای تو گشته ذات اعلم

در بحث کلام منطق تو … با نامه گشته انت اعلم

کلک همه دان راز دارت … در مشورت ملوک محرم

پر خردت برای انظار … چون صبح به آفتاب همدم

نزدیک تو چو کرسی سلیمان … انگشته قان بهشت خاتم

بر گوشه قصر او حمامی

خواند این غزل خوش ترنم

ای جسته دلم بناوک غم … بر جسته دلان خوش ارحم

از طره تو بر و بیاض چین … وز ابروی تو ز پشت‌ها خم

زان غمزه نشسته بر دل ریش … پیکان توام بجای مرهم

بالا ز ازا بر رویت سرو ز … خمیده برآسمان میل کم

صاحب نظران نرگس او … دور از تو بچشمهای پرنم

خون شد دل و اشکم از دو دیدن … زین روی دمش نبات دردم

جان از غم و درد بی شمارت … تا کشته کس نصیبی با غم

از جور تو بنده محقر … شد بر در خواجه معظم

دستور ممالک آنکه خوانند … شاهان ز کریمیش کرم

آن گنج علم مفاخر او … شد کسوت افتخار معلم

انفاس شریف عطرسایش … با سامعه داده قوت شم

از سطر خوب و درج الملح … با باصره کرده ذوق مطعم

در روز نشاط او لب جام … از خنده نشدی فراهم

پیمان بدنال نخابش … تا کرده سؤال کشته ملزم

زین غم که عدوست بازرو سیم … پر چین شده زرد روی درهم

ای باکرم تو خشک لب یم

وز فیض نعمت عام ناعم

بارکف تو فیض اقطار … چون رنج نداده ان مرنم

با عین عطات سیم تهی دست … چون چشمه سیم پهلوی نم

کرده قلمت چو تیغ در مشق … با کینه مخالف ترا ضم

در جان و دل عدو دی اقصی … غمهای مضاعف تو در خم

از رعب تو بنده در هیبت … بر بام فلک نهاده سلم

انفاس من ار بنده قدری … عیسیت ز آسمان زند دم

از کلک تو شاخ سیم روح … ریزان ثمر چو نخل مریم

بود نه کمال گوی و گوی — نظم تو و شعر مرد و با هم
این از شعراء داد تحفه — وان از فضلاء ما تقدم
دیوان تو گر کسی بخواند — در پیش سخن وران عالم
زین گفته رود و ظهیر انگاری — چه جای ظهیر انوری هم
گر نیز قصیده تو تمام است — بخشد سخنان ما مسلم
این خام ولی چو پخته انجام — وان پخته ولی چو پخته سلیم
استاد من جواب ایران — هرچند که خالقند باهم
زین زر ثبت تا ثریا — در لطف ستاره نایب شبنم
چون کرد خدا این شعر — آب و نبنده ام و حکم
هنگام دعاست دست برگیر — ای خضر که عیسی تو دوم
تا تاج و دوان ملک بر تخت — در دست حب آور و خاتم
باد اوج ورات شاه و درویش — پیش تو نهاده دست برهم
در دست نگین دولت تو — خاصیت نقش خاتم جم
باغ طرب بهار این شعر — چون روضه خلد سبز و خرم
از ملک عروشان باز — گردیم کلام تو به هم

از تو یکتا وقت بدای خوش نمی آید مرا
کو نیم دوزخ و روسیان رفت بزلفش یا
جا کرانت را بنگریم که خاک آن قدم
کشش در آب عارض عکس روت را نما
از لب لعلت نه پرهیزیم بدو دوان دو چشم
شکر دهم رویت آ تظر آنا دم

باد اگر گلشن تماشای خوش نمی آید مرا
به سلطانی گدای تو بس نمی آید مرا
بازدرگان خود و دستیاری خوش بی
گفت سر و هم خود و پای خوش نی
پیش بستان بار و پای خوش نمی آید
با کیا زهر من و جای خوش نی آید

صوفیان گویند چون تا سینه در رقص کمال
حالت و وجد و پای خوش نمی آید مرا

از عاشقی همیشه بر افت پیر ما — خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
با آنکه چون چراغ سحر سوخت از مرگ — هم در زیست مدعی زود میر ما
صد جان زدست ناز در یک سوء داد — بسیار بخش دلبر اگر پذیر ما
در دل نشسته دیده به نکهت خیال غیر — گر ز صبر او چو پیست ضمیر منیر ما
تا کی هوای وصل کاز بر دوان گم — چون بر نشانه هیچ نشاد تیر ما
جان را چو نیست از تن و تن را از جان گزیر — از ما جدا شود گدای نا گزیر ما
دارم صبر از آنکه پیش از شمار شوق — پوشیده نیست از قبیل و کثیر ما

روز حساب غم نخوریم از گنه کمال
گر عقده زلف اید بود دستگیر ما

از هر صفت بوی آمد مجلس ما — گرد نمد پیاز گشت کلبه ما و دامنها
بر رشته چو پاک شد دو رخنه دین طره ما — گر رشته زلفها و چاک گشت گریبانها
آخوان لاحت بالا است بسنبل خط — انکه لب لعلت شوری نمکدانها
گر زلف برافشانی در پاکی و طاها — چون لب بهم بیت آری بر بادی جانها
دیدار رقیبان ناو راه افزوده مرا گریه — از ابر سیه باشد افزونی بارانها
بهر تو امروز شربت داده هم — بی چاشنی درد است فریاد ز درمانها

خسته دل کمال از بیداد و ستم زبانی
امتر کی باشیم از جمله زبانها

ای پادشاه سلطان خیالت دل ما — گرد در غم تو خانه باشد دل ما
سر بنهد درس پایم چو زلف تو — تا بخاک سر کویت تو برد دستم را
مشکل ما دو سر نیست که هست آن پا — خونبطل لب تو حل نکند مشکل ما
شمع خود امشب ز دریا بکشد چون قندیل — شب چو از ظلمت خود و روی محفل
بکن ای شیخ دعای که بمیرم — ادکر نیک چنین خون بکشد قاتل ما

دیده بدا

دیده چندانکه براندیمن از گوهر رنگ — یار در گوش نیار و سخن نازل ما

دیده سیل شد و درش کمال آن همه گفت
در میدان بر دار گریه کند سائل ما

انکه دل در هوس وصل رویت صالت ادا — خواب خوش در سر اگر مست خیالات
دل ز چشمی چو شد اگر دست سوال نظری — خون نظر است دران جای سوالست
خال لبهاش بخون دل صاحب نظران — تشنه از چیست چو در پیش زلال است
آب از هوس انکه شود هم سر او — ایستاده است و زان هم ز زلال است
دل بیمار من از دال و الف خالی — آمد چون الف و زلف جو دال است
بجگر خوردن بسیار کنف کرد غمش — خون عشاق بخورد و بگو که حلال است

بکمال است و بس این جور و جفا و ستمش
این صفتها که شنیدی بکمالست ادا

ای روشنی از روی تو چشم نگر ما — این روشنی چشم مبادا دگر ما
با حسن تو و ناز تو سوزی و سنا — جان کمر از دل صاحب نظر ما
تا بر زلف تو پیوسته نظر از روز شد — این بی‌خبر از ما گر این بی‌خبر ما
از هوس مژه آن نور جان ما کمر ما — تا خوش کند ایم جهان کمر ما

جان از پی سرکری تو نداد و سر نیز
مرغی که چمن یافت نجوید طبر ازا

تا بکام آن لب و خون خوردن او همین
کان ... حلاوت چنین شکر خورد ا

گفتم بجان آن دل چون سنگین گره گشای
وقتی نبود پیش تو سوگند گران را

ای ابروی مشکین طره جانانه ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

آن شمع چگل کو که برقص آورد از نو
این سوخته دلهای چو پروانه ما را

گر دند زیان آنکه بجمه گنج زر و دین
گر دید بها کو هر یک دانه ما را

دیده پر شکم همه همسایه دکشد
این سیل عجب گر ببرد خانه ما را

دل گرچه خرابست ز غم چون تو زرا ی
آباد مکن کلبه ویرانه ما را

خواب خوش صحبت بزد آمد بجو زد
شب گر شنوی نعره مستانه ما را

خواهد کمال کرد کمال شب از آن زلف
شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

ای غمت یار بی کس ما را
باش از دیر آشنا بیا

از چراغ رخت بجا چشم
در شب تیره روشنا بیا

گفت ای از رخت گریزانم
تا کی این گریه ها بیا

یک کرت مبر نود رقیب
بوسش انبار خود نما بیا

شکنا نیم ست و ... طلب
می گیریم از لبت گدا بیا

نه سیر شدی نه زاهد ... حلت
نخلیها و ... بیا

ای زلفت دل بر جفا مبتلا
پای تو به صد گونه بلا مبتلا

ساکن کوی تو یک رقیب
چون به سگ خانه گدا مبتلا

مجبور دل خون شد از دست تو
با رخ آن کعب با مبتلا

باز چه کنیم که جهانی کشته
دائم از آن زلف دو تا مبتلا

که در آینه نظر حسن الیه
دید بخود دیده ترا مبتلا

بجز ... شده به نیاز کمال
یافت روای به دعا مبتلا

ای خط تو سبزی خان بلا
خال سیاه تو نشان بلا

لعل لبت کان دل گرده خون
خوانش از درد تو کان بلا

زاهد خود بین با امید عطاست
عاشق مسکین نگران بلا

دور ز بیش تو بلا زان

داد ...شم نم گرست زبان ...
مثل تو ... ازان بلا

چون نکشتی از کرم کیشی
از شراب تیغ دستان بلا

رو بدعا آر ز چشمش کمال
تا رهی از فتنه زمان بلا

ایها العطش نار الاوا
آبی ز پیش دهان تشنه
از سقاهم ربهم ابر شفاست
گریه تا چند از عطش ای نور چشم
لو وجدت الخضر فابتغه
از نسیب الحیات اگر یاد هست

جوی چو این جانب دریا بیا
قالت الاکواب قل تر لیما
آب پیش لب ما دست ما
چشمه آب حیوان بی ما
کیف یحیی الروح فی عین البقا
تو گران ای خضر ای آشنا

گر طلب کاری تو سر و دراز کمال
لم تجد بعدی دنیا مرشدا

این چه طلسم است این چه مقامیست اینجا
دولتی کز همه بگذشت ازین در که است
چون درای بطرب خانه ما با غم دل
ایا نسکیم از برای که برفت

عمر با سفر ز رخ ساقی لب جامست اینجا
شادی کز همه کس بخت غلامست
همه گویند که غم نخورد غم که حرامست
بود آهسته که بام و لب جامست

نیست در مجلس ما مسکن وصف کمال
صفت مردم سرسوخته دیگر داریم

شاه درویش نوازی که گدایست
بگدا ز زاهد افسرده که خواست

خبر ز ما چه مقامست کمال اینکه ترا
این مقامیست که منزل نه مقامست اینجا

بعد ازامروز ما کار او دوست بیدارم
در وجود من ز هستی سر موئی که هست
خواه در دل باش ساکن خواه در جان نشستم
عالم آئینه پیش برده لاله رخش
دیده و دل هر کی تنها ترا دارد دو

از تو چون پوشیم نگار دوست
دوست بیدار در ترا دوست
گر در اینجاست ز اینجا دوست
تابان رخسار و بالا دوست
خو من بیدل نه تنها دوست

کشته خون ریز مست تا دشمن داری کمال
من خود از بهر خنجا از دست بیدارم

گاه در دامن گری من اشک فشاند ترا
هیچنه بان رخ که فکند سایه گلبرگ
دشوار گشته نقش دو ابروی تو نقش
گفتم که لعبت زیره و دندان جو بگیرم

تا دمی در آب گل [illegible]
گلبرگ تحمل کنند بار گران ترا
آسان توانند کشیدن دو کمان
دارم [illegible] کشش کنجها از دست

[illegible]

تو خود بگوش کسی یاری چه حیف باری
که در تو کار نکردست درد کاری ها
شنیده‌ام که نگشادی زبان به سلام
عزیز من چه گشاید ترا ز خواری ها
گرای نسیم شبی بگذری بدان سر لب
بگویش ادب پیمان نگر به بیقراری ها
هزار بار بجان بار محنت بردیم
به صبح بر نگرفتی تو بردباری ما
اگرچه از دو جهان کرده‌ایم قطع امید
بلطف و رحمت اوست امیدواری ها
نه زکر ذیل کرم بر گناه پوشند
بروز حشر چو هستند شرمساری ها

کمال از سگ کویش علامت همین
که عار آمدیش از همدمی و یاری ها

جانا ز کرد کویت پر باد دامن ها
وین دل که کرد خورده صد پاره در تن ها
دل ساکن نداره بی خاک آستانت
ای خاک آستانت آخر چه شکن ها
ا چشم خویش روشن دیدن نمی‌توانیم
تا زیب نی نشینی بر چشم روشن ها
گفتیم تیغ برکش تا کشته گی نباشد
باد این که هیچ از تو کمتر زدن ها
دی بیشه مردان گر آمد از سر سو
کای عاشق سرو از کمر به گلشن ها
دانی چه گفت عیسی با عاشقان دیرینه
چندین حجاب خیزد از تیر سوزن ها
شب با کمال ای تن در خواب بی‌گران
آید برون ز دل در بام و روزن ها

چشمت بغمزه کشت من بیگناه را
خود زلف با چه کرد رخ خال سیاه را
با آن دو روی زرد خجالت شدیم از
بادا امروز داد خجسته اگر که ما را
مردم زمه حساب گرفته ساها
نگرفت در حساب جمال تو ماه را
جو هر کی غنیمت کشته شش بخت جو
من هم به پای کشم آن خاک راه را
از بهر گدای تو باشد هنوز
بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را
سلطان حسن کو سوی ما نظر کار
ملک آن اقامت کو نبود از این سپاه را

نام کمال خواجه که درویش خوانده
درویش خوانده غلط پادشاه را

چشمت از کرشمه هر سوی بر دارد
مست و سلطان سوی اهل نظر دارد
خرقه ازرق من بازی گلگون شد
عشق هر دم دگر رنگ دگر دارد
دوش از دگران جام هم
تشنگی ملل لب شکر دارد
خواجه آمد بر من مست و صبوحی زده
سحری آتش غیبت این خبر دارد
سخن از مطرب وی کردی بی ای دا
که به جای دگر و سر دارد
خواجه آمد بر من مست و صبوحی زده
سحری آتش غیب این خبر دارد
مست و هم واز ده چون نرگس ساقی کمال
مستی آن می زلب پر شکر دارد

چشم تو از مه سپرد با عاشقان بیداد را
از لب زرخان چو غم آزاد دل سیه صیاد را

مردم چشم روی او در گریه انداز آه من
از لطف باران رنگین در موسم گل باد را

گفتی ز بنیاد افگنم آنرا که دل بر من نهد
گرم این باشد تحیت از من بنیاد را

حاشا که از غمهای تو من بنده شوم در غم
هست از قفس آزادی هم بنده هم آزاد را

بودی بسی شیرین کاری اگر دم ترا ایش از تو نه کشند
عیبی نباشد سوی تو تیشه زدن فرهاد را

ذکر لبت خامش شنید آدم در گوش بان
ای پادشا آراسته خوان ببرند اوراد را

شمع کمال از عاشقی جان برد کی توان
بند دماغ شد رسوای فرهاد را

چشم ابروی تو گوید که در غیب ما
حق بود کشتن عاشق علیه افترا

باز غیب ابر من تو بسی چون آری
او بیا که اگر بندی هستی تو پیا

شکر این که به دوست فدای ما
کشت غم [illegible] تو گیش تیز را

هر چه خواهم من از آن لب ترلب [illegible]
بخشش کن که گدایی گر کند [illegible] بلا

هرکس از تو جوید نه چون من بنیاز
دشنام تو خواهند نه چون من دعا

به سلامت که نخواهم که [illegible] سوی تو
جنتم آید که فرستم به پیام تو صبا

قصه درد جدائی چه نویسم چو کمال
دل جدا افتاده کند جا جدا

چو زلف تر بود از نکهت دوتا
بیا دمی بنشین تا [illegible] زبا

گشودن از زلفت گره مشکل است
درین شهر بوی مشک خدا صبا

بگشن این چمن چون گلی باد
که برفت تو از خنده این قبا

کشی این خاک ره چون نرگسان
بچشم از پی آن زود تو تیا

دهان تو نیست [illegible]
[illegible] زبد این [illegible]

مکن بیش ذکر حلوای لب
چو گردیده مکن [illegible] بکرا

گدای در تو است کمین کمال
چنین است شیوه گدای پادشا

چرا کنی به شوخی سر زلف دلربا را
که از دو سر برآری صد وقت حلقها را

بدو صد ادب بران در چو حجاب [illegible]
هر که آشنا نیست نه بود به صبا را

شب در وزغیر درای [illegible] بپاس تا
که دوای [illegible] بیان [illegible] رسیدن کرا را

نشود که کرده [illegible] دوست خالی
بدو زلف اگر [illegible] خاک پا را

دل [illegible] خجست ز بلای خود [illegible]
بسط کن حوالت به بلا سپارا

چو به دست خویش تیغم بزنی [illegible]
که زسا مدت [illegible] بحواله خونبها را

بدو دیده که [illegible] کمال مرحم جان
چو [illegible] جان بجانان [illegible] ادا را

ملامت ماوی دخلد و حور و زاهد تسبیح / که واگذاشت بر زندان شراب و شاهد را

ببر ز گردن صوفی بشکن قلاده تسبیح / که تا ببسته بگردن [illegible] را

ز ذکر و فکر فراغ از خلعت لطف را / بگیر جام و بمان فکر ای [illegible] را

برغم زاهد خود من چو کشم از جام / به آبگینه شکستم سبیل چشم حاسد را

مشو بهانه غایب ز چشم مرغان / که امر به نظر است پیر پرستد را

عجب که شیخ گشت از امام اقتدا / که خرج کردی [illegible] سجده را

کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان
بیک نظر ازره ببرد زاهد را

دام بلا است زلف دلبرا / خوانش دام خلد ابدا

صید از آن دام زلف چون بجهد / زانکه امیست پیچ در پیچ دوتا

تا جدا سیاهی زنبده و [illegible] / دل من سیاهی زنبد جدا

گر کشم نازو که شستم زلف / بنگر از تو چه کشیم جفا

ریخت خونهای ماه در گوشش / تا بریزد سر زلف دوتا

گوید آن زلف لا بو خواهم وصل / چند گوید سیاه لا لا لا

خاک راه تو شد کمال تو ز لطف / هم نگردی بخاک راه را

در چمن میرفت و گرنامت و الا رها / سرو برزد دامن و آمد بستان سوی ما

تا چه لطف است او آن تن نازک بسود / میکند از غیرت آن در برش گریی قبا

تا کرده ایم شکر نعمت و حق نمک / زیر آن لب از نمک دشنام داد ز ما صدها

گفت دست برم تا مرحبا خواهی ز من / گر آن ساعد کشی بینیم برات مرحبا

والا گشت تحمل برگ زلف یکشبه / عاقبت خواهد دمیدن بر سر ما تارها

وعده ناز یم گدای این بر تا خیر عجب / آن نخواندی ادب باهمه گدریم ما

چند گریی شد بدریا سیل مژگان کمال
ای ملامت گوی ماکن یکی ما را بیا

جانی پر ز مقصود است ورای دشمن و مبدا / دریا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا

کسی کز طلعت خورشید فرکردی نمی‌بیند / ولا [illegible] بیدار [illegible] چشم بینا

بوی وصل او نجو ز غم هجران که خوش باشد / کشیدن زحمت خارا از برای راحت خرما

جناب عشق بین عالیست و هستی باید / که نتوان بر جنان طوری شدن الا بهمت والا

چو با خود بسفر آبش دارین ره بار اتفاق / که بارت افکنت در حد بر خارها خارا

گرت دانستن علم حروف آرزو صوفی / نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسماء

ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد ضرر دل / که در هر گوشه فتنه است و در هر حلقه غوغا

ز خورشید جمال او شده الوان روشن
کم کار و تاب دل شد و شهر عشق شد خالی
بگنج ابنی نتوان گشت از چشم زلف او
بنا اهل و نشان داده کمال از خاک سنگ هوش

بدو در قدر او بگرفت کار جانان بالا
جهان بر شمس تبریز است روی کرد بسوی ما
که در گوشه نشست و در هر خانه غوغا
کشیدی کمان بنای دل در چشم ما

دل میکشد بداغ تو هر لحظه سینه را
داغی کشم به سینه غلام کینه را

زنهار که سنگ زلف تار نهاد ضعیف
بسیم بر روی تو نهادن دل
نال خت زنده بر زدید عقل و دین
در لطف اگر چه نقش دهان لب نکهت
در است در سینه شدم که پیش شاه

گردن کشی چراست به تو عنبرینه را
گر خطا تا شکست بود آبگینه را
شب با چراغ یافت متاع سفینه را
ما چشم کرده ایم بخاتم نگینه را
آنها کشم سینه بخشد خزینه را

شاه از تو گر سفینه طلب میکند الان
باید روانه کرد بدریا سفینه را

دل و جان تا رسد از بند بگشا زلف مشکین را
ز خندان تیر گر نشوی ز غمزه و مژگان بی

بپا بیت بند لغزد آن کمند مشکین را
یکی بر جان ما زلف شکن جو خواهی گره چنین را

لرزانی

سر زلف چین بر چین بدین صورت نگین
بتسخیر خیال آن پری یک شب بهجران
بیابان گر بیابی تیغ در دل نگه دار پیش

چرا بر بی کشد چنین بصورت چین را
دو چشم دلفشان من فرو آورد درون را
که نتوان کرد اینان بتلخی جان شیرین را

کمال از هر مژه اشک گهر رنگ سلطان شد
که از اشعار مردم جا معینهای نگین را :

دل بردی و دین رواست اینجا
بندم ز رفت جدا شد از بند
گفتی دو صد هزار دشنام
خاک ره گرد باش گرد آر
بر روی تو خالهای مشکین
چشم خوش و خال خوش خط خوش

ای جان جهان چه جاست اینجا
از جور و ستم چه جاست اینجا
دشنام که مرد عاست اینجا
ای دیده که توتیاست اینجا
بر دل همه داغهاست اینجا
از جمله بتان کراست اینجا

دل شد ز کمال غایب و عقل
گر نیست نشو کجاست اینجا

دل رفته گم شد و دانم که مرا
صبا آمد و عقل رفتم بیاد

توان یافت گرا دست و بجو مرا
ز زلف گرد آورد این بو مرا

رقیبش هر دم گفت و راندت یار ما | در بنا نماند است نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت | چنین گر نباشد بکشتش کرا
سیه کش بگرگشتن من عجب | که بسیار رسید نشت او مرا
چو با من نخواهد که بویش رسید | چرا زنده دارد باین بو مرا

کمین بندهٔ ماست گفتی کمال
کمست این قدر تشریف ازین کرا

دوشش از در بخانه بدیدیم صنم را | یاران ز پی در پی صحبت بیداران کرم را
زان خود بدل هشیار نویسند | حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
این است که رفتی ز تربت شاهان | مستان لب جام بهایی لب جم را
حکمت خبر از طرب داد ز مستیران | بشنو سخن راست ببین لب نخم را
در شیشه گر از عیب کسی هست نمی | آری غم بسیار برد دولت کم را

صبح است کمال ای دل آواز خوش ...
برخیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را

دوست بیداد دلم برد و جای دگرست را | دو دست از جان و سر داده جای ...
زحمت خود با طبیب ... جوانم | تا بسازد دو چاره درد دل و دوای ...

چون مراد دوست جان افشاندنست از دوستان | ذره ذره در یاب جان من رضای دوست را
در هوای او ترا نبود ای عاشق سر ... | لیک نتوانند نباد از سر هوای دوست را
گر دل کسی بصد زاری ز پس خاک کوی دوست | رایگان نتوان ز دست دادن خاک پای دوست را
دست بستن نیست بخواهی گر تو دست از دو کون | دست آلوده نشاید هرجای دوست را

دوستی با همه عالم برو باز دل کمال
پاک باید داشتن خلوت سرای دوست را

ای پاشکسته زچه نکندی نقاب را | شرمنده بساختی مه و آفتاب را
تیغ ترا چه حاجت زحمت بخون ماست | بر حلق تشنه حکم روانست آب را
بیم چشم مست تو چاره دو سه گران | اینجاست چشم مردم بیمار خواب را
دل سوخت از سماع ای ایشه ز چه رخ | تصنیف کرده همچو آتشگاه با
ای پر ... حال دلم بیش عشوه داد | باشد یار ... خراب را
عاشق کشی ز آب برد دکان عشق | آن ... این ثواب را

گفتی چرا بصورت من عاشقی کمال
صورت ندیده چون بنویسم جواب را

شانه مهر باد زلف یار مرا | اصلح امروزش زا بلا

گر خط آرد آیه رایت — سرو قد [illegible] پی خرام ما را
دل چو پیراهن تو بی لوث — گر بتو بگذرد نسیم صبا
تا بیا [illegible] چون آن — ما چو لاییم در میان بلا
دیده بگذار تا بست بیند — گر به هر طرف به بود جدا
دل ز درد تو پر شدست چنان — که نگنجد درو خیال دوا
دل مرنجان بدرد دوست کمال — فهو داء [illegible] فیه شفا

سیری نبود از لب شیرین تو کس را — کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
[illegible] بکوی تو آییم که [illegible] — در قافله کعبه روان بانگ جرس را
ای صبح بگو [illegible] که بی وقت مزن دم — امشب شب وصل است نگهدار نفس را
زلف تو که شبرو شد از زاهد و عابد — از خرقه پشمینه [illegible] ساخت عسس را
خواهم که نهم آینه پیش تو و [illegible] — در چشم خسان تا نکنم این همه خس را
بگذاشت کمال رخ او [illegible] این چشم — آن خال [illegible] است چه نکهت عدس را

چون دید کمال آن سر گیسو که وطن کرد
بلبل [illegible] دید ار گل در قفس را

گر [illegible] سوی چنار که آورد ما را — آمد و خاطر [illegible] از جهان غم [illegible]
خاک کف نعلین تو [illegible] از دیده [illegible] — از [illegible] مردم [illegible] را
سیل است [illegible] بلاغ غم — از بحر [illegible] زبان برون [illegible] را
[illegible] طاقت آن کوه گران — بر پشت پیلان [illegible] بار دل محمود را
گر آمدی عقد [illegible] زلفت بدست من مشوش — باد از چه پای کوبی [illegible] حسود را
[illegible] ز عاشق [illegible] بروی زرد ما — [illegible]

گفتی کمال از عاشقی [illegible] سوز تو
[illegible] آتش سوختن [illegible]

گر بوی [illegible] زلف [illegible] سودایی را — پای بوس [illegible] شیدایی را
[illegible] بجای [illegible] — هیچ کاری بطلب عشق [illegible] جایی را
روی تو [illegible] گرفتم که روی [illegible] — بکجا [illegible] این خوب زیبایی را
[illegible] گل [illegible] — تا بیا سوخت [illegible] حسن آرایی را
خار مژگان [illegible] چشم — که [illegible] بینایی را
[illegible] آرزو این چشم تر — سیل خشکی نبود [illegible] دریایی را
[illegible] سخت ای [illegible] کمال — تا بر آتش [illegible] دانایی را

گر بجستن یافت کشتی یار ما | تیر چو ابروی کسی نبودی کار ما
دل دوان کو رفت و شد آواره | تا از آن آواره تر سازم دل آواره را
کرد باغش سینه زخمی [illegible] | یا نی پر هم دل افگار ما
کس دوای او درد ما نیافت | چند می جوید طبیب آزار ما
جان و سر در حلقه سودای او | گر بسیح [illegible] زنبی بازار ما
سر حکایت کز لب او می کنم | [illegible] جان [illegible] از گفتار ما

یار چون بشنید گفتار کمال
گفت مولانا بی وعظ ما

گفته کز پیش [illegible] این دل آواره را | [illegible] ما دل [illegible] یارب من بیچاره را
دل دوان کو رفت و شد آواره من هم | تا از آن آواره تر سازم دل آواره را
در میان خار و خارا گر تو همراه [illegible] | گل شناسم خار را [illegible]
گر از آن دامن [illegible] رویش وصلی | پاره می دوزم [illegible] این جان پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند | جز من شب رو که داند [illegible] عیاره را

پیش ما [illegible] چه حاصل گر نزاری کمال
[illegible] هر چه نزی مرغ از آن خوان

کمی [illegible]

کس بر سر دل تیر کش باز از جبین ما | گر از آن مژگان [illegible] صد ناوک [illegible]
بیمار جنگ [illegible] دیدیم که چشم [illegible] | از آن بیم [illegible] امروز می باید [illegible]
[illegible] چون آب از ترشای من لرزد | [illegible] افغان که دیدم پای سرو [illegible]
نی [illegible] مرغان چمن از دام شبها | که بالا [illegible] شد [illegible] از غم آن سرو
ز کویش برکن گردی اگر با خود [illegible] | [illegible] از روضه بگشاید بر خاک [illegible]

کمال این ریش صورت [illegible]
جدا این داغ از ازل [illegible] تا ابد ما

طبیب شهر چو تشخیص [illegible] هر درد ما | اگر [illegible] بحکمت علاج [illegible] ما
ز خاک پا [illegible] که بر تیغ [illegible] | [illegible]
[illegible] قدان [illegible] سرو ما برسند | چو سایه در قدم او [illegible]
[illegible] کی گر از ازل [illegible] | بنام اهل نظر نقش روی زیبا را

بسی بوصف دهانت کمال [illegible]
نیافت کس [illegible] این معما را

ما را بمی [illegible] | [illegible]
دل بجای [illegible] چو پنهان [illegible] | چون روشنست [illegible] الضمیر

جانا بدید همت تحفه بیاوردنی برد
خجلت همی برد ز متاع حقیر ما

در چمن چمن همه بنا بیم سر ما
هم ناظر آن سدره هم او نظیر ما

کشتم ز دست او که از کیش خوش گفت
ترسم که باز چشم بدوزی بتیر ما

تا راج عمر بسمل بر او گرگی بوصل
مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

دست گدا گیر که ای تو ز پادشاه
ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

یار بکمر مدیسنه و نمای را
رفت و دیر آمد آشنای را

بر غنا جدا جدا کم نشیم
خوش غم و غصه جدای را

یی هم ز روی نکوست
من گوی گم کم گدایی را

خانه اگر نباشد از چراغ
جلد دیده روشنای را

برتر از دست پا بپای را
گرگز دیدیم او بپای را

زاهد از نه عشق رخت کشید
عقل نه بید روستای را

گفتمش خاک در گدا
گفت کدا ز خواهی را

ای رنگ پسوای تو خون دل ما
نیاز ای چشم خطا را

ای بهیچ گناهی
باری بنگاهی

باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد
ای سرو روان مست گر یک صبا را

امروز بگلزار
در کوی تو راهی

کس نیست که بر بوی گلستان جهان است
چون گاه زنم چاک زده چاک قبا را

در باغ طرب نیست
وا فکنده کلاهی

زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی
هرگز نکند هیچ کسی مشک خطا را

سنبل شران کند
نسبت بچکاهی

بشکست همی شکر بستان گران کب
گان زلف زره پوش تو از عنبر سارا

بر سر طرب امروز
آورده سپاهی

در این خوش نظران باز صبا سال
در دور قمر ماند ایام نگار را

خطا کرد نیاورد
مانند تو ماهی

بیهات که در دور قمر زنگ آورد
آنم که برآرم ز دل سوخته ایرا

آینه رخسار
زین واقعه آهی

از حال پریشان گدا لک خبری نیست
آن کیست که تقریر کند حال گدا را

ميبات چهره پر

آن رخ نه نیم از عنبری زلف پر تاب
بر گوشه عذار تو مست خفته چشم
دندان شانه بیکسه آن چین زلف دلبس
گیتی بس از هلاک تو است از جان کشم
شوق رخ و لب تو ز دل خون چکاند خون
نقش درست صفحه بچون بر گشته ز سر گشتش

در حضرت ساقی

شب شعشع نگشته نه بیند آفتاب
تا یک صبح از پای زیره بخواب
آتش خطا بود که خواندیم شکر آب
ای عنبر اگر زرد چه نیکی شتاب
از آتش و نمک که این کر بیا کباب
مجنون محرران که پیر فی کشندها ب

خطای اشک بر روی چهره کمال
گر آید بت بچشم روان خوانمش جواب

باری رخ آن مه بد چون کی بر آید آفتاب
سوختم از حسرت ای از نکهت انجا سناب
نور ای در بان کر من دهسایه دیوار
بعد ازان کان روی روشن آفتاب دو دم
آفتاب ار گوید که من با تو زنم رخ
در زلف گرفته آفتاب از نیک

کی نماید ذره هر جا رخ نماید آفتاب
تا اگر بر خاک پایش رخ نساید آفتاب
می نشینم منتظر تا که آید آفتاب
گر بر و نبی در آمد روی آید آفتاب
خود بخود گر بست خود ای ستاره ست
حلقه بگش از آن رو که بیند آفتاب

یک شب بر نرگسم دو دو سه رایم کمال
گفت نشنیدی که درد سر زاید آفتاب

بجانب خوب می آید که می آید حبیب
و یا از پشت می آید که می آید رقیب

بر نتابد جان ادره پسر هر کس که
چون سگی خوان بلا پیش صبحگاه ام
رحمتی کر میکنه چشم تو بر اشک دگان
کر بجواب آیه نور رخت خواندم امام
دم بدم جان نی تن سینه آدم چون د تنها

می نشیند درد او در دل تو بر غیر ای طبیب
این کدای کمترین را بشتر فرا نصیب
در اشک من تهمت و من مسکین غریب
آتش آمد در درون منبر از آن خطیب
باد طایب وقتای آمده از زلف تو طیب

بعد این تیری رضا هرزات با کمال
میش کل بی با غمیان از خار سر بر عنه لب

بر نتابد جان ادره پسر هر کس که
چون سگی خوان بلا پیش صبحگاه ام
رحمتی کر میکنه چشم تو بر اشک دگان
کر بجواب آیه نور رخت خواندم امام
دم بدم جان نی تن سینه آدم چون د تنها

می نشیند درد او در دل تو بر غیر ای طبیب
این کدای کمترین را بشتر فرا نصیب
در اشک من تهمت و من مسکین غریب
آتش آمد در درون منبر از آن خطیب
باد طایب وقتای آمده از زلف تو طیب

دگر

ساقیا از دم غم بیان ای عجب صحبت آمدیت
سروی و ابر بحر بود گو به پی باشد شکست

گر بر سر آی ز سم او ز زبان بگوش ای کمال
گر سر و جان به سر وی کنی چه بود عیب

دلم از شمع رخت در تب و تاب است امشب
جانم از نرگس مست تو خراب است امشب

تن رنجور مرا ذات دل و دیده چو شمع
کامه‌ای آتش و بر سر آب است امشب

رخت زلفین بیرا از پس ما ای چشم
گر میان من و او هیچ حجاب است امشب

ساقیا مجلس شمع چو پیرامن گلشن بنشان
تا بدانند که ما را سر خواب است امشب

در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست
که از زلف تو بر ماه نقاب است امشب

چشم مست تو ندانیم به بستان رخ چه دید
از سر عربده در عین عتاب است امشب

دوست [illegible] کمال است بیا ریز شراب
که دل شمع ازین غصه کباب است امشب

رفتم از دست من ای پسر دلدار دریاب
پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب

دل بیکل و گل آن دیده ز خار ... دریاب
بلبل خسته به برگ گل و گلزار دریاب

برد از دست دلم دیر میری که دم گو ... قب
گر بیا عاشق دیرینه ما را دریاب

زیر لب این همه دشنام دعا گو که کنی
لطف کن بوسی و شمس دعا گو را دریاب

وعده وصل تو گر چه وفا ممکن نیست
هم بران وعده دل اهل وفا را دریاب

جان به لب میرسد از تشنگیم مشکن یار
ای لب تشنه جگر تشنه آن کف پا را دریاب

دست بوسی گرت از دوست نیابد کمال
مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

صبح رسیدم بگوش از لب جانان خطاب
ای دل اگر عاشقی دیده بپوشان ز خواب

نقش خیالت که هیچ دور مباد از نظر
خواب چه باشد که نیست چشم جهان بین خواب

بس که لطیفست آب عارض از رنگ تو
چون که نظر میکنی میچکد از دیده آب

تا به صدارت نشست عشق تو در سینه‌ام
شد هوس ای دل مستم و خراب

بی تو نباشد مرا مستی و ذوق شراب
ذوق نکرده دو دیده تا نبود آفتاب

ورق های رقیب هر چه تو خوانی بگوی
نیست به خون تو پای به ز خوشی جواب

حاصل عمری وز همه بر سر زدی کمال
گر سر بکنی همچو حباب از سراب

چو آفتاب کند از رخ زمانه نقاب
بریز در قدح گوهری عقیق مذاب

خروش ناله بستان که گوش او در سینه
وگر مدام چشم کجا شدی در خواب

چو مطرب نغم از چنگ و بربط من
ز گوشه جفا نکم جواب

عجب ز سیمین اندام نازنین بس / چنانکه از ته شیشه قطره‌های گلاب
اگرچه ریختن خون بحکم شرع خطاست / بریز خون صراحی که هست عین صواب
بیا که چشمه حیوان چرا کنم تشبیه / که هست تشنه لعل تو گرچه سیراب
کنون که بود فراق از تو بر کمال آمد / ز دست دیده شدم همچو کاسه رباب

عنبرست آن دام دل شکناب / یا ز سنبل بر گل سوری نقاب
یا ز شعر سبز بر مه سایه‌بان / یا حریرست آن کمر آفتاب
هیچ یاقوتست آب حیات / یا نشان در لعل میگون در آب
مردم از لعل لب جان پرورت / میرود در چشمه حیوان در آب
دارم از حسنت عجایب حالتی / من خراب مست و او مست خراب
دل ندارد بی لب لعلت نمک / بی نمک ذوقی نیابد کباب

طرح طبع کمال از وصف رخ
میفشاند لعل در خوشاب

مطلع از ذره حسنت آن رخ چون آفتاب / مطلعی گفتم درین معنی که میگوید جواب
باز چون زلف جو شد شب آوردن بروز / کاملی این دولت پیدا شد همه کم کتاب

کمال

کمال چشم تو گویند آن دو چشم از روی لطف / ز آنکه بر بستان بسی حق نمک دارد کباب
در میان دیده و دیدار جان افزای دوست / چند پنهان میشوی یا رب برافکن این نقاب
چشم از خاک در دوست جوید فیض / مردمان گریند نیکو بی گل و آنکه آب
ای مآل آن تا بی بیدادی کرده نازای چشم / بعد از این خواب آن چون چشم از بینی بخواب
کشتی در عشق دوست فریبی دارد کمال / در جهان مسکین بهر آنکه زنده بر وجه ثواب

قصه پروانه فردا باز پرسند از چراغ
گفت نی از روشنی دانه اعلم بالصواب

من طلب کردم وصالت روز و شب / یا قلم آخر بحکم من طلب
حلقه بنگشای بر من شمع / بزم کشاده در های طرب
از دم شیرینت شمع گیرنده چراغ / چند سببی آرد قند از رطب
کعبه دل از آتش عشق وسوخت / در تب تبت تن صد بو لهب
یعنی از ما عشق آموزید عشق / خند خوانی سینه ادب علم ادب
در کتاب عزلت این انتخاب / گر اصولی داری اینک منتخب

در عجم فتح سخن کردی کمال
فاتح ابواب المعانی فی العرب

آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت
دلها بسوخت نی و نی کباب ساخت

صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال
بنهاده دام و دانه و خود را بخواب ساخت

شرمنده اند از رخ زیباش نو خطان
آری سیاه رو همه ز آفتاب ساخت

از قند تا بساخت شراب آن لب لطیف
ازان ساخت شربت و دیگر شراب

در حقه کرد و بر دوان ترا زبیان
آن لب مغربی که زیاقوت ناب ساخت

در گریه دیده گریان برای خویش
بحری چو حباب خانه بیالای آب ساخت

لب با کمال ده چو ز جان ناله بر کشید
ساقی شراب داد که مطرب رباب

آن چه سرولیست چه خوش رفتارست
آن طوطی چه شکر گفتارست

آن چه شوخی و چه شهرآشوبی
آن چه خوش دلبری و خوش عیارست

دل ما داشته در زلف نگاه
بنگر این دیده که چه خوش دلدارست

پیش چشم آن لب شیرین گوئی
شربتی در نظر بیمارست

عشق شیرین دهنان سهل مگیر
کار فرهاده نه آسان کارست

بر سر سودای ز شهانه مرا
مردی را بغنت بازارست

بر رخت آن همه وضع از خط و خال
درد دل سوخته انکارست

نقد

نقد دل درویش اگر بی ارزست
بنده ده بی درمی دینار نیست

نسیه و نقد کمال از تو بسین
سیم اشکی و زر رخسار نیست

آن شوخ که رفت از برما کجا رفت
دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت

جان تازگان بر سر بالین ضعیفان
ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت

ده دل ز غم هجر لب جانبخش
نا داده بشارت بشفا باز کجا رفت

آن شاه که در خانهٔ دل شاه نشین بود
از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت

شبها ز صفت گرد بسی صید دل و باز
بگرفت ترک همه باز کجا رفت

دل رفت پی تو ز مسجد بخرابات
بیچاره نظر کن که عجب باز کجا رفت

هم میکده هم صومعه خالی ز کمال است
با ناز تو بر زاری دو عالم باز کجا رفت

آن چه دولت که حسن مه عالم با اوست
دل دران کوی شد نیست که جان هم با اوست

دم عیسی که بر بخور شفا می بخشد
دم نقد از لب او جوی که آن دم با اوست

خانهٔ دل بخیال لب او آباد است
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

دشمن گرچه که او خاتم دلها زده است
چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست

گر بیارید به پادشاهی بم بچه را | حکم شاهی با دوست که صدم باد
صاحب در دو طرفان بلا جان شنفته | نرخ هر جا که رود دیده برزم باد

روی زیبای تو در دیده گریان کمال
کعبه حسن و جمالست که دورم باد

آن رخ از زلف خجسته فال تو است | لب نوک شرین لب زلال تو است
زان سر زلف چون پر طاوس | رنج جانم شکسته بال تو است
دل ازو که رسد به انه خال | کوزه ضعیف حال تو است
پرده‌ها یان بچنگ امش | ای سر زلف پایمال تو است
صبر در دل مراد رحم او | مژده از کیست کر خیال تو است
خون آن پسر چنان ندا نشست | کز زوال دیده حلال تو است

نقش چین گرچه دلکش است کمال
نقش کلک تو از خیال تو است

گشت سنگ لاله ازین غصه گران | آن هم از سنگ دلی بود که گفتیم نشان

غزل

گر صبا خوانده از لطف وگل از غایت | هم ازین جسته شود خاطر نازک هم اما
من دیداری شب آرزوی شمع جمال | من دیدار بی باریک شبهای سیاه

ای

گرجا خوانم که جور رهانست و هم | دره‌ها جویم و سر از تو زلف دراست
کشته بروی چو شوی هیچ برابانم | من شدم هیچ و کنون هیچ کم به دوا

ریخت آن تیر نظر خون کمال از خم ابرو
چشم آمد از آن کشته که از تیر و کمان

کدام دل که ز دست تو پای در گل نیست | چه بودی گر تو بر آتش نشستگان بنشینی
نرفت زلف تو از زندگی ملال گرفت | کزین جهان از عمر هیچ حاصل نیست
عیان است که دارد صحبت حیوان | کسی که روی تو دید بر تطیع ابل نیست
ز رفت سیل سرشکم ابستان تو دو | که رفتن از در دولت طریق سائل نیست
محال عقل تو ماست نا صحا | ترک نصیحت شحنی کنی که قابل نیست
کمال حسن تو بر رخ چون کنم رد نیست | که هیچ آیه باد جنان متابل نیست

نجاتی برسید اتصال زین دوست
که رخ کمال سیکی در میانه حائل نیست

حسن بی پرده سرو وفا گر نیست | شبی عاشق کشان خبر خاک کرد
دیر ادا این که ریزد خون ما گر نیست | گشته داران لب امید خونبها کرد
عزت و عیش تان با عاشقان جویند | عیش و عشرت باشی که او با ما نرگس

هست شبها همچو شمع ناله و سوز ام — شمع وکیل در میان جمع گر نیست
خاک پایش از گریه چون گل ساختم — دیده کو بردیدن تو بینا گر نیست

روز و شب دریوزه کن بیش کوی کمال
بر در سلطان دیگر گدا گر نیست

ساقی لب ز تنگ کرم از من دریغ داشت — بیمار که داشت یک دم از من دریغ داشت
بنواخت کرم همه جهان بیزار حیف — بوسی و نیز بر قدم از من دریغ داشت
وی گفتمش که لب خود با من مدار — آن شکل هم ز خویش هم از من دریغ داشت
من خوردم و نگین جم آن لب عجب — کز خاتم و نگین جم از من دریغ داشت
پشت قلم بر چاکی دو ابروش خم گرفت — زین غم که زلف خم بخم از من دریغ داشت
آن به بهار زاری بسیار خشک — کر باید رخش علم از من دریغ داشت

بر در خرابات تا شنوم اگر بس کمال
یا منکر کجا ترحم از من دریغ داشت

عشق آمد یار سیاه خانه — بخودی رسیم خودنمایان
در صبر سینه و درد کاران جانانه — در خور حال سپید ضمانان
کمر آن کمال که بر در سرا خود — واقف از حال گدایان نیست

یار بیگانه نشد جان امروز — کش بگو یار آشنایان نیست
الکه مشغول نعمت و ناز است — هیچش اندوه بینوایان نیست
دولت وصل خواستم گفتند — سلطنت درخور گدایان نیست

رهبری جو کمال کین ره را
سالکان رفته اند و پایان نیست

آن سرو که آمد برباز چمن کیست — آن غنچه که دلها شده از خون دهن کیست
آن میوه که از باغ بهشت است درخت — از رنگ دهن آن سیب ذقن کیست
چون طلعت خورشید که پوشید غبارش — زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست
در دامن دل چاک شد دست زنخ — ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
آن خوشه که از دوست ز تصدیق نبات شد — در صومعه از گوشه نشینان تن کیست
هر جا که باشد تن از آب شود تر — آن آب که در جامه نشد تر بدن کیست

احسنت کمال این غزل آب حیات است
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

آن نور دیده یک نظر از من دریغ داشت — تیر نظر ز غمزه به جگر از من دریغ داشت
یک شمه کم ز خرم که زخم سینه‌ام — دردا که مرهم جگر از من دریغ داشت

او را نه دوست نقش مشتری درین باغ | کان در رقیب دید که از من دریغ داشت

روشن نگشت خانهٔ چشمم بصد چراغ | تا خاک کوی که دو از من دریغ داشت

نام کمال طوطی شیرین سخن نهاد

وین طرفه کان دو لب شکر از من دریغ داشت

آن گل نو از که این بوستان برخاستست | گر نسیم از نفحه بوی جان برخاستست

عندلیبان تا حکایت کرده زان بالا بلند | از درون پیر فریاد و فغان برخاستست

گر نشست آن نشسته گرد او شیخ خطیب | خاطر این گرد هم زان بوستان برخاستست

نالهٔ بادنشین از دود آتش شد بلند | بر سر صدری که این شیرین نشسته آن برخاستست

شوق خال زلف در ویش سینه گرم غم | آنکه از جان عاشقان برخاستست

نقش هستی بر جان دوست نخلم | با وجود نقش نام هستی از میان برخاستست

هر کسی کو دید زین سر برخاست از عشقش کمال

هر چه باشد از سر جان و جهان برخاستست

آه کز حال من حبیب ندانست | مردم درد دلم طبیب ندانست

گل که آن سینه وفایی از ایشان | کز دل مجروح عندلیب ندانست

عقل هر کس که ماجرای تو رسید | مجلس این قصهٔ غریب ندانست

تا دل داده در کمند تو افتاد | هیچکس احوال این غریب ندانست

خلق چه دانند مراد و خاطر ما را | کام جهان بخت حبیب ندانست

دوش بران در چه عیشها که نمودم | بانگ که کمین آن رقیب ندانست

هم برای رسید کمال چو کشته تیغ

از کرم دوست بی نصیب ندانست

از گلستان رخت حسن نهان یک ورق گرفت | حالیا از ورق چشم ترانم سبق گرفت

چون گل کم شد مشتاق بلبل هم گرفت | عشق من بر تو حسنت جهان یک نفس گرفت

آنجا در شب هجران توام زنده هنوز | تن رنجه من از خجلت آن درگرفت

اتفاق تو که افتاد که خونم بریزی | هر چه رای تو دل و دیده بران گرفت

گر ز جانم رمقی ماند و با دوست بسم | گرچه صد سال نیم حاصل آن یک گرفت

عقل اهل نظر چشم تو خون کرده | خانه بنخچیر از نکهت العین حجت

خواهد از شوق حدیث تو قلم سوخت کمال

در قلم خود سخنی نیست سخن در ورق

از گریه ما خانهٔ چشم آب گرفت | در قصهٔ ما چشم ترا خواب گرفت

وارد کری چشم تو پیوسته برابرو | گوئی دلت از محنت ما جا به گرفت

از لب کسی که چو بنا گوشش آرزو
صد گرش چند ز شراب گرفت

به ظلمت تو هیچ حاجت شب اما
صد روشنی از طلعت شباب گرفت

چون عابد پر حیله بعد گر زبان حسم
پوشیده سینه گوشه محراب گرفت

زاهد که حیز روزه دگیری گرفت
بابا دلبت جام می ناب گرفت

تا عرصت کمال این غزل ز بسوی تبریز
چون سیل زنگت ره رکاب گرفت

ازان لب شنیدن حکایت خوشست
سخنهای شیرین جواب خوشست

به آورد خوش آیه حسن خواند
که خواندن محراب آیه خوش است

نباید ز تو خوب بودن ولیکن
که از خوب لطف و عنایت خوشست

پری که تو خوشتر است از بهشت
ز سرو و چستیای روایت خوش است

به روایت نکویم ز آغوش و بوی
که آنجا و چو حکایت خوش است

به رو درخ خوب خوش کجا دان
که دوران گل سینه نهایت خوشست

روایت اند و کنند از کل کمال
کز آن صدق و رق این روایت خوشست

از مشر متان شمع و چو غل کی ان رفت
دل از غم برآورد که جان رفت و دوان رفت

گرنامه براند که زدی پیوندی اش
زنامه نو پیچید که سر رفت و زبان رفت

پروانه که مرد از غم روی به خاک
شمعش نه روزنه که با سوز نهان رفت

از دید که از پیوندن پایش به باد
پس روی بخند دید که زر نشین ان رفت

هر جا خبر خاک کف پای تو گشتند
دامن بگرفت اشک دیدن ان رفت

روی تو را بپاشید ز یوسف زلیخا
این هم ز ان آمدن جامه دران رفت

بز سر تو نکنید کمال از سر عالم رفت
آن روز که از جان و جهان دست فشان رفت

دل با زلف او بر حولش پیچیدن گرفت
شمع دیدش بیان تیغ ریختن گرفت

شب خیال روی او ناگاه در چشم گرفت
اشکم از شادی روان بر روی غلطیدن گرفت

دی کی در مجلس تو قصه آن لب گرفت
آفتاب اندر درآمد قصه شنیدن گرفت

سالها بوسیدن پایش مرا دیده بود
آن نشد پوشیده اما دیده پوشیدن گرفت

آب حیوان نیست روزی هر که نشنید کمال
آنکه دارد خضر خطش چشمه را پوشیدن گرفت

عاشقان در طلب دام مراحمه رو
آنکه دارد در غم از جان غم چیره و قیمت

ای گرگم دیده عالم مرده نکو دیده
اگر کی چون من بسنگ کرم ماه مرده

عاشقان گر نگه خواهی بجوی در خاکیان
سیل اشکم پر که گیرد بیدارش خنده کن
گر برنجیدی زان غمزه بکشید بیم عشق
بر درت جز چشم بیدار و دل جان سخن

گریان با چنین پر گرد و روی زرد کیست
فتنه این شخص آب آورد لای آورد
کاکه بی سر جب دل اهل نظر آورد کیست
عاشقی کو در نیاورد سر بخواب و خورد

درد و غم بعد رست با یاران نشستن با کمال
تا شود معلوم کز عشاق در دست مرد کیست

انچه از خدای جست دل بنده باز یافت
از عشق خواه دولت باقی که در جهان
آن پی قدم که در حرم عشق پی نزد
هر کو گزید لعل تو آب حیات خورد

خود را بچشم مست تو در عین باز یافت
محمود هرچه یافت ز زلف ایاز یافت
آمد بدیدنت در دولت فراز یافت
وانکو گزید قد تو عمر دراز یافت

میسوز دل کمال که کس از فروغ شمع :
رخسار شمع نور ز سوز و گداز یافت

ای ز روی شکرستان لبت رسته نبات
پرورش چه که از انجمن زیبایی
خورده ام شربت صحبت بتمنای وصال

تشنه بسته تنگ شکرت آب حیات
راستی نیستش این قامت شیرین حرکات
داده ام عمر گرانمایه بامید وفات

مرغ دل مشید خونین به پر زلف تو شده
هر که بیند رخ زیبای تو خواند تکبیر
بجفای تو اگر کشته شوم سهل کسیست

کشته این دام نباشد دگر امید نجات
هر که بیند قد و بالای تو گوید صلوات
کشته تیغ تو باشند رفیع الدرجات

نتوانند که کنند وصف جمال تو کمال
زانکه هست آیه حسن تو بیرون ز صفات

امشب ز خیال تو چه خواب دگر است
رخسار و ساقی و لب جام و رخ شمع
عناب شد از دود عنبرین نشسته
در حسرت عناب لبت دل رنجور
تا قصه این گریه بیان کرد نشسته

وز عارض تو چشم ترم آب دگر است
هر یک ز فروغ رخ او تاب دگر است
کین خانه ز دود صد شراب دگر است
از خون جگر شربت عناب دگر است
بر هر مژه چشم تو سیراب دگر است

دوشینه کمال از همی دیده بپرسید
گر شوق لبش خون تو سیراب دگر است

ای که از زلف تو خون در جگر مشک ختا
ماه را روشنی از روی تو می باید جست
هر خیال تو سوزیست که در جان منست

از روی زیبای تو آئینه الطاف خدا
سرو را راستی از قد تو می باید خواست
خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست

گر تو ای بر رخوان سینی ای بای
ای صبا قصه که از چشم تر ما بنگاشت

همچو لاله دل ما پر خون حکباست
گر چه سنبل گیسوی تو در دست صباست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هر که در ره عشق تو دم از صدق وصفاست

آنچنان ناز رو ترا ست ز سودات کمال
که جواب نواز ابروی تو انگشت نماست

این چه خبر جستن و پرسیدنست
این طلب گیست چه پرسیدن است

بر سر آن کوی چه گردیم کم
یافت نشد این چه خروشیدنست

داغ که دارید چه سوزست وا
هیچ نه در دیگ چه جوشیدنست

عشق تو در سینه چه سوداست این
زخم که خورد دیده چه نالیدنست

آینه خواهند تماشا را ها
نیست چنین این همه ورزیدنست

وصل میسر نشود جز به قطع
قطع نخست از همه ببریدنست

رهبر این ره طلبیدا ز کمال
بی رهبرا این چه دوانیدنست

انجمن مشک در سر چین نیست
وین همه عطر در ریاحین نیست

این سخن ثمرات زبان سرزنست
گر چه نکری درازتر زین نیست

گر بگویم به ادیب انی
ما را خط و خال مشکین نیست

اگر سرو بوستان خوانم
بر سر سرو زیب سیمین نیست

با خیال تو خواب و شب هجر
جای در دیده جان بین نیست

پای بالین نمی نخسند من
سر عاشق برای بالین نیست

من که نخسند می آرند
انجمن آنچه مار و شیرین نیست

آفرین بر طبیعت تو کمال
خود ترا احتیاج تحسین نیست

انچه صورت بجمع زمان نتوان ساخت
گر توان ساخت چو قد تو روان نتوان

آن دو ابروی تو چو پس دوگانه بنهد
که بصد قرن از ناز طرفه کمان نتوان ساخت

گفتم این غمزه تیغ از خد ابروست فرد
گفت بالا ترا زاستاد دکان نتوان

بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش
سخت تر از دل بی رحم بتان نتوان

نیست او را سخن الا تیغ ساخت
سخن ساخته شیرین تر از آن نتوان ساخت

چه کنم تعلیم لب برد ...
گر قلم را زنی قند زبان نتوان ساخت

در سخن لطف الهی ترا هست کمال
ور نه صد سال بنگرا این چنان نتوان ساخت

ای ابتدای دولت مرد درد انتهایت
عشق ترا نه اول و ترا نه غایت

ذوق عذاب کی بیگانه ز جفایت
از رحمت تو ایست این قدر شکایت

در راه برای عشقت علم و عمل نگنجد
انجا که قصه ایست چه جای این حکایت

در پیش دانش تو چون طفل راه نادان
پیران با کرامت مردان با ولایت

کز تو بی سپهر اعلم زوال را
معلم این قدر شد از جبرئیل روایت

گر رفته هر دو نیم به خون دل نبوده
این گفته تماکمی در سر دلیرایت

دانی کمال چون رست از تیره روزگاران
پر بر زد آفتابی از شرق عنایت

این میوه بهترین کز باغ بهشت است
وین حور بهشت از شکر آب سرشت است

در باغ بهشت این قد و رخسار ندیدم
این سرو که نشاندی وین لاله که کشت است

ما روضه نخواهیم که ما جای تو حور است
هر کو به نگاه سر کوی تو بهشت است

خطی که لبت در قلم آورد به رخ بر
انصاف توان داد که یاقوت نوشت است

خفت ار غم او بر سر عاشق زنان آید
ما از سر خوبی چه غم حیف زشت است

از خو

از خوی تو قند دید کال آن بیت دری گفت
این شیوه ارنگیف درین خوی که رشت است

این چ

این چه بسر و قد این چه رفتار است
این چه شیرین دهن و گفتار است

این چه خال این چه عارض زیبا
این چه خط این چه زلف و رخسار است

این چه ابرو است این چه زلف دراز
این چه دلبند این چه دلدار است

این چه اندام چه تن سیمین
این چه پرسی چه جان چه غمخوار است

این چه طره است این چه شب چه کمند
این چه دل دزد این چه طرار است

این چه چشم است این چه لب چه شکر
این چه دام و این چه تیمار است

این چه حسن است این چه خال کمال
این چه خوش طبل این چه گفتار است

عشق ورزیدن بجان نازنینان نازکیست
خاصه این بیچاره اگر خود که جانان از

نازکیهای تمیان بیان مسکین من
زنده کانی نی کون ازخوابی بدنیان

کمه می بگذرد زعیسی مردمی بر چشم من
زانکه بر آب روان سرو خرامان

گل نداد و میش سرو سیمبر سیم نازکی
گرچه می گویند گلزار گلستان

رسم خوبان جهان عاشق کشی شد کال
کار مسکین که عاشق شد برایشان نازک است

گر قصد خون ما است بس از دل ربود نیست
بی ... آن رخ ادب تیغ نمود نیست

برون شو زود ای گبر آن جال وزن | زنید درون خانه پس پرده بود
هرچند خوش شود از سنبل یاسمین | شیرین زنت از آن سخن لب گشود
گر دل شب وان چنین تماشا گشت | ای دل کسی بجواب زبند عشوه ات
زاد و باشد به ترک یم و نشنوی | زاد و آه نه سخن نا شنودت

آن درون از گزاف و نور دیدن را
[illegible] که گل دیده بران پای سوخت

بیل دلم بروی تو هر دم زیاد | وین حد دوستی و کمال اراده ست
هر بامداد روی تو دیدن بفال نیک | هر روز دیدن خیر و نشان سعادت ست
تو آفتاب عالم حسنی و جان ما | دایم ز فیض روی تو در استفاده ست
خوش خاطرم ز درد تو در بند عصمت | گر ناله می کنم عوض من عبادت ست
گر عادت ستم تکلف میان خلق | ما را قیم دعا ادت ترک عادت ست

صدق کمال بیار درون و کمال صدق
از هرچه در کان تو آید زیاد تست

ای کعبت کاش عشقم جگر بسوخت | وین برق جانگداز همه خشک و تر بسوخت
مرغ سینه دم که خبر داوی از توام | اکنون ببین که گرمیش بال و پر بسوخت

[illegible]

مرغ ضعیف هم که خبر هوای از توام | اکنون ببین که گرمیش بال و پر بسوخت
باید که شمع را نرسد باز آتشی | پروانه ضعیف چه باشد اگر بسوخت

ای سوخته گمان زبان وصل گل
از شمع اندکی و از دو بیشتر بسوخت

ای زنده گلبرگ از گل [illegible] | هر روز زناز گل از بر [illegible]
از صبا خندان بشد بوی تو خاکش | پیرهن گر این خطا در کرد [illegible]
خاک پایت حق ولیک ایدوا | چند پوشیده حق مردم [illegible]
خط به حاجت حجت حسن ترا | روی چون [illegible] دلیل [illegible]
هر سنگ زلفت کرده | خال مشکین دانه [illegible]
جان بتن [illegible] آید و دل [illegible] | از خزان آمدن و در رفت

قتل وین بجز آن حجت از گل
هر دو بر روی حلیت ادب [illegible]

باهم دگر از آتش هجران [illegible] | دیدی چگونه سوخت بیچاره گر بسوخت
گفتم که سوز آتش دل کم شود بیا | این سوز کم نگشت از آن هم تر بسوخت
ای روی ماه خندان بر خاک ات | آفتاب و خاک از آتش غم های عاشقان

عرش آشیان همای همه چیز سایه پرور
با این صفت چه دانند این شهر آشیانست

ذات تو کون گیک از ممکنات عالم
جستند و یافتند تر ناز کون و از مکانست

زین پس مشغول و انس اوای تو بچه زبانم
گم کردم آن نشانها تا یافتم نشانست

در به درم چو بیدی چون نشانم بیابست
روزی چه باز پرسی چون دیدمام عیانست

دی ... شدی به خون من سر و قتل
خوش میروی به تنها تنها فدای جانست

دری زکس سخن مغنی دارد کمال با خود
گر گوش داری آن در آید که گوش جانست

ای جان عاشقان خریدار است
عمر است گره با یار است

گر کنی صد کشتن یاران
در چنین کار ام یار است

تا تو آرام جان زنار ستی
رفت آرام جان زرفتار است

نیم کشته شدم به یک دیدن
کاشکی دیدمی دگر بار است

جان شیرین تو زتم گفتی
جان شیرین فدای گفتار است

چشم بیمار بر عیادت رفت
نظری کن به چشم بیمار است

بر نگیرد سر از در تو کمال
گر بمیرد به پای دیوار است

با چشم من

با چشم من این اشک روان را چه فتادست
با جان من آنچه ز تو نهان را چه فتادست

گر خون رود از دل که کباب است عجب نیست
این دیده خونابه چکان را چه فتادست

گر تن به تب هجر تو بسته جو شمع است
با سوختن این رشته جان را چه فتادست

از پای گرفت آن دم و دراز تو برآسیم
این گیسوی در پای کشان را چه فتادست

چشم از سر مستی نشد افتاده بر و دست
با روی تو چشم نگران را چه فتادست

ای رانده مکیال من پاطاقت و بشکست
گرد دست این کمان را چه فتادست

در جان کمال آمد و افکند صد آشوب
یا رب به نشان شوخ جهان را چه فتادست

بازم نیاز گشتی صد جان فدای نازست
من زنده ام از آنم گر زندگیست بازست

نبدی که داند با کیست این حکایت
تنها شدی که بابد کز کیست احترازست

واقف نه از زیرکیست از سالکان حقیقت
آگه از زیرک ولا ز محرمان رازست

آن خرقه پوش طالب ... در زرنگاب
آن خسته ... هم صد نیازست

روشن چراغ دولت ما ... افروزست
سبز شاخ عشرت با سرو سرفرازست

ای مطرب خوش الحان امشب بال بنکست
طلقی اگر نه سوزم سوز ... سازست

عیش تو گر آید پیش کمال روزی
گر بخت زود چون تیر از سوز جان گدازست

باز علم بر زد سر کاکل مشکین دوست … لب بدل بند کمر کاکل مشکین دوست
در دل آویزی و دلبندی ما سر کشی نیست … از کمند زلف کم کاکل مشکین دوست
گر ز تماشا گاه صبا در تاب رفت … از چه پیچد بر صنوبر کاکل مشکین دوست
چون بخونریزی کار از اهل خطا کرده دخل … شد ز خون عاشقان تر کاکل مشکین دوست

نیست لعل او دری زین گفته از کمال
گر ببندی زیوری بر کاکل مشکین دوست

[illegible]

تا برد عمر دراز شد بکم شانه‌ها … او میان مشک و عنبر کاکل مشکین دوست

همچین زلف تو کان رنگ صورت جمعیت است … ز وقت شیر ز دندان لب تو شیرین است
دو ز دیده پر خون ما شوی بیرون … بدان سبب که ز طفلی و عادت رنگین است
اگر فریب کنانم بگو که زان توام … که سوختم ز دروغ تو راستی این است
ز مهر کرده ما تو به آن دل سنگین … چگونه تر بر آورش بکشم که سنگین است
بدرد و غم چو نمی نشستم ز تو تسکین … کرم نمای که از لطفهای دیرین است
برم سپر ز تن و بر سنان اندازم … اگر کشش بخواب ببینم که سیل بالین است

برای وصل تو خواند کمال ورد دعا
نخوان اگر که دعا برای آمین است

[illegible]

بزبان ما سر و رزیدن چکار است … بدینش بینی دروغ ورزیدن چکار است
بیا و لعل دلبر خون دل ریش … شراب لعل نوشیدن چکار است
بمه یوسف از جان قطع کن قطع … بتیغی دست ببریدن چکار است
گر آزاد جان ببست عاشق درین کار … لب معشوق بوسیدن چکار است
سماع آسمان از بر صوفی گرم … چو آتش دست جوشیدن چکار است
بدان جیب بدندان بوس زاهد … لباس زهد پوشیدن چکار است

کمال از مرد عالم آمدی اوج
بسرو بستان بر چمیدن چه کار است

مقام عشق تو هر چند منزل خطر است … فدای یک سر موت کرم هزار سر است
چه حالت است که بر بوم رنج و کنج شود … کجا بدست کم بخت نیک اختر است
سر است هر پای بر این ره به باد لیک … بتیم کوی سلامت ز مرد این سفر است
نظر بدلق مرقع مکن که زیر گلیم … نشان ز صورت پوشیدگان حق دگر است
کسی که ره بخرابات میشود … بدور چشم تو گر مست نیست بیخبر است
بیا و بر سر و چشم سلطنت بنشین … که سرو بر طرف جویبار خوبتر است
اگر کمال ز لعل لب تو جوید کام … عجب مدار که سودای طوطیان شکر است

هر کرا نقش خط و خال تو در خاطر نیست / گر دم از مشک زند خاطر او عاطر نیست

صورتت منظر حسنست ولی این معنی / همچو چشمان گران بر همه کس ظاهر نیست

ساکن کوی تو گر دور رخت بیند و بس / باغبانیست که بر برگ گلی قادر نیست

دل که شد ریش نمکدان تو تنگ شکنست / زان لب همچو شکر بر نظر شاکر نیست

هست دلدار بما حاضر و ناظر همه جا / لیک از تفرقه کم کس دل ما حاضر نیست

ذکر رندی که در او زهد بود بی‌خبر / که بجا گفته غیر ترا ذاکر نیست

گر بما وصل قدت نیست خود صرف کمال / همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

بر لب لعل خط سبز تو از نیروزیست / بر زنخدان چه به خال تو از نیروزیست

کرد روشن همه آفاق تجلی رخت / عادت طلعت خورشید جهان افروزست

در عالم تماشای تو شادند آری / تو به عید آمده‌ای روی تو گل نوروزست

دل بیچاره همیشه ز تو صد پاره چرا / تیر مژگان ترا عاشق چون دلدوزست

بر سینه تو همه آتش تیغ ای آنکه / شمع را بر سر خاک بر آرین دلسوزست

سر ز قیدت نکشد باز ز تو بار رخت کمال / مرغ بارف گرفتار ز دست آموزست

بنفشه دسته برابر غزالست / گرت بر لاله سنبل سایه بانست

لبت آن لعل یمینی آن درج یاقوت / که در لؤلؤ لالا نهانست

هلالت ابروی و خورشید طلعت / عذارت ماه و قد سرو روانست

دلم زلف پریشانت چو بربود / مرا آشفتگی کار از آن است

سیه موی تو فرقی ندارد / که سیداند که آن مو را میانست

تبا هر دم کمین قصد روانم / اگر چه حکم تو بر من روانست

بجز از من جدا سی ای دلارام / که دیدارت مرا آرام جانست

نیم از غمزه‌ات ایمن زمانی / چو چشمت فتنه آخر زمانست

کمال از شوق لعل شکرینت / بغایت طوطی شیرین زبانست

مرا با زلف او گر دست رس نیست / همین سودا که در سر هست بس نیست

عنان دولت از اول نشست و / بدست ما و این دولت بکس نیست

شکر را کو چو بشکرت خال مشکین / که صبر از انگبین کار مگس نیست

مغنی رخت منزل شب چنان برد / که جز جنبش که پرسم از جرس نیست

اگر دانم که در ره جست سانی / همان دانم که کشتی خار و خس نیست

بسی بلبل آنم آواز کمال است
ولی مرغی چو او شیرین نفس نیست

مرا که شراب ز چشم از غم تر خون است
چه جای ساقی و جام شراب گلگون است

حکایت تو بشعر شیرین نتوان کرد
که جوهر محنت خوبان ز وصف بیرون است

بجان رسید مرا کار از غم تو هیچ
ز راه لطف نپرسی که حال تو چون است

چه اعتبار بعهد تو چون لیلی
که زیر هر خم مویت هزار مجنون است

چو جان من بلب آمد رقیب را چه غم
که من غریب تو ام او بر کنار جیحون است

بر آن نهال موزون چو کرد دل نزدد
علی الخصوص کسی کاکل هیچ موزون است

خوش است اگر بحدیث کمال داری گوش
لطافت سخنانش چو در مکنون است

برده رخ من او جوی خون کرد روان
از تو مرا چه سخن آری دو جهان است

نیست کسی در نیا عشق تو یارا
درد تو به جان و دل وظیفه رسانست

دود دو شبم سوز کشی چو شمع که عاشق
سوخته این مراد گشته است

بر تنش هر چه زد و سینه نای دل
آنکه نی بی غلط که راه همان است

خبر غم ضعیفم اوی تو بر دلم زد
گر تو بر گلگشت یاد گران است

دیده بران پای چو دیدم گذارد
آنکه ازین سو دیده را چه زیانست

گمویت دل غلام خانه زادست
چو سرو بر دو سینه سنبل نهادست

رقیب آزاد کار از معتقد نیست
که با او دلش اندک اعتقادست

زند لاف بر آن رخ امشب گر
نداند که پیاده رخ زیادست

گر از روی زمین رو دیده غم دارد
دل عاشق بروی دوست شادست

نه تنها دل گرفتارست مسکین
که هر جا هست مسکین نامرادست

فراموشت کنم گفتا بزودی
مرا از دیگران نیکو یادست

کمال از دعای وصلت تو سوخت
که جانش آتش عشق تو زادست

بمکر و حیله برد دست رخ انگار
که هیچ سرو قدش نیز او دستانست

درون پرده رخ او شراب سینه سوخت
نمود سرا زان آتشی که نهانست

در آستان تو تنها ز اشک غلطه زنیست
بخون و خاک سر دیده نیز غلطانست

ز گریه بر سر مردم نشین که خانه چشم
فرو رود شب هجران زبس که بارانست

اگر نگهت زیر ترت بدیده نگاه
نهاده دیگر ببای نادانست

ای از لب تو حدیثی بگوش جان برسید | دلم ز دست برفت و حدیث بر جا است

ز شوق دری تو در تقریب حدیث کمال
چو عندلیب که بر سبزه و گل خوش الحان

ای حدت تو کس بجهان عزتی نیافت | شاهی که چاکر تو نشد خوشی نیافت
دادم سعادت خود در دو بند عشق | بی داغ عشق تو هم دلی نیافت
تا غم نخورد و وعده نشنید و قدر ترو | تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
دل از لب و دهان تو نیافت تر و جان | بر دوش بحال تنگ کمر زحمتی نیافت
بی خنده تو کان تنگ خان تر حقیقت | جان از نسیم هر دو جهان لذتی

چند انکه باز جست در احوال خود کمال
مستور تر ز ترک ریا طاعتی نیافت

ای سرو روی تو آهسم ز تو یا کجاست | دیده دریا شده هر قطره زوده یا کجاست
گرچه در محفل دل دلبر صد تسکین | ناله چون بر تو از دو ره بیا تا کجاست
گر صبا آمده بوی تو زناوانست دریغ | شب گریم از تو بر حال کو بیا کجاست
جنس جان مرا غنچه شادی بشکفت | چون خیال است دهن دل شیدا کجاست
بس که ز بوم از آن لب دل خود را همه میج | صوفی فی ما نوا تست ز خلوا کجاست

ای کوکبی

ای کوکبی برم قصد تو منی طبیب | بهتر این کار که بغم زده وا کیست

ای برای نماک ز جان رتبتی واست کمال
جهل البحث شراه از اینجا بگذشت

ای برم اخشم جهان بین تو است | غمزه بجز مژه ز کمین تو است
در غم بحر تو لب و چشم من | یک دو دم آن خشک دیگر این
هیچ کسی بر سر پسته مرا | دیده بخشید که آلین تو است
لشکری عشق تو از تاب جم | آب تو جامه زر زرین ترا است
طفیلی آمد تو شدیم هیچ | زانکه ز شیرین لب شیرین ترا است
هر که جمل شد هر تو شود | پیش رخت زان گل رنگین ترا است

در صفت خال و خط او کمال
دم بردم انفاس تو مشکین ترا است

هوس پیش اگر از دل افکار است | نخورد غمزد الکار آن یاست
شب هجرت سخن اندو وصل نگوییم که کم است | قصه شوق نگوییم نو چون بسیار است
نکهه ناش نالان ز غم روی تو خواب | عندلیب از هوس گل همه شب بیدار است
از تو تام سر شرف و قدر کرمی باقیست | قیمتی نیست مرا پس ترا این مقدار است

روز وصل توام ز بخت نهاده قدم | کاج چشم بیز روی او بود چشم جایت
گرچه دیدار تو صد بار شود دیدم را | دیده را باز دگر آرزوی دیدارست

صوفیان مست شدند از سخنان تو کمال
که دماغ کس از بوی سخن عطارست

ترا دو رخ بدو خط فن دلبری آموخت | ترا ز دو چشم دو چشمم ز آب چون جوی
ز طفلی مکتب حسنی معلم تو دو چشم | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
فریب غمزه چو دیدی تعلیم | بگوشه گیر چه حاجت فسونگری آموخت
بجا درست کند اهل نکته عشق | که شکلست تیر من در دو کری آموخت
بدور حسن تو آن عارفست و حرف شناس | کرا که موج ز شر در قلندری آموخت

کسی که قیمت خاک در تو بعاشقی گفت
بما شناسی جوهر ز گوهری آموخت

ترا در کوی جانان خانه هست | به هر کویی چو من دیوانه هست
بزن چو لبش که دوست آن افسانه | بدست آرزیست چون تو شانه هست
سوز شد دوست دیده دل نیز | گریان همه در دهر خانه هست
بسان آنکه آن رخ خرمنم سوخت | بران آتش ز آتش اندانه هست

سماع ابر زاهد در گیرد | درین صحبت که در دیوانه هست
بزن ای غم شکن بر صوفیان سنگ | که زهر جنس تمام پیمانه هست

کمال از نیست صحبت لایق دوست
غزلهای تر رندانه هست

تا خیالت را دلم منزلگهست | از دم زنجیر زلف من بره است
گر لب بر نهم زنجیل جاره | کار تا هیچ از لبم پیداست
کیستی با من نشستن گر روز عمر | کمتر بینی دست آنهم کوتاهست
بخت بجز تو ساعت ساعت | دولت وصل تو تا کی ناگاهست
من بروزی کیمیا آن جان تن | کاکه عقل کل بر این سانست

بمجلس بر چهره زمین خون کمال
تا نگوید این چه خون بیهوده است

ترا با من بجز یاری نماندست | بجز مهر و وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطری هست | که چون موجب بیزاری نماندست
ندانم با که هم بازی نمودی | که با تو بوی ازیاری نماندست
برون آی ای شب هجران دگر | چو چشمم تاب بیداری نماندست

بیاد آر اندکی رنگ وفایی — کرت اندست پنداری نماند
برس فریاد درد من خدا را — کز میشم طاقت زاری نماند

کمال از غم بپا درد چه خیزی
کزان چیزی بدست آیی نماندست

غم عشقت را هیچ تدبیر نیست — بجز وصل آن خزینه تدبیر نیست
بقتل محبان قضا تیر است — وگرنه ز محبوب تقصیر نیست
گرفتم که بر دل زنی تیر کم — دریغست هیچ لطف از تیر نیست
رها کن سر زلف دوست دل — که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن ما صحا ذکر خلوت مکن — گر چشم سر زاهد و زیر نیست
بیا کی درویش دلی ای جوان — بی ساقی مجرد هم کم از پیر نیست

بتقصیر خود زد در قدم زن کمال
که جز اعتراف از دست آخر نیست

لب تو ز مل جام بکام جان انداخت — بخنده نمکین شور در جهان انداخت
گرفت روی زمین غمزات میغ انگاه — کمند زلف سوی آسمان انداخت
چو دل برفت زان زلف غمزه دو تیغ — ز بار حدیث به شب جزو کامل انداخت

بول

بپسته منت جز سخن نمی گنجید — شکر بلطف خود را در آن میان انداخت
چو از خوان جمالت نصیب من برسید — خط زرکین همه سبزی برای خوان انداخت
بوقت خویش بره غفلت از گرانی خویش — بپر که سایه بر آن خاک آستان انداخت

کمال در خدمت بی چگونه اندازه
ز دور چون نظری هم نمی توان انداخت

ترا یکی دو خط مصطلح تصوف هست — اصول علم لدنی بی اصول چیست
کلام خواندی و حکمت گزیده شوی بفضول — ازان دو حاصل تو غیر بجهول چیست
ز حرص قدر و عمل نسخ گشته و منسوخ — تناسخی چه بود کوی و حلول چیست
دلا ز شنیدن قرآن که بر دست تو در وقف — چو اطلاع ز کلام حقت هو اول چیست
برای خیر بیک قطره آب دمید صد کف — قرنیست این دو سنت حیوی و هیولی چیست
مقربان خدا بیند و از آنان رسول — ترا ز خدای چنین دوری و رسول چیست

نا قبول

چو انفصال نمی شود طلب ست کمال
ببین تمام ز کم نامی و خمول چیست

چشم شوخ تو مرا کشته است — اول انداز نسک آن مرا کشته است
بنگه گفته اند وشین کش — دو سه ازلبت هم را کشته است

غمزه‌ات لشکر سلیمان است
گر چو موم بر پری ما گشتست

کشته خوبان ای کشته‌ام
مرد عشق خوب گشتست

خسته غمزه را لب تو دوا بست
خستگان تیر را دوا گشتست

آفتاب از تو حسن دزدید
صبح از آن گه چراغ ما گشتست

در عاشق کشتی من بکمال
جان من عشق ترا گرفتست

چشم مستان کش نرگس ز گناه شفت
سنبل زلف تو آفتاب پرستست

دل چو ز دستم برفت و با تو در افتاد
زود در افکند زیر پای فته زده مستست

زلف تو در چشم ابی قفس صید
زانکه بدریا فکند این بدر نشست

باد بگلزار از نکهت بوی تو او
شاخ گل تازه را ببیند شکست

مشک ز کرده وصف از قد سرو
مرغ بیا نک بلند کن که لب است

زلف نرگس بر جهت دست
زلف تو با حیشا از سرو مستست

غمزه اش بینک کمال حاضر آن
شیشه بگذار از آن حریف که مست

چشم زخیال تو پراز نور تجلیست
جسمی که خیال است بدیدار تو ادیست

صورت گر

صورت گر از آن صورت چین چه خبر داشت
تا دید چنین صورت چینی به صنعت

بر طرف چمن سرو بصد شرم برآمد
این پایه ز قد تو که سایه فرست

زان طاق دو ابرو که بخوبی شده طاق
گر لیست در آن طاق که محراب کرست

خو یافته کو دیده دو از دیده مجنون
سیلیست که از گوشه چشم بر ده لعبت

زان زلف بدام شده در مجمع جوابست
از لب شکری ده گوشه تا نازه نیست

هر خوب که در چشم کمال است و محبوب
گو دیده باز ای که تو و نگه بیار زین نیست

وصل تو مرا بهشت و ناز و نعیم است
یا از بهشت برین عذاب الیم است

حلقه گیسوی در صحبت زلفان
گر توبنای سلاسل است و جحیم است

در شب تنها بی شب فراق توام
آه جگر سوز ناله ندیم است

همدم عشاق جز نسیم صبا نیست
تا سر زلف خوشت بدست نسیم است

باده بده ساقیا که موسم گل نیز
توبه ز مستی خلاف رای حکیم است

گشت بسی سال و ما گذر گریست
جان به سفر رفت و دل هنوز مقیم است

پای منه بر سپهر کمال که اورا
هست تفاخر بدین عطای علیم است

تیری که بر سینه‌ام آن فتنه گر انداخت / جان سهل گرفت آن همه چون بر جگر انداخت
دلخسته نشد عاشق از آن تیر نیازش / دلخسته از آن شد که بر دیده گر انداخت
زان تیر که انداخت کسی داد بموی / از غمزه آن شوخ از آن ابروی انداخت
از آمد و بر تیر که از چشم نظر دوخت / هر سینه که آن غمزه به تیر نظر انداخت
تا مرغ دل ما به تیر برخویشتن آن تیر / مرغ دلم از حسرت آن بال و پر انداخت
عاشق به دو صد زخم چو ناخن نشد از پای / یک تیر جدا شد سوی ایشان اگر انداخت

تیری به دل ریش کمال آمد و گم شد
خواهی که شود یافته بار دگر انداخت

حلقه بر در نیز زدم جان خیال روی اوست / گوش دار این حلقه را کآن گرت سودای اوست
همچنان نکته فهم عشق کس را نیست جاست / باز از آن دست خیالم با کنون نیکوست
دل که چون گوی است در میدان عشق از تو بخال / گر بچوگان لبت لطف کند بیهوده گوست
سر بنه بی من که از اندازه دولت دیگر است / بر سپهر دیگر این جا و برو داشت سبوست

لاف کم کن گر نمی‌زن با دوست سر صحبت کمال
تا چو گل بیرون نیایی خرم و خندان ز پوست

خاک درت بچشم من از صد چمن به است / باغی خوش است عارضت اما ز من به است

گوش زر خواهد این دل از دو لبت / مرغ غریب را ز گلستان چمن به است
سایه روی تست به از گلشن خاک چمن / بوی تو بر من ز نکهت مشک ختن به است
گفتی به بوسه بوس تو بوسی زبان کم / دوست گر سخن چه سود شکر دهن است
چون چشم سوزنیست دهان تو در خیال / از دیده‌ای که چشم دهان در دهن به است
ای دل حدیث دوست ببند از دهان / این نکته گوش کن که ز در عدن به است

گفتند گفت توبه ز دار از توبه کمال
من بلبلم بسی سخن من ز غن به است

خرابه دل من پر شد از محبت دوست / سیاه پیچ دلی خالی از مروت دوست
کدام دولت از آن صحبت یافت بر گنبد / سعادت شرف وصل او ز صحبت دوست
اگر چه در خور او خدمتی نمی‌آید / نیم سعادت آستان خدمت دوست
رسیم بجایت تست چنانکه دل خواهد / ز زبان دوست و دل من ز شکر نعمت دوست

کمال خسته دل از مراد وصال
چه باشد ار بمرادی رسد ز دولت دوست

خلقت چو خضر آب حیات تر به محبت / این لبان چو شکر نبات تر
ز خاک پای تو سر سبز گشت دنیا را / این سخن سر زلف دولت تر

گر تو شمشیر می‌کشی ما را | زهره آب بر کشیدن نیست
آه ما تا بتو کی رسد کانجا | باد را ممکن رسیدن نیست
یار در پیش چشم تست ای اشک | حاجت طرف دویدن نیست
خواستم بوسه زان دهان گفتا | رسم خوبان سخن شنیدن نیست

چون دهان در نگنجد گفت کمال
نقش چون غیر برای دیدن نیست

خط سبز بر لبت مشک و گلاب | دانه در روی آفتاب است
تو بکنج چشمی و بر خانه دل | که از شور چنین کنجی خراب است
دل من از همه روی تو پر سوزان | چو کتان از وجود ماهتاب است
شبی کان آستان بالین من نیست | چه جای بستر و چه جای خواب است
بروز حشر ترسان از عذابم | که دیدار تو غمزه را عذاب است
بجامه ندارم دامنی تر | اگر بر دامنم داغ شراب است

کمال آن خاک در از گریه تر ساز
که در باران امید فتح باب است

داغ عشقم برخ جانان نشان دوست | هر که محروم است ازین دولت سرای رفت

نشان گرد شود طوطی سینه که بیند از او | بچشم ما قد دلربات تر و نکهت
حکایت دل پرخون ما بپرس از جام | که پیش لعل لب جانفزات تر ما نیست
اگرچه گریه کنان دورم از تو بسیم دگناه | بچشم تشنه خیال زلال تر و تحیت
بهیچ جسکه نرانم بیاد ای بر شنگ | چنین که نشاء دلال زغم هات تر و تحیت

کمال جان بلب آورد بر امید وفات
ولش بجوی که وقت وفات تر و تحیت

غارت چشم تو ما را مفلس بیچاره ساخت | سر نشان را کافری از خان و مان آواره
از لب شیرین تو لیش بوسی کردی کوه کن | گر ز افسون دل سپی آواز خاره هم
هر چه خورد آن نوش لب خون دل پرداد برد | حوض شیرین چون ز چشم خون فشان فواره
داغ گرای چون سپاس زند مردم بنبرت | طفل در گریه سی باید ترا گهواره
سو نیاز زه بحرب آتش و سینه سوخت | اگر آن طاق دابرو دلبست آن رخساره
از تماشای تو بی منفعت منع عاشقان | چون بصورت صورت خوب از بی نظاره

شد حالی کمبشی گردش دست کمال
آن حالی را ز غیرت خواستم بیچاره ساخت

سی ترا ز مردم ارشیدن نیست | وز ترا طاق ابر دیدن نیست

گذشتم

گر بنازم من ز مستی بر من از نفت سوز | سگ میگویم که از سگ رست مزد جست
با تو در دوزخ مرا از دو عذاب سلسله | خوشتر است از رخسار و زلف و دو بربان غرفت
از برای گر سنگ خود خوانیم که گوز دور | هرکه شد خاک در دوست او را باز صد جنت
گر بمی باشی در گریه‌ای زاهد چو اشک | از نظر بگریزد کان باران او برد جنت
رخت آن دزد مایی سر کرد خاک زرت | از گرانی بس که بر برآستان خفت

نیست جز وصلی از در دیده جان کمال
آنکه بر جان او روشنی کرد صاحب همت

در سر زلف تو تنها دل شیدا نرفت | جان و دل ما و هم در پی آن سر دار رفت
رفت دل لیک نه چون او در آن حلقه زلف | شب یکی زین دل که چنین تنها رفت
از سر زلف تو در سینه حکایات دراز | هرکه گفت ولی از صبا خوشتر رفت
بر در تو گر چه زدم خاک جهان زرق | حیف از آن پیر که در دیده بینا
دانه خال بیا تا لب جیست که هم | زین دل سوخته دوست که بر بالا رفت
روی تو دید و یک زاهد دیگر خراره منزو | از تو در صومعه و میکده چه غوغا رفت

در سپاهی که غمزه‌های تو خوانند کمال
چون بیا زانکه سر ز پس جلوه رفت

دوش گوینده بیا یار که دهان یافت | یار در رفت و از چه جست چون آن یافت
دل سکندروار خواهد تشنه لب جان بر فشانند | از دهانش چون نشان آب حیوان یافت
هر جفاهای سگان خسته آن غمزه | از لبش دارو چون درمان لبهای خندان یافت
کس ندیده است که رحمی بر غریبان آورد | گوییا در شهر خوبان یک مسلمان یافت
در جهان گر سینه‌ای یابد چون دیدن یکی | عندلیبی نیز چون من در گلستان یافت
مشتری بالاست حوری راست گویم سرو روان | انجمن سرو روان در هیچ بستان یافت

کشته‌ای خاک پایم چند نالی کمال
بهر بیماری چون علاج چشم گریان یافت

داد از داء رباب خرقه ناگه دوست | برآمد الم دل درویش خسته امید دوست
چو آفتاب نشست و چراغ افروز دوست | درون خلوت ما نه دزدی چون نه دوست
هر که مرد دل و دیده سیماست زنخ دوست | چگونه تکیه بر دوای دوستان برین دوست
گریست ز ذوق درون نهفته جانان دوست | کان بر که ز حال تو نیست که دوست
گوشه نشین بدولت درد و ناله چون بر دوست | که درد یکی اینجا تمام آنکه دوست
مریض عشق به جسم دوباره شد مخصوص | بپرسش به دم رنجه کرد که دوست
کند پرسش من دشمن گریست کمال | درون جان تو باد حبیب و باد دوست

در علم معانی جدل نیست / از علم مرا جز عمل نیست

کفش خضر و عصای موسی / شایسته دست و پای شل نیست

گر نکته کنی درین چه باشد / زین نکته دماغ را خلل نیست

از آب نجنبد گرد گوهر / در سیر ترا این بحر مثل نیست

این در نه در آن حقیر دریاست / زین لعل که بیوه غل نیست

هر گوهر چه نکنی من باشش / کار روز معاد در جدل نیست

اینها نه مقاله کمال است
اسرار خداست این غزل نیست

دور تو زمان فتنه دوست / وین سوز برون ز نار دوزخ است

عقل از پرسش تو بیقرار است / دل از طلب تو بی سکون است

در عشق تو هوشمندی ما / آغاز علامت جنون است

در دست تو دل که خویش طلب / خالیست پیشانه خون است

تا جان ز تو یافت بر سخن دست / در دست سخن زبان زبون است

قاف قد تو نون ابرو / بر زیر تبار کست دو نون است

تا از تو کمال حکمت آموخت / در حکمت عشق ذوفنون است

هر که ز دل آفات درد اندیش نیست / چون کوه برکت ما دراندیش نیست

از لب او در دم که مهر و مهر زد / جان نه دار و هرکه جانانه پیش

بی رخت شد چون دامن عیش / تنگ عیش است آنکه بیتا پیش

باد آمد پیش دندان ملیح باد / تا جرم ز چشم کو نامن پیش نیست

نیست بیمکی که بربوی تو جو / سوز پیدا در دو چشم باختش نیست

برابری او از آن لب بر کند / چون که نیجا ده و دندانیش

در سینه مرا غیر تو جانانه کسی نیست
در دست برون از دل دیوانه کسی نیست

دل از چه به تنگ آمد که امروز / جز ما به درین منزل ویرانه کسی نیست

در دیده تو بی رونق آن دوغ نگرمی / در خانه جوانمردم بیگانه کسی نیست

این جرم که عاشق ز تو خرسند نبود / شمع چه کنم چو پروانه کسی نیست

تا چشم تو با گوشه نشینان نظری کرد / در صومعه سینه فرزانه کسی نیست

ای نرگس کمال از لب ساقی که در این دور
مستی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

در دو ترد از دو است ای دو / از دو ترجانه نزاست ای دو

پیوسته که کرد عاشق از تو
من انکه ز مغبچی فدایم
پیش تو نهم دو چشم روشن
گیتی گشت ولی روا نیست
دل هرچه ز وصف تو گفت

خود را ز دو با بخواست ای دوست
چیزی که ترا نزاست ای دوست
کریم نظر رضاست ای دوست
گر دوست کشد رواست ای دوست
آدور خطاش خطاست ای دوست

کردم تعبید تو این غزل راست
بنویس کمال راست ای دوست

در سلسلهٔ زنجیر زلف او دل دیوانه رفت
سرگشتگی گفتم از دل آتش دل شعله زد رفت
آنکه از سوز دل عاشق نباشد هیچکس
بر خود و دیگر روا نم از کشت عاشق مراد
در دل پریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ
جانها یک تار زلف ... شعاع ...

نکته ای زان لب شنید و جانب مجانه رفت
گرم شد مشکا خرام مرا بر آب رفت
شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت
انجمن گز اشک او در خاک چندین دانه رفت
راست از گنج باماند که در ویرانه رفت
کس نمی آرد بران راه چو جز بشانه رفت

بر دوست آر ز جان و سر جوز تا بجا کمال
عاشق درویش بجا رفت در ره شانه رفت

در گلستان تماشای به از روی تو نیست
باد داوران از پریشانی باشد در خمار
برای سنگ زد ... خوانند زد بر روی
ای صبا جان بری آن زلف از صبا چون
دل گرفتار است در دام بلا سلسله ...

در بهشت عدن جای بهتر از کوی تو نیست
هر که امروز بیش چون نرگس مستی از بوی تو نیست
طالعت هر کس که محرابش ز ابروی تو نیست
چون بدست اهل دل یک موی تو نیست
حل این مشکل بجز در عقدهٔ گیسوی تو نیست

گفته خاک در او بی وزان گفته کمال
انچنین تعظیم خاک کوی تو نیست

رخسار فروزنت خورشید بی زوال
آن رخ که شبیه دوری کرد قمر گرفت
چون زلف و عارض تو در تسلسل آمده
در وقت نشاید به آرام کردن
حد جواب سلطان بود کمال را

پیدا مکن که پنهان از سر من آن کمال است
وان لب شاه دانی بجان مرا کرامت
از بر دو که به چشم اهل نظر نهاست
کانعام پادشاهان درویش را عطاست
در حضرت سلاطین رسم گدا سرا است

نقشی از آن جمالست در حسن مطلع ما
خود شعر حکیم در غایت کمال

در وصف دل غم تو صدر نشین است
مرتبه ناله از تو بر تر از این است

کس نشود سیر گشته ز وصالم — خاصیت عمر تا که بر همین است
بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین — داعیه نیست هر کرا دل و … نیست
چیست سر فتنه در زمین هنوز — فتنه چه باشد بلای روی تو چیست
عکس خالت ز چین زلف تو آن دم — طلع خورشید چون ز جانب چین است
مه رو رقیب و منم زمین که بهوا است — بخت جوان دارد آنکه باو …
شعر منت گر بخاطرست که خوانی — چیست آن نخوان که بر همین است

گرچه ز غم پیر شد کمال برین در
پیر نباشد چو در بهشت برین است

در کوی تو خون هر قتیله که سبیلست — هر قطره ازو قابل سلسلت که زلفت
سلسلت بچشم من اگر موج ترا است — مپس در گوشت که تابان چو سلسلت
بر طاق فلک مه قد خود کرد خم و گفت — مانند با خم ابروی تو سلسلت
شعر … دو عالم چه کنی در بر او حسن — منصور تو … چه … وای تو …
جز زلف و رخت دل که شد میل ندارم — فرخ ترا … نیست
… دل … در شب وصل که مجنون — دانست شب قدر کسی را که …
در دیده گریان کمال ابروی و زلفت — بر بسته بزنجیر بلا بر سر سلسلت

دل ملک تو شد نوبت لعلت و دهانت — شاید بنشان فتنه و بنشین برابات
تا کی از وجهت و بر روی تو آن لعلت — همچون پر کاو پس نشان بر سراست
پابسته گر گیر دمی من بتو مانم — ترسیم بدان تو در آید بحکایت
جو سنگ کوی تو نکویم بر قیبان — از دست بد … نتوان برد شکایت
گیتی کنم بر که ترا خواست زنبار — بنیاد من کن اگر اینست جنایت
گر دم بعلت خون شود ابی … — کانرم که گی عشق نیازی بکفایت

بیاه کمال از دل تو سوخت عجب نیست
در سنگ کند ناله ز … است

دل بحشت لبندان بحثت یارست — دلم نیست ز … لب نازدار است
بدان خاک قدم جان همنشین است — بای چاه زنخ دل … خارست
ز بار جور و بار غم تو … — … آستان … که بار
چو بر گل … خرابی … — که گل بیشتر ز جهت زخار است
بطاق ابروی … در نشه … — بر زلف و دلی بر رخ سیاه … کار است
گر بست این نقش … آفرین — گر آب دست در روی … انکار …
کمال از گفته … — تخلصهای تو … نام … است

دل قبله چو خاک سر کوی تو داشت — جان طلعت احسن سرپی روی تو داشت
محراب دو شد زا به سجاده نشینت — زان روز که محراب دو ابروی تو داشت
عاشق ز دل و دین نظر عشق بپوشید — تا کافری غمزه جادوی تو داشت
عقل از سپه عشق فغان باز به مجید — تا پیچ و خم جبینی گیسوی تو داشت
وجه نظر و ... بتسبیح به بیه — عقل از نظر روی تو در بوی تو داشت

پیش است کمال از همه زان روز که خود را
در مرتبه کمتر ز سگ کوی تو داشت

دل از وصل رخت در جان تمنایی نیافت — دیده از دیدار تو خوشتر تماشایی نیافت
عشق ... در رخت هیچ که بسر گشت — چون سر زلفت سری خالی ز سودایی نیافت
چون زمان وصل ... زود رفت نازک صحبتی — هیچ عاشق ز دست برسیدن پایی نیافت
هر کس که هست عشق از صد فوج سرخوش — تا سر خود زیر پای سرو بالایی نیافت
از خیال آشنا شد دیده گریان و گفت — همچو این گوهر کسی در هیچ دریایی نیافت
دل چه داند زان میان تا از انش ... بود — کی کند فهم دقایق چون معمایی نیافت
رفت جایی خوشتر از خط داد را کمال — لیکن از بسیاری سرخوشی ابجایی نیافت
این نکته کز کسی از تو ... — از نرگس تو رفت دل از بوی تو

دل ز دو ستم جفاکاری یاری رفت — دیده خواهد بن آمد چو بکاری رفت
هر قراری که به دل دادم از و خواهی رفت — که بدل دارم ازین گونه قراری رفت
رفت در گوی ز صد جان گرفتار ... — تا به باد از گره زلف تو تاری رفت
با خیال خط شکن دهن تنگ تو ام — کی شود دیده چو در دیده غباری رفت
هر کجا زلف کمان رفت برای گشته — کنج رفت بدین راه که یاری رفت

اگر از ضعف نیاره برادر رفت کمال
بر در شاه سحری ناله و زاری رفت

دل از آن غمزه تو یار که دیدی خشنود — کو بخون بچنین بنده کرم فرمود
کشته عشق رخ اوست گل نسرین نیز — دانش ... بی بیت که خون آلود
گفتی از خاک ... خویش ز پشم گری — همچنان چشم رضا به کرم موجود
بخش از آن لاحت به جگر سوختگان — به امروز که حلوای لبت ... بود
به جهاد ... رشدن از تو باشد محمود — هر کجا پای اندیشه سر محمود
سوز عشق تو بی واسطه ... — نتوان رفت که آن ... نامحدود
گر به سودای بتان عمر زیان کرد کمال — این گریه سر در قدمت کرد برای سود
... که گشت برای وصل از نکنند ... — نشنیدم که ... برای ...

دل از آن لب و دیده به هم در نزاع است
ایشان که آن دو مست تو خندان متاع نیست

کی یابم از آن وز آن لب نشان هیچ
بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست

پا بر سر صحبت تو مریض فراق را
گر تحفه کمال است از دو صد صداع نیست

عاشق چو عندلیب به بوی گل مست است
جوش و خروش او ز شراب و سماع نیست

نیکو فتاده اند بر آن رخ و جبین
خورشید و ماه را بدین اجتماع نیست

چشم تو هر که دید ز جان با پیش تیغ
چون کرشمه گزیده بر انقطاع نیست

نیک وصال یافت از جان کمال
خلعت لشکری نرسد تا شجاع نیست

دل را بدان تو چنین می بایست
نیک آنکه قدری بیش از این می بایست

بر سوز دل اصحاب بخراع فراق
ره حاصل ما اسباب یقین می بایست

در حوز روی نکوی تو صاحب نظران
پاکبازی به همه روی زمین می بایست

تا چشم تو بیت غلطیده چو مور
بر گیسوی تو در خط برین می بایست

از تحفه ی تو این گفته گزین کرد کمال
در دست پا از تو تحفه ی گزین می بایست

دل زنده شد از بوی تو روی تو مرا سوخت
خاصیت خاک سر کوی تو مرا ساخت

قره ترم

قره ترم از خوردن غمهای تو هر روز
بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت

زین پیش نمی ساخت مرا هیچ هوای
اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت

چون شربت تلخی که بر رنجور رساند
هنگام ستم تندی خوی تو مرا ساخت

بر سیم خوبان چو هدیت ضرورت
آن چشم خوش عربده جوی تو مرا ساخت

بگذشت کمال از سر جان در طلب او
صد شکر که یاری نمک روی تو مرا ساخت

دل در طلب حیات جان یافت
جان از تو بقای جاودان یافت

کم کرده نام و ننگ و هستی
تا جست ز تو نشان نشان یافت

وی کنه تو خاطر یقین جوی
خود را عجبی تر از کمان یافت

عقل این قدر از جسم بیم وصلت
دریافت که در نی توان یافت

دریافت مرا که خود تنها
پر بر در و رخ بر آستان یافت

طالب به دو دیده نقش او بست
مطلوب چو عین شد عیان یافت

در خاک طلب کمال شاباش
در جستن صد هزار کان یافت

یک صبح صبوحی تو چو از زمرا سوخت
تا لب ست بر یک سر موی تو مرا ساخت

دل ز زلف و خال خوبان تیره و آشفته است
خانه را چون دست یار لاجرم تاریکست

پر ... از عارض بخندی باز آشفته است
آب روشن را ز دل هرگز نگیرد تشنه است

جز ببویت کی گشاید دل ز دندان بند زلف
آن نسیمی کز گلستانها گلی نشکفته است

در فراق روی لیلی بر سر بالین ناز
کس عجب دیده از آن مجنون که بی لیلی خفته است

نیست در عاشق بدی جز عشق و بیداد رقیب
گر بدی گفتست بیش از این بسی گفته است

وصف لعل یار کردم در جگر سوراخ شد
زیر لب گفتا کمال از عشق من در سفته است

دل هر که بچاه زنخ خوش است
بشادیست تن گرچه غمگین دل است

رود جان چو سگان ز دنبال تیر
چو یابد نشان از کسان نرگس است

بساط آسمان زیر پا افکند
ز خاک در تست هر کرا مفرش است

بپا داد آدم ز من از درست و بهشت
که کار شایسته آتش است

دو چشم و دو ابرو و زلف کمان
گر نقش تو در بند خوبی کشاست

برد دانه کش هر کجا مور هست
ولی مور خط لبش دلکش است

بدان لب بیازار بوسی کمال
که جان دارد و جان شیرین خوش است

دست درجان

دست در جان و لیست از خبرت
تشنه مردمی ز آب در تفحص

نام دریا و سیلی برآورد وی
طلب کن آب نیست در جگرت

بس که پیش تو رفت ذکر فرات
صفت آب کرد تشنه ترت

بر رخ جانت از عطشش آب
گر ببرد وقت باشد کدرت

تحفه او بهشت مژده و امان
تحفه باید همین دعوت در سرت

آدم از خود بهشت تنگ دست
مرد باید همت درست

بدر عالم نظر مکن چو کمال
تا نیاید عالم دگرت

دلم بدان که ز تیر خواستش غلام خوش است
که نام بنده کی انجا بر زبان خوش است

همیشه خواهم و پیوسته داغ شد کامم
که پادشاهی و دولت علی الدوام

بدور حسن و لبت بادیم از آن لب
چو درد دادن گل و لاله نقل و جام

خوش است از تو بیلای مراد لعل غم
چو نامه رفت در اتمام و السلام

کمال حال دل و زلف او بنو خوش گفت
چو نظم و نثر مشوش درین مقام خوش است

دل صفت خال تو با زلف گفت
دانه دُر در شب تاریک سفت

سرو قدت راست چون سرو رست
تا نرود دیگر بسر دیده حیف
نالهٔ من خواب شبت برد آه
بندق خال تو نزاند هنوز
ای دل اگر سرو رسیت آرزوست

کس سخن راست نیارد گفت
دیده درت آب روان که برفت
چون نکنم ناله که چشمم نخفت
طرهٔ کج باز دو رخ برد سفت
چون سر زلفش تنها نهفت

هر که شنید این سخنان کمال
سلمه الله وابقا گفت

دوستان این دل دلبر و دلدار من است
نکهت بسیار چه حاجت دو حسنش چو من دوم
خواند او قصهٔ طوطی که برادر زبت
بهر زلفش سلاسل نتوان داشت نگاه
بار سجاده کشیدی همه تن در دوشم
بس که دلهای کشان کرده مسکینان

منع کرد دوست ز دام بحران بر زدنم داد است
گر بیارم بسر کوی نظر بر دو نکوست
طوبی آن قامت بجز دو بستان برکوست
هر که اسلسله جان دل آن سلسله موست
دم پیر اکنون ما در دوش کمان خسته سبوست
زلف مشکینش از شرم بر افکنده فرو بست

زاهدم گفت که شو عاقل و هشیار کمال
هر که هشیار تر است از همه دیوانه تر است

دوستان گر کشت ما را دوست ما او را دوست
گر نوازد ور کند از جان ما بس ایمنیم
دیده گریان ما ای هر سحر بیرون کلی
کس نداند از برای کیست خاک او بر
چند پیچان در این غم گر نگفت شد سرشته

چون هلاک ما رضای دوست ما داریم دو
در جهان دشمن شود ور دوست ما داریم
گر بحبت جوی او چون جوست ما داریم
آنکه مایم بر سر آن گر دست ما داریم
گر از این غم کم زنار هست ما داریم دوست

این سخنها تا کیست گفتن که پای رحمت مهر
گر بیشی دل از سنگ دوست ما داریم

دور از خداست خواجه کمر بی ارادت
از عشق دم مزن هر کسی شهید عشق
بشکن بت غرور که در دین عاشقان
زاهد شد میان کلاه وگرنه زرق
باز طبیب درد ز حکمت برد کشیده
با جور هر دل نشود منتهی کمال

خدمت ضعیف بنده صاحب سعادتست
اعمی این مقام در استاد شادتست
یک بت که بشکنی به از صد عبادتست
مسکین مزن ز جیب همه دعاتست
ما را که از حبیب امید عیادتست
آنجا که منتهای کمال ارادتست

گر جور پیش کن بجان خویش یار
چندانکه جور بیش محبت زیادتست

دیده در عمری ز رویت با خیالی نگریست
جان که رفت از پیش ما خواهد بدان لب بازگشت
نقطهٔ خال و خطت آیات حسن و جمال
ای شود هر روز طالع زان که بپایان آفتاب
همچو [illegible] پاره پاره
هر کجا دل [illegible] در جست و جوی دلبری

عمر کان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست
چون باصل خویش هر چیزی که بینی راجعست
یک یک آن آیات از روی تو با جا [illegible]
بر تو [illegible] صاحب طالعست
هر رقیبی کز تماشا عاشقان را مانعست
پیش [illegible] اینجا [illegible] نافعست

زلف بحمت گشت طوماری که از داغ کمال
نیست اغراقی درین معنی بپایانی رفعت

ای رخ تو قبلهٔ مناجات
اگر از [illegible] و دهان و میان
[illegible] وصال تست خیال
بر [illegible] چمن [illegible] رخ گل
[illegible] رخ جانی
گر [illegible] کن آخر
زنده تر شد ز گشتن تو کمال

دیدنت احسن العبادات
عالم آتش و الحیات
مخلصی باعث خیالات
پیش نقش رخ تو رخ ما
زندگی بی تو از محالات
کز تماشای [illegible] آفات
عاشقان را [illegible] کرامات

روزی که بن [illegible] عقابت بحسابت
از ورطهٔ روز حسابت دو عذابست

گفتی [illegible] بر [illegible] بحجابت بکشم
خواهند شدن تا [illegible] صید [illegible]
خواهند شدن صید تو [illegible]
گر لب و رخسار تو جان [illegible] آتش
من [illegible] چون [illegible] شیخ که چون
از غمزه و [illegible] کمال [illegible] زلف

فریاد ز من [illegible] قربانت
گر عارض و زلف تو بنی [illegible] آبت
گر عارض و زلف تو [illegible] است
از ذوق نمک [illegible] کنان [illegible]
چشمم [illegible] مطرب [illegible]
روزی که [illegible] روز شرابت

از غمزه و [illegible] کمال [illegible] زلف
گر مرغ [illegible] دام که صیاد [illegible]

روزگاریست که [illegible] نظری [illegible]
از سوز دل عاشق [illegible]
نیستی [illegible] که از روی تو [illegible]
ای که [illegible] عشق [illegible] داغ
[illegible] سوز [illegible] جان [illegible]

[illegible] شب [illegible] بحری [illegible]
[illegible] خستگان [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] کار [illegible] سودا
[illegible] از [illegible] بخت بدست

عقل و دین آن قد و شکست آواز مند کال
پرده بر کرد و نبند رخت امروز

الحق انصاف که بالاتر از این بالا نیست
که چگونه نظران منتظر فردا نیست

زاهدان گر تو شناسند آنچه او در سرست
گر ز زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست

واعظا دعوت مکن ما را بفردوس برین
که برانداز خانقاهم بر خلوت پاک
می بردی گل نشان حور و ان خوش تا هیچ سو
بازمندی در بساط قرب رضیم و هیچ لوز
چون قلم انگشت بر حرف ز صوفی گرگن

گلستان بهمت صاحب دلان زان برترست
دیگر از طاعت و ما ز غایت بهترست
گین سعادت زاهدان شهر را اکثر ترست
همچنان بیرون لامت کردی او بر منبرست
خرمه کردم رحمن بستان ...

داشت آن سرو که پایت سرافراز کال
سینه او نجات اینست او درست

ذکری تو ز د و سپس اعلی ترست
ز رضوان و شیرین لبی و ترست
تو از رحمتی است و بندم لطف
مرو بجو میناي از میش چشم

نشاید نسبت سر جان برست
ز دست تو سر قطره کوثر است
ز لطف و سپس بر ادی ایست بیم
در بن گر نشین گر نوش منظر

گهی که حسن تو باید شکست
ز دود دم بر هر سینه گر سوز عشق
عجب آتشی آتش دل کال

که هر سوز دل تر آنسک نیست
به هر عضو من آتش دگر است
که دود رخ از آن شعله خاکستر است

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت
تا آن کمند روی زمین سیوان گرفت

ترکان بیرسان تیغ بکمر زده
ای دل بترس از انکه کشتی بیک
ترس از دشنام که گفت ...
از دعوی گرفت بیک تکه ...
در باب عاشقیت ... کال

چشمت تیز مکر دل از جان گرفت
اینک ز غمزه تیر وز ابرو کمان گرفت
جان عشق من بجان بنام و ان گرفت
خنده ... که سنگ انجزان گرفت
نقش گر نخ تو بر آن آستان گرفت

ز عشقت بی کس و بیکسیم ای دوست
اگر بی دل نیم ... دیم ای دوست

زاهد با کفرستی خواست گشت
ز دشمن و دوستی من دوست دشمن
چو شمع گفته نشین با

بکش گر بکشی شهیدم ای دوست
تو آنی که در دنامیم ای دوست
ز جان بر خیزم و بنشینیم ای دوست

نیست خانهٔ چشمم بالست | چون دل سینه ز غم شکسته نیست
گر بساکین نظری میکنی | بر دل من کن که مسکین تر نیست
گر بر غمزه دکان میزنی | خاطر من از همه غمگین تر نیست
گرچه لب خشک شد از غم کمال | چهره ات از دیده خونین تر نیست

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست
سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست

بچه وجه میسر کجا شود وصلت | که در زبان دوستان تو بیش دولت نیست
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه | دلی که سوخته آتش محبت نیست
زمانه نیست ز ربطی که دل ما | کسی که عشق ندارد ملامت نیست
ز رنگ ناشده رنگین منار ارزخ زرد | زری که سرخ نباشد چنان نیست
کدام کشته عشقت از تو ز نه کفن | که جان غمزده بخونش غرق رحمت نیست

کمال طالب دردی نه غصه ساکن باش
که حسن رنگ کسی را مزید نعمت نیست

سرو قدت روان لبت جانست | جان من این روان من است
باده کار هم زیر غمزه تو | بر دل خسته داغ ملکاتست

شبهای غمت پروانه سان سوخت | همچو شمعم بر بالینم ای دوست

کمال از ضعف شد هیچ و تو پیش
نیامدی چنین بی بیم ای دوست

زلف معشوق سرکش افتاد است | تماشا ز آهوان خوش افتاد است
میکشم دامنش اگرچه بلا است | عاشق او بلا کش افتاد است
دل بعشق رخ دل افروزا نیست | چون که پا بر آتش افتاد است
دیده را از نظاره سیری نیست | لوح خوبی نقش افتاد است
نقش زلف ترا است توان | که سودا ش سرکش افتاد است
زلف از باد در شکسته جانم | از سواد کشاکش افتاد است
آدمیت بجز نباید کمال | کان خیال بر پیش افتاد است

زلف تو از غالیه مشکین ترست | اشک من از لعل تو رنگین ترست
میکشم دامنش اگرچه بلاست | عاشق او بلا کش افتاده است
از شکر انگور سمرقند بیان | سیب زنخدان تو شیرین ترست
داد ز دست که ز ترکان است | چشم خاکین تو بلاین ترست

عشق من با خلعت گرفت منزل مست
سوز پیدا و درد پنهانست

دیده در علم دیده دریا
این نهایت نی ز حد ابانست

گفتمش مرغ زیرک دلم
گفت صیاد تیز پروانست

گفتم آن سیم دانست ذوی القلا نیافت
نیک بیند که چون سخن دانست

ختم شد بر کمال لطف سخن
هر چه بعد از کمال نقصانست

سرو میش قد بالای تو دیدم بشکست
عقد زلف تو بانگشت گره نتوان بست

عندلیبی که قدت دید پی سرو نگشت
ساخت در راست نوا یک تا بشکست

گر تو صف زده خوبان کمر بسته چو نی
کوی از طره بی گره شکر بست

زانسیان ساعد سیمین بمیان نبای
تا بدانند که نازک بدنی زین دستست

زلف را کی کسی از گوش رگسانی در خاک
مالش چشم دهی بر که بی دل شکست

گفتمش بوسه به باید زدهان تو مرا
گفت بیچاره ترا هیچ نمی باید بست

دست برد او وصالش بدعا خواه کمال
زانکه دایم بدعا کار تو بالادستست

سر زلف تو دزد دلهای ماست
گر آویزی اورا ز گردن دعاست

بیا لالای لب نقطهٔ خال بر
حکایت آن که سنگ خلافت

صفا است آن دو رنج دیده
غباری گر مست از خاک پاست

بدور تو صوفی بتار پرستش شد
که از جور تو پر منها قباست

زبن گفت صبر کن نیم دم
از آنروی چندین صبوری کراست

جدا میکند زرفت جان ز تن
قرارم ز دل نیز از خود جداست

بکاهد دلت ابکستی کمال
ز خود نیک دانی مرا دل کجاست

مکر

سرو آزاد قد و بالای تو است
دیدن آن گل تماشای تو است

نام دریا و حبیب بر آوردی
صفت آب گرد تشنه تر ست

بره جانت از نفس آب
گر بر وقت ماند گذرست

بخدا و بهشت مژده بان
بخدا امید هست دو پدر ست

آدم از خود بهشت تنگ بشت
مرد باید بهمت مدد ست

برگ عیش تو دگر زاست
صفت آب گرد تشنه تر ست

بدو عالم نظر مکن چو کمال
تا نماید عالمی دگرت

الی

دلم بجا که تو میخوانیش غلام خویش است | که نام بنده گی اینجا برای نام خویش است
همیشه خواهم و پیوسته داغ بندگیست | که پادشاهی و دولت علی الدوام خوش است
سودا را قد و بالای خوش است | زانکه مه دیدن ز بالای خوش است
تا رخش بینیم که بالا نمای | دیدن آن گل تماشای خوش است
از سرهای او بند گرفته | گرفتن صورت چنین پای خوش است
سوی لب چشمش اشارت میکند | کانچه بود است حلوای خوش است
از تو سودا جان خالی مباد | سایه زلفش که سودای خوش است
کشتن ما گر چه او را آرزوست | آرزوی او تماشای خوش است

گر رود سرهم مرو از جا کمال
پای بر جای چنین جای خوش است

سوال بوسه کی کردم مرا جواب فرست | اگر شکسته نهٔ پستی مرا جواب فرست
پیام دهن از لب که سوخت تشنه دلم | کباب مست مرا وعده شراب فرست
بروز هجر ز عارض مرا سلام رسان | بتشنه کامان نیابت زده صواب فرست
رواج خوشی صد نافه تا بباد روز | نسیم زلف عنبر بسک تاب فرست
اگر زکات کرامان حسن نیستی | نخفت مرا که آنکه با فتاب فرست

رواج خوشی صد نافه تا بباد رفت | نسیم زلف عنبر بسک تاب فرست
صداع شد سک او ز ناله تو کمال | بمرغ قدسی از دیده اش کباب فرست

سک کویش من در بند یار نیست
عزیزی با سر و سودای خوار نیست

دل مست از نکش صد چشم بیماری | کجا آن آرزوی نرگس بیماریست
چو آید در حریم دل خیالش | بر آن در کار دیده به پهره داریست
لبش خواهم سپرد اکنون به دندان | که رسم درد مندان عاشقان جانسپاریست
بپای سرو دل گل از لطف شیرین | هنوز آب روان در شرمساریست
اگر صد سر چمن در گل سر افشانند | بدور روی تو از چمن عاریست
کمال از سر در آید با تو زلفش | نه هر بازی که آن از شانه کاریست

شوخ چشمی خان و مان اینجا ببرد و رفت
دید مفلس و دل بی عد و بیکبار برد و رفت

بر سر ما خاکیان از غیب آمد یکی | همچو جان تنها و هوش از جمله تنها برد و رفت
خواستم زلفش گرفتن از سر سودا | از زلف دیوانه تر زنجیر ما را برد و رفت
عقل تیره در درون آمد خیال روی او شد | برده و دزدی با چراغ از راه کالا برد و رفت

مردم نظاره هر کسی را که کم از سر نرود / هر چه بینند همه در ساحل موج دریا برفت
عاشق روزی بصف واعظ بابا نهاد / یک بیک انگشتهای پاش بهر ابرو برفت
تا فشاند بر قدم او لاش نقد خود کمال / جان علوی ز پستی سوی بالا برفت

شهید تیغ عشق ازلی کجاست
بجنت جای او در شهر کجاست

ز عشق امروز هر کو سرخ رو نیست / بمحشر نامه اش روز سیاه است
محب را روز محشر روز بحر ست / که هر عضوی بمحشر بر آرد گواهست
شب کی شود روشن صبح از ماه / شب عاشق سیاه از دود آهست
بروی زرد هر گردی نشیند راه / که بی سر چتر نشان مرد راهست
خیال خاک پای او گدا را / اگر در سر بود صاحب کلاهست

کمال از پادشاه در فراغتست
بوقت خویشتن هم پادشاهست

سر نی که ز چشم تر بود جان بسلامت / سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز گران لب نگزد از پی خود کام / بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز جدایی / چون سایه طوبیست بگرد قامت

گر زلف کجت بیند امام از خم محرابست / جز سوره واللیل نخواند بامات
ای دیده قیام تو مرو آن بنمازی / قد قامت ابروی تو آن قد و قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم / صاحب نظری نیست ز انواع کرامات

برخیز کمال از سر ناموس که زندان
کرده ند اقامت بسر کوی ملامت

طبع لطیف داند لطف لب رود هابست / فکر دهنت یابد سر رشته نباتست
ای عیسی خرامان چون سرو عبیلست / خوش میروی تنها تنها ندای جانست
وان چار رقیبت که از بر تو دورم / گذشت نانشینند گردی بر آستانست
دل تیر غمزه ات را گر جان سپر نسازد / آن به که گوشه گیرد زابروی کمانست
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره / تا دیده ام چون گل دست آن آنست
لطف صبا شنیدم باد است یا نسیمست / آب حیات دیدم صحبت با دهانت

در پایه سلاطین باشد کمال مسکین
گر شمرند او را از خیل بندگانست

عاشقم بر دلبری کس را چه گویم که کیست / ترک نازی قبا تا گویم که کیست
آنکه سوسم بر دارد ز تن گفت پیراهنش / گر بیاید باز باد صبا گویم که کیست

چون ز روی خوب منعم میکنند این زاهدان | قبله و محراب من کی با شما گویم که کیست
عاشق خود را چو ما هر بار گویی بی‌وفا | گر برنجد خاطر تو بی‌وفا گویم که کیست
عاشق من کیست گویی تا بریزم خون او | جانب من حمله کن تا کشته‌ات گویم که کیست
در میان مه‌لقایان و بتان شوخ چشم | گر بگیری چشم شوخ پرجفا گویم که کیست
گویدم سردام و قیمت کز گدایان کمال | گر به پاکی و جنگ بگذاری گدا گویم که کیست

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت
دوست کشتن را دوستتر دارم منت

سر طلب از من که آرم در نظر | بر سر آن هم دو چشم روشنت
گر همی خون شکاری غمزه‌ات | من شکار غمزهٔ صید افکنت
ماه دزدی میکند خوبی ز تو | زان در آید هر شبی از روزنت
دیده داریم بر روی تو پاک | پاکتر از دیدهٔ ما دامنت
آستین گر ساعدت پوشد ز ما | خون ما در گردن پیراهنت
میبرد زلف تو در خون کمال | خون ناحق میکند در گردنت

عاشق بی درد را بر دل او بار نیست
محرم این بارگه جز صاحب دل بیدار نیست

هست مرغ خسته ما پیش تو مرغ قفس | جز هوای رستنش در سر بیمار نیست
عقل بیچاره نهاد بر من بیدل سپاس | بر سر آزادگان منت دستار نیست
دل بجز انکار ز هر کار ندارد دگر | کار تو داری دلا چون به ازین کار نیست
قیمت من گر به یار گفت نیرزد به هیچ | بهتر ازین بنده را هیچ خریدار نیست
منتظر روی خور ماند ز روی تو دور | دیده خالی ز نور در خور دیدار نیست
گرچه خوش آمد به چشم گلشن رخ کمال | در نظر ما به از خاک در یار نیست

عارف پنهان ز پیدا خوشتر است
گنج در گنجینه ما را خوشتر است

عالم آزادگی خوش عالمیست | ای دل آنجا رو که آنجا خوشتر است
اندرین پستی دلت بگرفت هیچ | سوی بالا رو که بالا خوشتر است
عاشقان از دل بر حسرت میکشند | مرغ آبی را به دریا خوشتر است
خواجه انکار قیامت میکند | زانکه امروزش ز فردا خوشتر است
گه نظر تا فارغ شو از عالم کمال | نخل بر بین را تماشا خوشتر است

عشق تو سراسر همه سوز و همه درد است
این شیوه به اندازه مردیست که مرد است

الحق که درین صرف گذشت همه عمر / چاره ندانم که همه عمر چه کرد است
زاهد چه عجب گر کند از عشق و پرهیز / او لذت این باده چه داند که نه خورده است
عاشق که ز دیگر مست چو شمع از سر سوزی / گر آتش محنت بجان تو کم رسد است
اشکی که بود چو سرخ ز رخسار تو دایم / دارد ز تو تشریف نه تا زرخ زرد است
بر سر شب که بر آن در من خاکی ز ضعیفی / بنشستم و بنداشت رقیب که گرد است

گر مست کمال از دو جهان فرد عجب نیست
این نیز کمالیست که آزاده و فرد است

عجب آن دلبر جادو بکجا رفت / از من سودا زده آن سرو بکجا رفت
امید از ناکس بیستی که چو آمد / نیامد کس پیش آن او بکجا رفت
بره کردیم چو بخت یار رفتست / چنین دیوانگان گیسو بکجا رفت
رفیقا آدمیت یار بیست / بپرسید آن پری رخ که بکجا رفت
نهاده در کمان تیر از پی صید / بدان چشم و ابرو بکجا رفت
کمال از غم چو زلفش سر بزانوست / رفیق نیا ز دم زانو بکجا رفت

عشق تو و توبه آبگینه و سنگ است
نام نکو در ره تو موجب ننگ است

تا بتوام الفت از همه دورم / تا بتوام آشنیت با همه جنگست
بانگ سگی بر سر کوی آن ام / مطرب مجلس چو جای نغمه چنگست
مقصد ارباب عشق بی خطری نیست / کام دل طالبان بکام نهنگست
گر رشک کجا بکند نباید داغ / سنگ چون بود که شناسی نیک است
سرخی اشکم ببید و زردی رخسار / نکته که در عشق امتزاج دو رنگست
بخت و سعادت زند بدامن او چنگ / دامن آن زلف هر که که بچنگست
در سخن زلف او کمال حیچی / وصف دهانش مکن که قافیه تنگست

عشق در طینت دل ما نمکست
شور عاشق ز نماد نمکست

بر پای عشق بال ... / که اول مختصر وصف ...
تند قلب و دیده عالم را / عشق صرف و محبت ...
سر بلندی طلبی عشق گزین / علمی از عشق بنام ...
جدای زاهد ازین راه برو / که حسد در ره پاکان ...
عشق در عید ... روزه ... / و ضعافت و درد ...

هفت بیت تو در کنگره کمال

هر یک از معنی عبرتست گست

علم تقوی بر لب تو لیست معنی دیگرست
سوی میدان دیگر و میدان معنی دیگرست

عاشق ار آمد که پیش نیی و معنی نخواست
جانب طور آمدن تنها موسی دیگرست

حسن رویان چو سیب ناز بر روی یار ما
پرتو [illegible] دیگر و نور تجلی دیگرست

از دو شاه روضه زرقست از زمین تا آسمان
خاک این کوی دیگر و فردوس اعلی دیگرست

گرچه پرهیز از بهشت و دوستان شرع دور
در روایت دیدم این خوبیت تقوی دیگرست

چشم بر فردا منه چون زاهدان دیدار ما
برگ امروز چشمی کار آهی دیگرست

گر دلت تنگست دلبر سیمی از دون گون گل
از شکست جام مجنون قصه لیلی دیگرست

عمریست که باد و دل مسکین گرانست
با غم او شادی جان دگرانست

ای باد سحر خاک کف پای من ببوس
کان دوستی دیده صاحب نظرانست

تا بلبل و گل یافته بوی بگلستان
این فر و زمان از غم او جامه درانست

گر برد دل [illegible] رسد تیر تو
آن هم که دو چون سر چیزی که درانست

واقف نتوان گشت که در سینه عذابست
یارست نتوان دید که در دیده گرانست

گر ریختن خون کالست مرادست
[illegible] این راه طلب با [illegible] نگرانست

٥٤

گر عمر باخر رسد و قصه بپایان
این راه طلب راه کناره نگرفت

عید شد خواهیم ای دین ما معنی روی دوست
روزه داران ما ز نبید و ما به روی دوست

عید ما از بام و در در جست و جوی [illegible]
عاشقان از ز مستی و بالا طلبت و جوی دوست

عید الله ری که در وی بود حلقه حلقه روی خوب
یافتم انسانه در حلقه مویی دوست

پیش ری نیز خواست خلقی سر سخن از [illegible]
گر دفع [illegible] سایه گیسوی دوست

باده پیمایید علم پیش کسان در عید ما
آنکه [illegible] دلبری دوست

عید اگر کوی کند چوگان دگر [illegible]
باز تیر [illegible] از سر کوی دوست

تا نه عید در پای سروزین در گل
عید گاه عاشقان جون [illegible] دوست

عید تو [illegible] و عید ما خاکست
خشم شوخت [illegible]

غمزه‌ات رهبر زلف و خالت [illegible]
خون عاشق بی دلبت جاست

زلف تو بهر صید از جب دراست
چشما بر کشاده چون [illegible] است

جای [illegible] از رکت آن زلف
بهترین انگیسند در شاست

آنکه گر نیست گرم [illegible]
پیش روی [illegible] نقش جاست

بر رخ آن دعا و شناسات

آنچه صانع شنو نادانست	بر رخ آب نان و شناسات

آدمی خیره و ریزخون کمال
بعد تشریف رسم افغانست

غمت بخت خوشم شهادت نیست	شهادت چه باشد سعادت همینست
ز امروز ترسم چنانکه فردا تو	ترا سا نباشد که عادت همینست
نخواهی دلی بی جفا عاشقان را	ازین بیوفایی مرادت همینست
چو میرم ز درد تو گه بر مزارم	مرا از تو چشم عیادت همینست
اگر بر درت بار نام نجیبست	نشان قبول عبادت همینست
هلاک من از عشق رفت ارادت	مرید طلب را ارادت همینست

کمال از سگ کویش آموز افغان
که در عاشقی استفادت همینست

غمت دارم مرا شادی همینست	ز کنجم جای آزادی همینست
ز بیداد تو خراب آباد شد دل	درین ویرانه آبادی همینست
اگر بیداد نتوان کرد گفتی	مرا ما ز بیدادی همینست
ترا در دل ز ما کینی چه شادیست	غلام تست دل شادی همینست

نگو

اگر آموخت جست از تو شیوه	درین شاگردی استادی همینست
ز تو پرسی دلت چون صید کردم	چه گویم حد صیادی همینست

کمال از خود ببر آنگه روان راه
که قطع اینچنین وادی همینست

کاف کفر از [illegible] طا برتر است	قاف عشق از کاف‌ها بالاتر است
بر زبان عاشقان کفری گر رفت	از محمد روز ثنا برتر است
عسل گر زان لب شیرین نام	غیرت این از دعا برتر است
گفت دگری او با از کینه رفت	ناشتی این ماجرا خوشتر است
اقتدا با آن قد و قامت مکن	گر نماز این اقتدا خوشتر است
قد و گز دل ناله بر کردن کشته	اینچنین دروازه‌ها برتر است

بزبان جنگیست ادا با کمال
طرفه جنگی کز صفا خوشتر است

گر صورت چمن با غنچ خوب آورده است	آنجا که صورت دایجا معنیست
ای ابر آن روی نگار این همه بر	زمینست گزان دم با زاغ افتاده
از پرتو آن روی جناب سر آن گری	حوریست که اینجا مرا ز ان تجلیست

زیر خم ابروی تو آن طرهٔ مکسور — گر بیند که در روضه و رضوان دو طوبیست
بر گرد گل ار عکس خط زان قد و رخسار — گویی بتماشا که طاق آمده کبریست
گفتی چه بود دل اسیر زلف سیاهی — مجنون چه کند این کشش از جانب لیلیست

در مکتب عشقت که کمال آمده جمعیت
طفلی که روان کرده یکی بر الف دست

گر چه از باران دیده خاک آن کو گلست — پای عاشق در گل از دست دل از دست
بنده را گر پیش خود از مقبلان خوانی رواست — هر که رو بر قبله روی تو آرد مقبلست
دل همه تن اشک خونین گشت و اندر چشم — آنچه از دیده روان هر جا که او داخلست
در اشکم دید بر خاک در و گفت این منم — روزگاری رفت دم زینسان ...
سیلها دارد ز اشک و آه آن سرو ناز — سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایلست
می نگنجد در دهان از تنگی جز سخن — گر بنا این معنی بگویم آن دهان خود قابلست
تیغ و خنجر چون حق آمد در خون حلال — گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتلست
نیست مشکل دل ز جان برداشتن از دلستان — دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست

سیدی بیدم ز روی خوب دیگر کمال
هر که او را این نصیحت میکند بیجا گفتست

گر زاهد کم خوار محبت نچشیده است — خوناب جگر خورده و ریاضت کشیده است
پس از ترش تلخی این خوان نچشیده است — زانروی که خورده است و حلوا نرسیده است
گر دیده ببینم از آن روی برسیده است — گر گفت ببینم جدا هیچ ندیده است
بر سینه نداده اثر زخمی از آن تیغ — این تیر نشانیست که از خود نه بریده است
بسیار گزیده است بحسرت سر انگشت — یکروز بعشرت لب ساغر نگزیده است
گر دوست بمسجد بصد الحاح طلب داد — او را من و بنگر که کجا طلبیده است

پنداشت که آواز کمالست زخمه
آواز نی فی جنت آخر نشنیده است

گر مرا بیرون از انده غم جانان غمیست — عاشق سوخته دل را خبر از عالم نیست
عهد کردی که ترا از تو نجویم دل — مرهم آنست که درمان بتان محکم نیست
جز بتو میل ندارد دل مسکین ... — بلبل سوخته را باغ و گلستان کم نیست
بگدا این نظری دارند شاهان جهان — شکر تو که ترا قاعدهٔ آن هم نیست
لعل سیراب تو حاجت بر آب حیات — همچنان کرده که بادا تو میسر عدم
روز غنیمت شمر امروز کمال این دم را — زانکه حاصل بجهان (اندر دو جهان) خوشتر از این یکدم نیست

گر حال دل از دست بداد نتوان گفت

پیش شمع سوز سینه پروانه دوست

از من مگو به غیر ای آشنا / من فارغم ز قصد تو چون دوست با ماست

آن را که دل سوی لب تو میکشد چو جام / بر ما نوشته اند که خونش مکن بگفت

جان کنده ز دوری تو کان عندلیب غریب / هر نیست کش خطیر ز تقدیری نشست

عاشق شکسته پای نه در پیش تست و بس / هر بافته چو زلف تو مسکین نژند گفت

ای دل چو نشنوی سخن وصل از آن دهان / باور مکن که آن سخن نامسلم است

آن دوست را که ز تو جدا میکند مرا / آن هم ز بی صحبت دیرین که گفت

نام کمال رفت بپاکیزه دامنی
تا دور غصه بجز ز دل آورده دامنست

گر جانب محب نظری از حبیب هست / غم نیست گر ز نظارهش رقیب هست

با کس مگو که چاره کند درد عشق ما / ای خواجه گر طبیب نباشد حبیب هست

سرکش ز ناله ما ای درخت ناز / هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست

گوشی که شد حلقه عشق بتان گران / نشنیده ام که قابل پند ادیب هست

گر تحفه می برد سر واعظ به تیغ کند / شمشیر زنگ خورده بدست خطیب هست

در خور دگر شه باید بدست من غریب / گر نیست گوهری سخنان غریب هست

از جام

٥٧

از جام وصل هم برسدت قطره کمال
گر جرعه خاک راه همه کس نصیب هست

گر ما از نظر انداختی آن هم نظر بسیست / هر جا که رسید از تو وفای دگریست

دل مجروح راست بر آن تیر که رفت / گر چه او از حرم خاص ترا در که دریست

باش تا چشم تو روزی نظری را انجامد / کار از آتش و ز سوز آن رخ زیبا تم نیست

ای خسرو از سر کوی غیب مجنون تا چند / عیب خود بین که تو پیداست که بی منزلتیست

برسانید ز من با سگ کویش کامشب / عسس ز ناکرت از ناله او در دست

ای رقیب از لب او داد بمن مژده وصل / دشمنش چه زنگیست که این خوش خبریست

وصل او حیله مختصر است کمال / کان تماشا نه باندازه هر مختصریست

گر کشندم بغمزه چشمانت
نیست در دین عشق تاوانت

بر دلم آمدست تیر ز جفت / که جراحت کشید پیکانت

لب آب حیات تر گشته / تشنگان چه زنخدانت

سرو اگر در چمن کشد میدان / نیست در چمن مرد میدانت

طعنه بر گل زدی عندلیب بانگ / گر بدیدی هزار دستانت

لب تو که فریده از جان — آفرین خدای بر جانت
زاهد انگشت بشکند بدو گال — که چه شیرین لبست و دندانت

گر یار طبیب درد من نیست
درد اگر امید زیستن نیست

بیمار ترا بتن درستی — جز ناله درون پیرهن نیست
هر سپه که برید از دریا — مانند بپری که بر بدن نیست
توبه ز تو بود و بت شکستیم — سوسن نبود که بت شکن نیست
دوست همه با چراغ جستیم — این شمع بهیچ انجمن نیست
مانند تو مخبر این قدر است — گر راست سخن و تراد من نیست
عالم سخن کمال بگرفت — امروز جز این سخن سخن نیست

گر یار مرا بمن مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه نیست که شد در سر و کارش — اندیشه از آن نیست که با شیر سری نیست
دی بر اثر او ز پی اش گشتم از جان — ما مرد خرابیم که از ما اثری نیست
سر رشته راحت که رسید از کف خواب — بی حاشیه غصه و خون جگری نیست

گفتی نه بتیر کسی او نشنی است — چو لست که در گذشت ابحری نیست
مادام که جان ساکن منزلگه خاک است — دلا ز سر کوی تو عزم سفری نیست
زنهار کمال ار که دریا بر سر کویش — از سر گذر اول که از این به گذری نیست

گر عشق تو داغ جان گداز است
صد شکر که داغ دلنواز است

گر درد تو یار صحبت مات — غم نیز ز هجران راز است
دل کم که نیاز مندی — سرمایه عاشقی نیاز است
محمود که مکو بر گرد خود مرد — گرگشته غمزه ایاز است
پاکیزه رخی و پاک دامن — شایسته آنکه پاکباز است
با زلف تو قصه‌ها که دارم — کوته نکنم که شب دراز است
حلقه چه زند کمال بر در — دایم در رحمت تو باز است

کس چاره درد من بچاره ندانست
دل خون شد از این درد و جز این چاره ندانست

درد دلم طبیب ارچه بدین گونه نگفتند — چون بود که از گونه رخسار ندانست
در تجربه پیش سگان سخت خطا کرد — آن کس که دلت سخت تر از خاره ندانست

در مطبخ عشق تو کباب دل ما را / لذت به ازان غمزه خونخوار ندانست
دانست دل از غمزه و جور تو مرا او / وز غم غم معشوق ستمکار ندانست
شد عمر طلبکار به راه طلب آخر / آخر خبری از دل آواره ندانست

مژگان کمال این همه سوزن چه بداند
چون دوختن خرقه صدپاره ندانست

گفتی از چشم و نگه به زبان گفتی و رفت / قصه کوته تر ازین با تو توان گفتی و رفت
مهربان گر نبی سگ در خوابت پای خاک راه / انچنین گر حیف آید چنان کنی و رفت
دی شنیدم که گدای درت خواندی مرا / این چه تعظیمست خاک آستان کنی و رفت
سوی من تا چند ازین اشارتهای پنهان ای رقیب / آن پریشانی ز جمع خوبان کنی و رفت
ای صبا زینی که چنانی تا زدی دست / گرد ای نام از ناامیدان گنجی و رفت
با هوای با چه هوای ابذکت آب چشم / پیش حسرای الستی تیغ روان کنی و رفت

گر بجان گوینده شوان شد سوی جانان کمال
سهل شد این حکایت ترک جان کنی و رفت

گفتی آنان ما دست جان از آن کیست / اینجا کجا که داغ کرا نشان کیست
باری مرا بجز درد تو سوخت جان / تا درد بی‌دوای تو درمان جان کیست

تن خاک شد به باد در او هر که گرد او / کیست سگی گفت کاین استخوان کیست
ترسم برقت برس زمنای ماه کوی / ای جان ز لب بپرس که این آستان کیست
گفتم بجان غمت تو بجرم خرید گفت / ای مفلس زبان زده بنگر زبان کیست
دشنام میدهی و ندانی این قدر / کین را خیم نگوش رسد کین زبان کیست
هر لحظه پرسیم که تو زان که کمال / آری همین قدرشناسی گران کیست

کمال لاف حسن با رخ آن سرو قد زدست
باد صباش نیک بزن گو که بد زدست

زد پای بر سرم شدم از خود بران / در خنده رفت و گفت که بخشش که زدست
این دل بعاشقی نه ز امروز شد علم / کوس محبتش نه از آن ابد زدست
باید حکیم را سوی بیمار خانه برد / گر دم زنان ز حسن تو لاف از خرد زدست
زاهد جواز حسرت و آب و آتشیم / سنگی که زد به شیشه ما از حسد زدست
باشد بدور چشم تو از حد برون خطا / مستی که محتسب بسرش حد زدست
آن شب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال / تا روز بوسها بکف پای خود زدست

کمال زلفت بوی شنیدست
گریبان از برای آن دریدست

پدید آمد چنین امن گشادست / ز حسن لطف خود داد آن کشیدست

ندیدست آن دهن هیچ آرزو / بحکم آنکه از هیچ آفریدست

مه نو بر فلک خم مینماید / مگر از دور ابروی تو دیدست

حدیثی از لبت هر کس که بشنود / ز کلکش چون دو حرفی بچکیدست

ز چشمانت تیر کاندر ترکش است / دل مجروح را تیری رسیدست

گل از غصه خود را کشته گیری / امید کشتن از تیغت بریدست

گل شکفت و باز نو شد عشقبازی دوست
شاخ گل از بس چو بید از برگ بی دوست

سنبل از شوریده آورده سر در پای سرو / گویا زلفت سر نهاده بر زانوی دوست

چشم نرگس دیگر از سحر خواهد غنود / گر نظر را یافت از غمزه جادوی دوست

چون نبیند نظیر روی او گل خورد آب / بر لب جو بیگنه زانروی جست و جوی دوست

زانتظارهای بوس سرو آب استاده بود / چون بدید آن قامت و بالا روان شد سوی

تا بدریکان رحمت سر بر آورده از گلم / گر برم را خاک عطری از نسیم بوی دوست

بر سپر آن کو کند افغان به رنگ گل / بلبلان در بوستان نالند از بر گوی دوست

گل چون سرو ما در همه چمن نیست

دگر باشد چنین نازک بدن نیست

بیا رنگی لباسش با چمن نیست / در آن موی میان باری سخن نیست

از آن حلوای لب با صوفیان زاهد / بحسرت انگشت در دهن نیست

مرا چاره پس آمد و گفت / بهمه که خوف از بیش نیست

بیا سایه شهید عشق در خاک / گرش گردی ز کوی بت بر کفن نیست

نشد دل جز میان یار دمی کم / باو باشد یقین یاری بمن نیست

کال آن مشک بود که نیک درها ف / گز این آهو بصحرای ختن نیست

گل بعد لطف بدیدان برد نهاد شست
شکل خود دید نماز روان دربد رفت

نازک اندام گرایب صبا تاب نداد / ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است

این گل از نسیم باکرش ترسم کمر بر رام / آید حسن و دیده پیش گریزش حیف است

بکم جز خیال قد تو قصه دراز / بلبلا نغمه از دست لب سرو چمن است

نیست الا اثر سوز دل آه درون / بر بت آن خال لب این دو دو کافر حاجت است

شکسته کاکل آن ترک خطا است ز زلف / بت چشم کرده دو خسرو ختن است

حکایت چون از غمان نرگس / تخمه ایست که کنی دوگر آن خفت

گنجی و ترا بی طلبیدن نتوان یافت
راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت

آن شربت خاصی که شفای همه جانهاست
بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت
داری سر یوسف پسر از هر چه عزیز است
کان وصل بیک دست بریدن نتوان یافت
آن بخت که دامن وصلش برسد دست
بی پرتو مهر ترا دیدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست رسد بر تو محال است
کان پایه بعرش رسیدن نتوان یافت
با کرم روی وقت این راه چو کس گفت
آهسته که این ره بدویدن نتوان یافت
گر خلق شنوند که حال از دهنت گفت
زین جنس سخنها شنیدن نتوان یافت

گر خلق بدانند که دلدار من اینست
معشوق ستمکار جفاکار من اینست

محبوب من و جان من و همنفس من
خویش من و دلبر من و یار من اینست
من خاک سیهم که سگی کمتر از ینم
در حضرت او قیمت و مقدار من اینست
تا خاک ره تیر دگر یا گشته خود را
با غمزه صید افکنش آزار من اینست
یا لکه طبیبت شود و شاد بدردم
داند که دوای دل افگار من اینست
بوی سر زلفش بمن آرد همه شب را
از همنفسان یار وفادار من اینست

گویند کان ز بی او چند کنی جان
راحت ز جانم رستی کار من است

لبش را مگر که چون شکر مزید است
یقین میدان که عرشش به مزید است

نبیند تمنی جان کنند انکس
که لعل جانفزایت را گزیده است
ز بخم کر تا بی زمین رود پا
که از خورشید دایم این سزید است
نخواهم دید من روی صبا را
ازین غیرت که هر کو بیت درزید است
وصالت را دو عالم قیمت آمد
هنوزا از دهن تعام سن مزید است
بیوی حلقه زنجیر مشکین
دل دیوانه در زلفت خزیده است

مرا زغم تنگ و نه اندیشه تاب است
در مذهب ما مذهب ناموس خطا است

گر خلق بدانند که پیوسته خراباتست
رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جا
سجاده نشین عارف را که خطاست
مادام که در بند قبولیت عالم است
در آرزوی مجلس زاهد غرور
چون عود بسوزد و این طرفه که خام
ساقی بیسی و شیشه اگر رفت باتمام
مادام لب لعل تو گیرد تمام است
سودا زده گو شسته سجاده نسازد
ای مطرب ره زن ره میخانه گداست

رخ است گل از ورع و کرشمه بی | آمد که بیگانه برباز سرو و مقاست

لعل جانبخشت ز جان نازکتر است
قدت از سرو روان نازکتر است

ای دل از کف مراج از روی حبیب | آن طلب کز حسن آن نازکتر است
آمدن مردم به ناز و رفتنت | از نسیم جانفشان نازکتر است
نازکم کن با چنین دل جان من | خود جدا کز جان جان نازکتر است
برگ گل چندانکه دارد نازکی | خاطر بلبل از آن نازکتر است
گرچه نازک نکته گفتی کمال | زین حکایت آن دهان نازکتر است

ما درین دیر فنا دیدیم هم از روز الست
رند و دیوانه و قلاش و خراباتی و مست

محتسب ما و دولت غم او جمله شاد | مستی ما همه سر نیستی ما همه هست
مکن ای در همه عالم نشستیم از پای | تا نیاریم سر زلف دلارام به دست
آب روی نشد از زهد ریایی ما را | رند میخانه نشین زاهد سجاده پرست
عشق را هم حرم کعبه و بتخانه یکیست | ساقی عشق چو پیمانه ناموس شکست
نیست ما را طرب سینه و مینای | شیوه مردم اهل نظر همت پست

زاهدان جای نشست از چه بخت داند | عاشقان را نبود جز در او جای نشست
هرچه در چشم بجز صورت معشوق خطاست | هرچه از دست بجز دامن مقصود بد است
گرچه زد صورت خوبان ره عقل کمال | نیک نبود آن همه صورت که کشی پیوست

ما دل داده‌ایم و آن بر دلبری خواهیم بست
نقش روی زرد بر خاک دری خواهیم بست

هر کسی بندد به هر سیم و زر بر خود کمر | ما کمر در خدمت سیمین بری خواهیم بست
گرچه دل بر پای خود بستیم و لیس چون زلف تو | تا از آن دیگری بر دیگری خواهیم بست
باد اگر بندیم از کوی تو باری بر قب | چون بسنبل ما باری بر حرمی خواهیم بست
پادشاهان صید اند در بر فتراک | ما بدان فتراک جان سری خواهیم بست
زنگ از روی گل از گل دوش خواهیم | صورت او گر ببودی دیگری خواهیم بست
در بیان گریه چون بوسیم ای دل کمال | از در دیبا و رنگ بر روی زیوری خواهیم بست

ما درین چمن بر رخسار تو خوشیا ذوقی نیست
آفرین بر دیده‌ای کش چو تویی در نظر است

عاشق سرو قدت را نتوان گفت | بر رخ خوبان جز در برگ گل آید چند است
قسم زدم دگر اهل نظر از او بنیان | گر بگوییم کمال از پری با شد است

مور غمین را چو سر زلف سیه شستی بند | که ز کوی تو به فردوس برین خرسند است
برد دل یار اگر افسون کند از او یاد | چه کند طالب دیدار که حاجتمند است
خوش بود موعظه و حکمت صاحب قسمان | نکته‌ای نشنود از گوش دلت در بند است
عکس لعلش اگر افتد به لب جام کمال | نوش کن چون شکران باده که در پیوند است

تا بکفر زلف او داریم ایمانی درست
بابت جان بشکن عهدی و پیمانی درست

گرچه جست کو دیدم چو دلستان نگاه | قول سستی بست عهدی مسلمانی درست
عهد ما بند و که سازم عاقبت دل اثر آ | راست گویم آن عجم نیست چندانی درست
بر زبانها چون گذشت از لب نعت جنگجوی | در دهان عاشقان گوشت اندامی درست
یار اگر آستین افشان در آید در سماع | کس نبیند خرقه پوشی با گریبانی درست
کرد دعا بس که از سر سوز بود و ز نیک | نیست بر دوش بیان از زلف و گانی درست
پاره سازند اهل حسنی جامها بر تن کمال | گر بخواند مثنوی زین غزلهانی درست

مجلس معطر است دهان وقت او خوش است
کز خال روی یار عبیری در آتش است

با درد عشق ناله بلاست سینه سوز | مسکین دل ضعیف کدام جا کش است

داری سیه نظاره نشین در سرای چشم | گر از سنگ سرخ بام و در او منقش است
کشتی که از ابیست کی بس بنی بچشم | این گفته با زکوی بیابان کز بس خوش است
دارو بجنگ سر پیکان او هنوز | صیدی که زخم خورده آن تیر ترکش است
با دیدگاه خویش بخشیش نوشته را | در چشم او معارضه با آن پری وش است
طی از زلف یار که شب خوانیش کمال | هیچ چراغ خوان که سوادش مشوش است

ما را ز چشم تو نازی نیازمند است
نیازی کشش را چندین چه باز است

رخت دارد و خط سیاه رنگان دود | کاین سیاه رو سوزان چاره ساز است
ده که لب چو زلف آید بدست ستم | کو که او زش نمودم شب دراز است
لبش ترکم از دادم من | که آه سینه سوزم جانگداز است
دلم نخواهد نسیمی سوز و بگداز | که دل مسکین غمت مسکین نواز است
بر رویش واعظا سجده واجب | سخن کوتاه شد وقت نماز است
کمال از زلف او بوی نیاید | گریست از صد سر و جان احتراز

مرا با تو نقل و شراب او دوست
با آن لب سوال و جواب او دوست

میان صفای تو کدورتیست باز | مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست
اگر دیده دیدار جوید رواست | که نم دیده را آفتاب آرزوست
بمجنون گرفتم فراغ انیک جگر | گرت خوردن این کباب آرزوست
بتی شان درست زیر سر | مرا با خیال تو خواب آرزوست
حجاب من است پیش او دور دار | که روی ترا بی نقاب آرزوست
بپای بده که کی ای کمال | گزان لب کمینم خطاب آرزوست

مرا تکیه بر در این آستان چه حاجت
خروش بلبلان در بوستان چه حاجت

چراغ خواهم شب وصل تو بالین | گر خواب آید مرا آستان چه حاجت
چرا خواهم از ساقی می و نقل | مرا آن لب و نقل آن دهان چه حاجت
چو بوسی زان لبان خواهم کزی لب | مرا او را زان آزار جان چه حاجت
دهان نیست گفتم چون میان نیست | چه می باشد دهان گفت و میان چه حاجت
اگر گم رفت جوی رقیبان | با جنگ و عتاب سرزنان چه حاجت
ز چشم کمال از گریه جو رفت | ترا با ما در راه الذیان چه حاجت

مرا بر رخ از دیده خون آمدست

که اشک از چه بر من برون آمدست

بجاییست از چکیدن سرشک | که این شیشه پر سرنگون آمدست
دل آمد بجو در جستن آن فسون | که زندان علاج جنون آمدست
گرفتم حساب جمالش بماه | رخ او ز صد ره فزون آمدست
کسی برد از و بوی چون عود سوز | که آنجا بسوز درون آمدست
دهانش به ابرو و چشم ملیست | چو میمی که در پیش نون آمدست
ز قند سخن ساخت حلوا کمال | بهر بسته یاران که چون آمدست

مرا بی محبت او راحتی نیست
که تا عیشی نباشد عشرتی نیست

بسی دیدیم نعیم و ناز عالم | ز ناز دوست خوشتر نعمتی نیست
کمر خونم بریزد از کرشمه | که خون بیکسان را حرمتی نیست
کلاهش منزل سای فرشته | ترا خود هیچ انسانیتی نیست
بجنسش گر کنم از جنس نیاتم | خسیس این سم اندک غیرتی نیست
نشاید درس که در خیل گدایان | چو من درویش عالی همتی نیست
کمال آنجا چه در دلش فرود آی | که شاها زاهدین در قیمتی نیست

مرد عشق تو نه هر نامرد است
دردمند تو دوا پر درد است

هر که از درد تو رنگی دارد / اشک او سرخ و رخ او زرد است
دردمندان بدو رخ پاک کنند / کف پاکیزه او پر گرد است
بی‌خبر مفسد اندیش خوابست / درد و غم مخور اندیش خورد است
مست باده تو هر فردی را / عالمی کز همه عالم فرد است
عشق تیشه دردسری گرم نکرد / شمع تا سوز ندارد سرد است
چون براند سخن از درد کمال / هر که مرد است بگوید مرد است

مرد بی درد مرد این ره نیست
غافل از ذوق درد آگه نیست

بی رخ زرد و اشک سرخ / دعوی عاشقی بوجه نیست
روشن و خوش صباح زنده دلان / جز به بیداری سحرگه نیست
سالک پاک رو نخوانندش / آنکه از ماسوی منزه نیست
آستین کوتهست شیخ چه سود / چون ز دنیاش دست کوته نیست
خواجه تا کی زند ز هستی دم / که شود زیر خاک آگه نیست

جان برین خاک ره فشان ز کمال / گر ز لاف عشق بی ره نیست

ایم دل پر خون بر خاک سر کویت
غمگین کعبه روی آرزوی رویت

ز سر وی ما چون آب آورده بیابت / بی ما و ما تشنه بر خاک سر کویت
راضیم به آشنایی کز او گفتی / تا عمر بود باقی ایم دعاگویت
با ده و جان کردیم قسمت همه عالم را / ایمان و جان ای جان ایم و غم رویت
زلف تو دوش آمد ای جان که بیاد افتد / تدبیر که هم حقیقت گرگل شود بویت
کز من دل خود جویم در کوی تو گدایی / چه‌سند جفا چندین بر عاشق دلجویت
گویندگان این ره تا چند بی تو پی / تا مست کنی و پر پی ایم و گل رویت

شنو که مرا به زر تو یاد کرد یست
سموع نباشد که ز جان دوستری نیست

راز دوست با ز نو تو آن لب شیرین / کانجا سخنی نیست که اینجا نگری نیست
گفتی بزنم بر جگرت تیر جفا پی / از تیر تو هم که از هم جگری نیست
حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید / او از همه وقتی چو از اینجا گذری نیست
چندان ز تو شد بر طلب آن دهن ازما / تا خلق ندانند که با دوست سری نیست

نی نظر از زلف رخت نیست بر یجهٔ لف
تا چند کمال این همه اندوه تو زان لف

هر جا که بود دور مسلسل نظر ماست
شب گر چه دراز است امید سحری هست

مطلع حسن و جمالست آفتاب روی دوست
حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی اوست

روی او از رحمت آمد آیتی در شان لطف
روی چون صبح آن روی از دگر شام زلف دلبریست
دل که چون گوییست در میدان خم زلف جمال
آب میلرزد برویت ساقی از مستی بشد
هر حریفی خورد ازین و زلب ساقی کمال

از زبان بید مانم نیست این آیت که هست
این چه سرین صبح و شام این خوشیا روی و موست
گر چو کمان نسبت زلفت کند بیهوده گوست
مشک را زان خوار زین بستر که این آب روست
اهل مجلس را بر بیت می یاد دست او

نه بسطرنج عشقت جان و جهان خواهم باخت
آن دو رخ دیده ام انبار ردان خواهم باخت

با خم عشق بر آن روی دلم برد زدست
شب چو بازم بر میان خود انگشتری
چون رسن باز که جان باز و در سر هم
زلفش آمد که به سودا زد کان کج بازی

تا بر دو باره گر باز جهان خواهم باخت
بخیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت
همه زلف سر و جان تیر جهان خواهم باخت
ابرویش جست که من کمتر از آن خواهم باخت

بجهان دو من تنگ تو ایم رقیب
گر چه بسیار سر و جان نتوان باخت کمال

بعد ازامروز نظر ای نفسان خواهم
من ز خجلت گر گمست آن دو جهان خواهم باخت

مست آن چشمیم و مخموریم باز از آن چشم مست
پیش بالایش حدیث سرو میگوییم پست

مست کنند آن میان را هر چه میگویند نیست
گر بود از عنبر یکتا نشانی زنخ دوست
دل تنگست از غنچه دهان بر روی چشم خوش
هر جای داشت دل مقصود از آن مشغول
نرگس دل ابر که از شاهی عجب از جای برد
چشم کشته ماند بر آن چشم ناز او کمال

نیست گنجی آن دهان را هر چه میگویند نیست
هر چه گفت آن سو ملک یک دل
برد در خون شیشه از عاق آن دل شکست
هر جا ای دل گر تصور خواه داد دست
چون قصد خون من تیر نشست او
کمند و شیشه گر نگه آن دو چشم نیم مست

من نخواهم زکمند تو نجات
من نجات وصف الشمس ممات

آن خطر من که چه بازی خورد دست
بجناب تو اگر برسید
تا اگر باره به شیر سید سینی

لب او دیده و خورده آب حیات
فاز فیه رفع الدرجات
گوزه آورده بدریوزه نبات

گر الف را حرکت نیست حیات
خوش بیاید بر ما آمدنت
چو رسی کعبه‌ای از کوی کمال

الف قد تو شیرین حرکات
ز تو بس خوش شد و خانه‌هاست
زیب الناس وقف بالعرفات

گر علاف حسن زد بسیاران رخ برد گرفت
بوی تو چون شنید ز گل عندلیب ست
از پای بوس سیر و لبم برت باز کرد
زاهد بصحبت تو چو رندان درد نوش
شوق لبت بکند لبش بره مو کشان
گلگون سوار برد ز عشق تو خیل اشک
ضایع مکن که حیف بود در تعصب کمال

خط جانب رخ تو گرفت و گلو گرفت
چندان کشید ناله که آواز او گرفت
هر که که پای بوس تو آرزو گرفت
آن زود زبار یافت که ره بر سبو گرفت
پیری که از مرید همه پیاله مو گرفت
قدر تو خسند در وی زمین بازده گرفت
چشم تو چه سرمه که از آن خاک کو گرفت

نیست مراد و سر از دوست دوست
اوست مرا دوست مرا دوست او

دل خم ابروی تو دارد هوس
گوی چه ماند بزنخدان او

صدرنشین من که چه محراب جست
این تیغ مردم بیهوده کرد ست

باده گلرنگ یار دو سبوست

آنکه ز سر و نمک پی از غم مرا
دم ز رخ دوست زد آینه
سر و لب دوست غنچه زان
نافه چین را که نسیم تو داشت
چیست ز غم حال تو گفتی کمال

دیده لب جوی و لب جوی جوست
در نظر خلق از آن دوست رو است
دیده لب جوی و لب جوی جوست
در طلب از شوق تو در بدر ست
چون رخ نیکوی تو دیدم نکوست

نیست ممنوع آنکه گفتی باز آن جنگ ست
در برت دل هست اگر پنهانست تنها تنگ

صبر باید کردنم با سنگ رخ زرد روی
سیل باشد پیش آن عارض گل آتشش
بشکند بر فلک آهنگ زدن دام
ای که ترک مجلس رندان گنجی ای عظ
آن داه تنگ بنگر پر ز کنار کمال

چون زاغ وصل کلبه‌ای خرابم رنگ
آب چون بی تیر کرد آینه رنگ نیست
در میان پرده این تیز تر آهنگ نیست
گر نصیحت نیستی خبر ز بانگ چنگ نیست
آنکه باشد قند مصر پیش شکر تنگ نیست

نیست غیر از تو دستگیر ای دوست
دست افتادگان بگیر ای دوست

آشنای تو با چو قطره همه
تو بزرگی و ما حقیر ای دوست

گرچه قلبست نقد دل بپذیر / گر زیء یار دلپذیر ای دوست
تا که گویم ترا که مانندی / چون نیی هست نظیر ای دوست
از گریبان شود فقیر غنی / گر کنی دامن فقیر ای دوست
سر ولی را خبر که باشد زین راز / گر نه ای واقف ضمیر ای دوست
در همه ملک پادشاست کمال / تا که در دست تست اسیر ای دوست

نیست ما را بجز از جان و جهان در بایست
زانکه بی او نه جهانست و نه جان در بایست

خاک آن در طلبم بهر رخ آنمی / گر رخ زرد مرا نیست خزان در بایست
دی بدیدمش از خوبی و زیبایی تسبیح / این همه هست ملامت و میان در بایست
پس آن غمزه من کباب جگر من بنهد / که به بیمار غذا نیست چنان در بایست
چون بدیدیم رخت غمزه و ابروش آن / وقت صیدست بد تیر و کمان در بایست
خوش آمد که ز غم شیم و داغ نهادیم / تا در کم نشود بروفشان در بایست
باش کو بر خط تو دیده گریان کمال / بر سر سبزه تر آب روان در بایست

وصل تابان خانه برانداختم آرزوست
ساقی بیا که باده و صبا نم آرزوست

ای خوش حریف مست نوازست و چنگ نیز / اینها بکیدم محرم همرازم آرزوست
دوشم بگید نغمه چه خوش ذوقت ساخت چنگ / ای مطرب آن دو نغمه خوش سازم آرزوست
سوی قلب تیر بازی مژگان آن حریف / خونریزی آن دو چشم نظربازم آرزوست
بر مرغ جان فضای جهانست چون قفس / تا در هوای کوی تو پروازم آرزوست
از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال / با ساربان بگوی که شیرازم آرزوست

هر که در عالم کم از لطیفه دور از بایست
گر نقد زندگانی ضایع و بسیار زیست

عاشق آن دمی که رفت بی او پیش فراد / عندلیب نازنین نتوانست بی گلزار زیست
گر شنیدی بوی تو از خود برون نی غیر / زاهد خود بین که عمری عاقل و هشیار زیست
با خیال یار عاشق شب بسر خوردن بخت / شمع چندانی که بر رویش نو دیکی بسیار زیست
شربت وصلست مریض عشق را باشد خلاص / نرگسی را مان نجست او سالها بیمار زیست
با رقیبانت بجوی وصل خوشدل نیم / بامید گل چو بلبل میتوان با خار زیست
گر برآید سرو بشاید از سر خاک کمال / سالها چون با خیال آن قد رفتار زیست

هر که ترا یافت دولت دو جهان یافت
دولت از این به نیافت مرده که جان یافت

تا ز تو بو برد دل از دو سری نیست — کس خبری زو نیافت گر ز نشان یافت
یافت درین ره کی گهر دگری سنگ — همت جوینده هر چه جست همان یافت
هم نظر هستی که یابی از آن چه — زانکه کسی هر چه یافت هم از آن یافت
یافت نشد آن بجهد و جهد چه تدبیر — دولت وقت کسی که دولت آن یافت
گاه نهان شد گه آشکار جلوه‌کار — گر ز نشانی به آشکار و نهان یافت
لاف انا الحق بزن که آن که دوست — هر سر موی تو چون ز دوست نشان یافت

هر که از درد تو محروم بود بیمار است
وانکه داغ تو نه بر سینهٔ او افگار است

دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند — کز دین خسته حق نعمت او بسیار است
گله از بار غم دار بستم نیست مرا — گر دو بار جدای کلها انبار است
بر سر کوی تو گمره و ام از [illegible] تو — کو سنگ خانه زبون گیر و که از آزار است
پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی — جلوهٔ صورت خورشید که بر دیوار است
صبر از آن لب نتوان کرد به دوزخ — صوفی را چه توان کرد که گنه‌کار است

هر که بدرد دوست دل از جان نیافت
رهبر عشق او سوی دل آشنا نرفت

بیمار چشم و خستهٔ آن غمزه بر زبان — ام سنان ترا بر جگر دو از رفت
هر جان ز غمزه‌ای تو چشمش از ناز — آمد صد آفرین که صد کمی خطا نرفت
در صیدگاه چشم تو از طلبهای ناز — مرغی ندیده‌ام که بدام بلا نرفت
از ساکنان کوی کس سینه تنگ آه — شاه و پادشاه و درویش هوا نرفت
آزاد که پای بود ندا این طلب زد — وانکس که چشم داشت درین ره سا نرفت
زین آستان برون پای کس نگار — درویش گو که تو به پادشا نرفت

هزار شکر که آن چشم بر خمارم گشت
وگرنه حسرت او خواست زار زارم کشت

چه واقعت که بکشتن تو ام شکر که یار — هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت
دعا یا ماند گرچه کس از یاران — لبت ز زندگی این همین که بارم کشت
[illegible] بشارت کشتنم وادی — چه منت که آن شب انتظارم کشت
اگر تو دل نزی چون زهم ز زخم رقیب — گر چو پیک مرا آن [illegible]
رنج و تاب بدوای که صید را [illegible] — درون سر که از زلف تابدارم کشت

هیچ عقل خرد بپرسش دانست در نیافت
درمیان ای کسی از مساعت در نیافت

بادوی استاد چه دانی که در خود باز جست / چشم خود بینای چشم او توانت در نیافت
زد صاحب ذوق بی میای رنگین تر ز لعل / لذت لبهای شیرین تیز زبانت در نیافت
در علاج درد از جهت چه می جنبد طبیب / چون مزاج عاشقان جان فشانت در نیافت
از تو روی دوستی هرگز به بیداری ز مه / دیده بختی که خاک آستانت در نیافت
کس حریم حرمت ایوان نتوانست در / آه دل در دورش داستانت در نیافت
تشنه لب جان داد در خاک سر کویت کمال / دولت بوسیدن پای سگانت در نیافت

یار از ستیز کینه یاران بجد گرفت
آزار ریش سینه فگاران بجد گرفت

دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد / گفتم در آنجا نه که باران بجد گرفت
دل با خیال آنکه سپاهان بهار کند / سودای زلف خال نگاران بجد گرفت
آشوب را چو چاره نباشد ز دستگیر / بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت
کردند خاص و عام همه نسبتش به نزل / زاهد که طعن باده گساران بجد گرفت
پیر مرید گیر چو لولی صفت فتاد / سوی کسان چو آینه داران بجد گرفت
یاد روی او به چشم تر گریه زد کمال / باد بهار را چو باران بجد گرفت

یار بر خوان ملاحت نمک خوبانست

شور او در سر و سوز غم او در جانست

گر برآید [illegible] ماه که داراست / در خرام آید چو سرو چمن این نیست
نیست پوشیده که چون تو هم چشم [illegible] / اگرچه چون تو هم از نظرم پنهان نیست
گفتم از لعل نکات تو به درویشی ده / زیر لب گفت که درویشی در درویشان نیست
از تو بوسی و ز من در عوض آن جانی / هم بجان تو که گزران دهند اثر [illegible] نیست
ساکنان بر صالت دل مسکین کمال / که بجز [illegible] تو هم خسته دهم ویران نیست

یار ترک آمد و از خویش [illegible] ساخت
پرتو نور تجلی [illegible] ساخت

دوش گفتم تو خاکی این خوابم [illegible] / گفت عشق آمد و باتم انجمن مسعود [illegible]
ای سر و شنیان [illegible] که زبان و چشم [illegible] / گر چو نرگس مست و که چون [illegible] انجامم [illegible]
عشق گستاخان [illegible] / گفتم ای [illegible] دانم چه [illegible] دیوان [illegible]
تا دل [illegible] کباب از دیده گریان [illegible] / چشم بر سر سرگرد و غمزه را بخونریز ساخت
ساخت از لب [illegible] / طره شربت گاه نوشش خسته دل [illegible]
شمع مجلس بود کوی دو ماه [illegible] کمال / کس نخستین سوخت از تو که [illegible]

یاد رویش چون شبی [illegible] گفتا [illegible]
تنگ گشتی تنگ [illegible]

گرد ال او که کمی برفت در نکو نبات
زاهد کم خوار پیشه و مهموم بار کیست

بی نشان از دهانش نان نبود تو راید نشانت
زان دهان وز آن میان پرسیدم از وصل نشانی

در مقام حاجب تو تسنیم رسانید برات
چون بشیر از زلیخا المزاج زلف کرد

این همه تصدیع از آن آورده ام آب حیات
سر زان در سر زلفت ماند آدمی

گفت زکریا محرز این کین آورد نبات
کشتی شکست عالم در موج از لب

بچکه ندای گرگ کهن زلف قند نبات
با خیالش من راضی کمال از اسک

گران غمزه خواهد ز ترکان خراج
چو زلفت بگردن ببارند باج

بیارید گو ناز نجار حسین
که زیره بکرمان ندارد رواج

مفرح لب تست دل کرا
بسودای خط خنک کرد مزاج

مداوای زاهد چه سودای حکیم
که شخصیت لب خوش وی علاج

نشد بهتر آن لب از این دل بدون
ترنج خفری دوی از زجاج

چو بوسم شب وصل دست ز
ندارد غنی با گدا احتیاج

بچشم حقارت مبین در کمال
که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

دل کوشه زان زلف سودایی تراج

نیستش غیر از تو بیجوری علاج

زهر آب از دست تو عذب فرات
بی تو آب زندگی هم اجاج

زلف از دهان نشانه آن خاک را
نیست آری سنگ با در چون رواج

راز حسنت چون نپوشاند قلم
کی شود مصباح پنهان اندر زجاج

آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن
گرچه باشد مرکبی را رخ زعاج

خاکپایت بر سرم تاج کیست
این چنین مرکب بود محتاج تاج

دست سلطان نمی‌رسد کمال
نیست سلطان را بدرویش احتیاج

زمن که عاشق و رندم مجوی زهد و صلاح
که روز نیستم و شب تم زنی صباح و رواح

فقیه واعظ اگرچه بحر علم هستند
همان حکایت کافران و کالملاح

ترا که نیست صلاحیت نظربازی
در آن نظر که روا نیست نیست اهل صلاح

پر تو رخ تو آفتاب را چه فروغ
علی الخصوص حریفی که برکنی مصباح

سپهر شرح نظر ما که در شریعت عشق
گرفت اندر تماشای روی خوب مباح

زمان حادثه ساقی بریز در جام
چو باد فتنه وزد در زجاج مصباح

کمال عقب آمد جنگ نیز ز تیز
سا و غسل برادر که الوضوء سلاح

چو شمع روز بر افروخت از نسیم صباح
بریز باده صافی در آبگون اقداح

زمانیان پی رخ بگذرد وقت صبوح
حیات جان ز لب جام و قوت ارواح

بپیر خرابات بین که از سر نو
بوصل دختر رز تازه کرده اند نکاح

ز باده نوش و بشنو نه از حلال و حرام
که هست خون صراحی بمذهب عشق مباح

رخ تو آیت کشاف حسن را تفسیر
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

حدیث قامت تو گر بود زمان شنوند
بعمر خویش نخسپید صبح این بفلاح

بسوی صبح جمالت کمال دلشده را
حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

خطت که بر خط یاقوت می‌نهم ترجیح
نوشته اند بر آن لعل لب که آنت ملیح

بلوح عارض تو آن خط دگر کسی
کشیده خامه قدرت که آیتیست صحیح

نگفتم حکایت ز خال و خط بتان
اگرچه غارت جان میکند بظلم صریح

نزار دو چشم ازو به گناه طبیب
که درد دوست بود از شربت نزار صحیح

بکوی وصف تو گویم که غمزه تو
ز آن کنند ولی ویژه پارسا تسبیح

گرفته از کمان علی تیر کس
ز دست صد گره از زلف بتان نجیح

کمال گوش کن علم نظم بر زبان گیر
چرا که علم سخن کرده اند وجه صحیح

ای صبا چند روی بر در جانان گستاخ
در شب تار بر آن زلف پریشان گستاخ

با شبانها حرکات خنک و بی هنری
که در آن روضه نکرد گشت شبستان گستاخ

زلف کج دار که با روی نگار از حد تر
سنبل را نتوان کرد بمژگان گستاخ

پارسایان ادب رند ندارند نگاه
دیده‌ام بیشتر در مردم نادان گستاخ

باغ رخسار بتان هر تماشاست کمال
بر مه دست بران سیب زنخدان گستاخ

آن مه زبان گوی لطافت ز دهن برد
لب اش دل پسته خندان بدهن برد

آنروز که شط رخ خاکستری آموخت
دادال ازی رخ نوش لب ال ... برد

سیکه حکایت دراز آن لطف بناگوش
سر حاجتی که نشست سوی دهن برد

در حسرت قد تو ز بس که بسر آب
برداشت چو خاشاک سوی چمن برد

نساخته نسیم سر زلف تو رنگ در رفت
لولو ... که ز خرف دهن برد

از دل که بسر زده کمال از تو به سال
افسوس که آن غمزه بیک چشم زدن برد

آنانکه لب چون شکرستان یابند

آن نقش بسته در خور دندان تو یابند

از خط حیوان نشان یافت بوی عنبر
آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند

آنجا که خضر هر سکندر خواهان حیات
طاووس چو یک مگس خوان تو یابند

از خاک شهیدان گل حسرت شکفته
هر غنچه که در سینهٔ زنگان تو یابند

جنت طلبان چه گویند ز طوبی
در قامت چون سرو خرامان تو یابند

زین گونه که من یافتم آن لعل زر افشان
گر حور بهشتت که دربان تو یابند

زیر قدمت خاک شده جان عزیز است
هر گوشه که بر گوشهٔ دامان تو یابند

گر خضر شناسد ز خط آب حیات است
عشاق حیات از لب خندان تو یابند

بر دل عشاق کمال از سخن خوب
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

آن عکس که گوشه زنخ دل ابلق کند
مست شد چشمش ازین باده مرا بس کند

نرگس که بر ز زلف تو بنده بود دوست
هرگز این از ستم و آن جفا بس کند

نشکفته دل چو من از بیعت
غنچه از دمی باد صبا بس کند

دل وا بر روی تو تا یاد گیرد
هر که خراب نشین شده دعا بس کند

گر چه ناوک از آن غمزه مرا به جا است
این قدر زخم که زد جان مرا بس کند

بسته دل من چو کوه آری چال
از سر کوی تو جنس کز نشود دو کمال

خط برون آورد آن رخ گو بس
تا در مرگ زند یوزه کمال بس

اهل دل زلف درازت بسته جان گشته‌اند
خرده بینان دهنت آمده او بینان گشته‌اند

نام آن چون شکر که عیب آید
از لطافت آن سخن شیرین تر از جان کرده‌اند

فاتحی چون زلف داری و ابروی چون نون
در تو شراکی که گشتند ازین آن گشته‌اند

دست آن زلف دو آن سواد ابیات تنگدل
نیک نام مهوم وش از عهد پریشان کرده‌اند

در چمن رخساست از سرو زیباد و قامت آن
تا زمان با لاحدی چند لیلیان گشته‌اند

گشتی ای تنگ از شور شخص جمال آن ادل
هر چه مرغان خوش الحان در گلستان کرده‌اند

با عارض تو زلف دم از مشک چین زند
بر آب حسن کیست که نقش چنین زند

باید چو ساعد تو دو سیمین بر آستین
هر کس که دست در تو چو آن آستین زند

رضوان بر شوق آنکه چو طوطی به سکه غلام
جاروب زلف از غره حور عین زند

جان و دلم ز زلف که چو غمزه درکمند
یعنی بر آن نگار دو سیری ابرین زند

زلفش که در دام صد صیدان به بند
باد صبا اش گرد خوش بر زمین زند

دولت طرهٔ تو که سر ابرو بر روزد — ترکیب چشم ترک تو بعمل درین زند
جان آفرین که چو دو چشم تو کال — تیر از کمان غمزه سحر آفرین زند

پیش روی تو ماه را چه وجود
گر رخ تست ماه القصه د

در شب قدر ابروان ترا — همچو محراب ابیار بر سجود
آمد از زلف او جهان دلم — همچو آهنگ سوزنی کار جود
آن دو ابرو کجا وجود نهند — که بیوی نیماید جود
خاک این در شدم همین باشد — عقد زلف براه ما محدود
عقد زلف گرفتم از دو دست — چند گیرم حساب ما شد
گشته‌ای تا چو آب کم کال — غوطه داد بلولو مسطو

بی یار دو عشاق دل بشاد نیابند
دل بنده بسی که از آن غم آزاد نیابند

دیوانه دلان زاکه بپای زنجیر — گر بوی سر زلف تو از باد نیابند
زنجیر اگر گشت بخم پر شیرین — خود جسر جگر خسته فرا دنیا بند
اهل نظر از حسن لب شوخان سحر — یابند مه چیز دیبی دنیا بند

زلف

زلف تو نوبری نشو بانو یکست — گر عشر همه تیر نشان دنیا بند
انگشتری ال کس مرد است شده ایت — اکنون که بدست نشان دنیا بند
بیدست کال این سخنان با د علت — صنعت هلیان به زر نشان دنیا بند

چاره تو کس بشوانست دوا کرد
هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد

عشاق طلند صنعت از عشق بسیرد — وانکس که نبرد به گو بید خطا کرد
به پیرمن از عشق گے کشت بر خیز — زد کشش بر دار غضب او عصا کرد
داده سپر کین زلف تو بر ما ضربه — ما زشش لب خویش ندانم کرد ما کرد
خسته دم از آن غمزه دلکه نشود — هر وعده که کردی بجفا جمله وفا کرد
گر داشت غباری زخطا ینه روت — کیر و بنکاه کشش چو توجه صبا کرد
چون دید کال آن خط رخ فاتحه خواند — شب بر قیب سحری بر تو دعا کرد

چاره عشق جز لب او دادر تو مکرد
این نوش دار وی از دگری جست و بر نکرد

ز پیش ار کشت برهم نکو کنم — دردا که کرد وعده خلاف نکرد
شکل قدم ندید و سم بر قدم — طلعت چون نظاره چکان دگر کرد

هستی نزید عاشق مسکین مگر دمی
تا روزگار خاک در او دمش سبز کرد

هرگز نریخت چشم من آبی بجای خون
در پیش مردم این قدم آب رو که کرد

یکره در آن دم خویش فرستم برای آن
آزار تنگ من سگ کوی تو برو که کرد

در دین عشق راست نشد قبله کمال
تا روی آل جانست محراب او کرد

تا دل نظاره آن صورت زیبا کرد
جان نعره ای از روی عالم بالا کرد

در فراق او گذشت آب از سر و این سر که
تا نشینان چو خاک مکه زیر پا کرد

وعده ما هر دو فاک دو جبار در بن
چون نبود اصل این سخن را هر چه کت ابلا

کردی از فعلین آن مرکبان زخم بچشم
دیگران نعلین را از رنگ من دریا

گر چه زان خط دود ابر خاست از تن
دل بروی او چو خالش نقطه پیدا کرد

دیده گین دم ز هجر اوست خون افشان
طالب در احتراز از جوشش دریا کرد

بر نیاید آفتاب از روزن بخشش کمال
تا خیال روی او در دیده دل جا کرد

جان در بشل از صبح از سر دم شد
غافل ز تماشا چنین محکم شد

گر لب او نیست بی خال
آنجا نگری هست که چندین کس شد

پروانه که گوی تو را نه شب
تا روز که مرغ دل و جان همسایه شد

مرزا بد خنگی که پیش از آن بسته
تا شد آتش نظره انگار کشانه

که از کرده بنده رحمت خلق بر آن
زین رو که گفت پای تو تا چشم ما نشد

از بند بیگ که رو وقت محو او آن
چون سوسن آزاده بهر طلب نشد

بگذشت صد و هم کمال از سر آن کوی
کان زلف دو چشمت به تماشا نشد

چشمت نبی که غمزه دو فتنه باز کرد
زلفت نظام دست تطاول دراز کرد

محمود را چه جرم که شد پای بند عشق
آن فتنها به زلف ایاز کرد

گویند تا به سر که مهر عشق دین
شد چشمه به روی تو چندان که باز کرد

من در زمانه پاره قدری نداشتم
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد

روی تو برده از دلم اندیشه بهشت
تا زو از نعیم مرا بی نیاز کرد

رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد
چون ناله ام شنید روان در فراز کرد

نشست بر دو بر ضعیف کمی کمال
از ناله ملکوت کس احتراز کرد

چشم تو که آرام دل خلق جهان برد
سحر لبت که از سیمبران نقد روان برد

بالای ترا دل بگمان سرو سهی خواند
احسنت زهی دل که چنین راست گمان برد

گفتم که ز سجاده نهم روی قرابت
زنجیر سر زلف توام موی کشان برد

تا زلف چو چوگان تو زان ابرو فرو هشت
بنگر که گوی لطافت ز میان برد

لطف غزلیات کمال است که او را
آوازه چنین در اطراف جهان برد

چشم تو التفات بمردم نمیکند
بر خستگان غمزه ترحم نمیکند

زلفت کشیده شانه و کشاف فروشن
بر آفتاب سایه تقدم نمیکند

اشکم بعکس روی تو بشناد در وفا
در آفتاب قافله را گم نمیکند

جان محب بخنده ز آواز تو نشاط
تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند

چندانکه میتوان سخن از دل بسر گفت
عاشق بصورت و حرف تکلم نمیکند

صوفی بمدح لعل لبت سنگسار باد
کز بهر فدای خشت سر خم نمیکند

در عشق گل چو نغمه زاید غزل کمال
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

بی لبت بر جگر تشنه دلان آب نماند
بی سر زلف تو در تشنه جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را
بی تو چشم ترا در دیده ما خواب نماند

عجب ار کرد بمسجد بگل امروز نماز
که ز ابروی تو ما را سر محراب نماند

بر سر زلف تو تا گشت شبی باد وزان
گر بی باد شد از رونق مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوی ترا داد و ز شرم
رنگ در روی گل و لاله سیراب نماند

دولت توشه از سر دوش عیش حرام
کار ما بی نفس شوان گرد اسباب نماند

کو بخندید در میکده بر روی کمال
کس ز شوق لبت ذوق می ناب نماند

بر روی دوست که در پیش چشم من گردید
بیجای کبابی گران ره بر روی من پرید

جام باده شما را چه بجز زید عیش
غم نیست غم آنکه چشم مرا محو زید

چین گر نام که باران او کنیده تمام
زانجت گدای گمین ادشرید

یا که شش آن آیا فسوس نشان لب زنست
چو چشم نیست شما با چشم من گردید

بگوی با که ز لب ای شکر گفته
گر از نکست لب ای انان طرف بیرید

برادر بخنده تبسم کنان گذشت و چه
عجب که عمر گذشت و هنوز بخبر ید

زهی صبا که در دوست باز یافت گل
اگر بهشت بگوید بدو خوش برمد

هزار سرو که در حد اعتدال برآید — بقامت تو نرسد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان ز چرخ پرده برافکن — که فرو رود گل انفعال برآید
علی الصباح تفأل بروی خوب تو کردم — که تا ازین ورق گل مرا چه فال برآید
برآمد از دل خود زلف سرکش تو بنالم — دو الف قامت بدولت چو حرف دال برآید
ز سر حسن تو الا به خط برآید — خط غبار بگرد عارض تو چندان برآید
اگرچه صبح بروی تو آفتاب زدم — یکی ستاره بخورشید بی زوال برآید
کمال عرض تمنا باه عارض او کن — که گر برآید و کاری ازان جمال برآید

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاه و جلال تو پادشا ندارد

جانب … نگاه دار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبت — بیشتر از من کسی این گناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محبت — جام تنک راز دل نگاه ندارد
صوفی … او زدن رقص دارد حالت — آه که سوز درون و آه ندارد

ملک

سالک بادیه از قطع منازل
ترک سفر به توشه و راه ندارد

زحمت سر چون برد کمال ازین در — زانکه بزین آستان پناه ندارد

باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد
بس مرغ مآیین که بدام نظر افتاد

صد در بروی یارم اگر تیر سر رسید — کز کوی وفا خانه‌ام دور تر افتاد
شاید که بروید … سرو خرامان — زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست — چون نیست که آن رسم بعهد تو برافتاد
این طرفه که راز تو بجز و نگفتم — تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیری دگر سوی دل انداز — کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد
گفتیم جوابی نکنم از گنه سعدی — الکن دو غزل خوشتر از یکدیگر افتاد
این لاف نه در حد کمالست ولیکن — ما هم پس مستان بزم که در افتاد

مارا بپای بوس تو گر دست رس بود
در دولت غم تو چنین پایه بس بود

در هر سرای تست مرا سر بس هوس بسا — در دولت غم تو چنین پایه بس بود

بوی بر پستان تو داریم التماس — از بر بستان ترا این پس بود
زانچه اگر رفت هم ز کرامت شد بر آب — تر نمک با مرتبه کمتر چنین بود
کز عقب زنجیر سان که از کمر — از پادشاه خار غمم او خود چه کس بود
زیر لب بمکه بخواند ست کمال — بشنو که متقبلی قبول نفس بود

چه کم شود ز رای کعبه برت که رانند
که تا بروز نم از دوست آفتاب درانند

بی گوهر سر کویت کنم اشک فشان — تعاره کن که ثریا بمنزل قمر انند
دلم حدیث سیاست شنیده است مرنجم — بکشت که این بکشته تیغ زرانند
بدل مگوی که رحمی کنم بحال ضعیفان — وگر نه سنگ بمکان آبگینه گرانند
ز تیغ بر کشی و کن مست غمزه را — که این خدنگ از تو بر نشانه کار گرانند
مناز بت نتوانم که جان برم بسلامت — بمیرد آخر کار آن کسی که در نگرانند
ز خیال تو بند کمال خسته مجلس — چه سود بستر خاکش غریب است سفر انند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود

تا عقل خرده دان نبرد ره به نیستی — مشکل اثر [illegible] ز عشق خبر شود

شیرین لب تو چو گویم که وصف آن — گر بر زبان خامه رود نیشکر شود
عکس جمال در قدح می نگر که گل — خون لبت و چون ز آب فتنه جو شود
بر آستانت سجده شکر آدم ار بر آ — روزی از آن شکری مراد در سر شود
طبعم چنان بکشت زلف تو سعد لطیف — گر باد مشکبری مراد در سر شود
از زلف او سخن بیانی کشد کمال — وصف دانش گر که سخن مختصر شود

بمجلسی که ز روی تو پرده برگیرد
چراغ و شمع بر افروختن ز سر گیرد

چو در محاوره آیی بمنطق شیرین — لب [illegible] ان تو صد نکته بر شکر گیرند
زنا که ماه تو گرد وی اغبار سمن — که اهل عشق چنین خاک را بزر گیرند
بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی — سزد ز اهل دل از دیده دوستر گیرند
دلا رسقا بین نار [illegible] مان نهد بر ز — کجا از همه بر چشم گر نظر گیرند
ز باده بر سر بستان چو جنون شود مستی — بیا و روی تو گر ساغر دیگر گیرند
بر آستان تو جانا نه سود زاهد کمال — اگر نه آب ز نم گریه حلقه در گیرند

بهر کجا ذکری از آن ابروی پر خم میرود
کر روز [illegible] حدیث [illegible] ز گم میرود

گر بیاید مور سلیمان نشستن خطش گرد لب
دی جدا از همدمان میشد برای کشتنش
تا تو رفتی میرود از چشم امیدم سیل آب
دولت درد است چو خوش بود بی نعمتی یکدم غمم
خاک آن درد نظر وین نظر [illegible]
گر نگه داری چو مجمر پای دامن کمال

کاغذی کان گستاخ در بالای خاتم میرود
حیف ازین عمری که بی یاران همدم میرود
هر کجا جان میرود از تن بدان هم میرود
یک چون قدر تو را در دل غمم میرود
کعبه پیش چشم و قاب از چشم زمزم میرود
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

رخی که چنین که تو داری که کام ما دارد
خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد

بگیسوی تو اگر نه محبت تست
غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا
بحسن زلف سیه چشمت اسیری
نیامده بجز بی رخت که در دی زلف
همیشه بسته زلفت ز سیم جاه و فن
چو گویی چنین زدی طلب عاشقان شکن
کمال نیم سخن نیست در که اصفهان

که بنده از همه بسیار تر گنه دارد
به آستان تو که کمتر ز خاک ره دارد
که بر کنار گل و سبزه خوابگه دارد
بجرم دیده بری نامه سیه دارد
دو دست در رسن و دیده سوی چه دارد
که تاج و تخت شهان زینت از سپه دارد
سخن درست و قلمی نگه شه دارد

عکس رویت چون فتد در آب از خود رود
گر فشانی زلف مشکین مشک ناب از خود رود

با وجود حاجت نیست که رویت [illegible]
آستین افشان درآ که بر خوان در [illegible]
من نه تنها رفته ام در حسرت آن چشم مست
سینه بر آتش کباب است و ز سوز دلم
با خیال آن دو لب مردم دوا از خود رود کمال

تا تو خود چون رو برآید آفتاب از خود رود
تا درآید مه بچرخ و آفتاب از خود رود
هر که بیند آنچنان مستی بخواب از خود رود
بر مثال قطره خون کز کباب از خود رود
هر که از [illegible] چندین شراب از خود رود

چشم تو آن غمزه خونخوار میکشد
این خونبها بده که دگر بار میکشد

تو هم کشنده از همه ما بود همنشین
آن قامت چو سرو و دو ابروی چون کمان
در انتظار کشتن خود ناگهی چو شمع
نگه [illegible] او مکن ای دل که این جبال
ای آنکه [illegible] علی زده ترا
بسیار زده گرد لبش گفته کمال

گر باز گویم این که مرا یار میکشد
چون [illegible] میکشد دل و دشوار میکشد
[illegible] کار میکشد
تن را نزار میکند و زار میکشد
بهای آن طبیب که بیمار میکشد
بسیار هم مگوی که بسیار میکشد

بیت از گل تا خار بازار گال / اگر گل دیگر و گلزار دیگری طلبد

دل که از درد تو پر شد ناله را کم چون کند / مرهم دردان کجا آن درد افزون کم کند

از غرور چشم مستان کز حتی بایدت / غمزه خونخوار را فزایی تا چون کم
آب چشمم کم نشد هرچند که مژگان بر کف / کن پرویزن چگونه آب جیحون کم
با وجه گنج گهر گرفت گردم مرغ / مشتری نیز از بهای در مکنون کم کند
گر بن بوسی نخشی کم نکرد دامان جمال / باز کاین کی گدایی گنج قارون کم کند
رشکم از دامنی اندکی گر کنند / طبع امروزم چو سیل شکل موزون
گر چو شمع خلوت سوز دوزبان گشت کال / ناله سوز درون عاشق به بیرون کم کند

دل کجا شد خبر پرسش غمزه او میدانند / مست هر جا کو کجا بست بپوسیده اند

سر پریشانی و آشوب که جان از زلف / دل دیوانه از آن سلسله بو میدانند
من از آن چشم و که دیده نشانم نرم / باغبان قیمت سرو لب جو میدانند
یا دخا به چه داده از لب خویش / من چه دانم چه مراد است همه میدانند
بردست طاقت بیماری من گر نیست / نیست حاجت که بگویم سگ کو میدانند

دو چشم ز قبله روی بر آن آستانه بود / اشکم ز دیده سوی وی دست هم دانه بود

در سیری صبوح دو در دیدار خمار / جان بر لب تو تشنه جام شبانه بود
دل برد آن ناله بر آن در کشیده باز / چون شمع جان بسوخته خود در میانه بود
از خال و عارض تو مدام بی‌بند لطف / مرغی که شد بدام به سبب آب و دانه بود
جانم ز زخم غمزه چشم و مکیدن / از خستگیش میل به بیمارخانه بود
چون قند مخن شد آن لب شیرین شکرفشان / در گوشها تو بود و گر افسانه بود
القصه زین فسانه مراد دل کال / شرح غم تو بود و گر افسانه بود

دل من صحبت دلدار دگری طلبد / خاطرم یار دگر یار دگری طلبد

یار به سر غم عاشق مسکین نه بجوید / تا جرم مونس و غمزاره دگری طلبد
چه روم پیش طبیبی که چو دردم داست / دم بدم برد دلم آزار دگری طلبد
گر نشد یار جفا یار موافق برای / گرچه باریست گران بار دگری طلبد
شد دل از لب و گفتار مکرر دل / دهن تنگ شکربار دگری طلبد
دیده راست نظر به که سرو قدان / قامت دیگر و رفتار دگری طلبد

از مسیحا مصلحت من بوس روی کوست
کرد چون زلف تو با غمزه فرو داشت دل
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند
زانکه بدبستی آن غمزه بدو چو بیده اند

دل در ظلمت روی بصحرای غم آورد
جان بی دوست رخت بکوی عدم آورد

ما را هوس زلف تو در کوی تو انداخت
محروم مکن از در خویشم که گدا را
روزی که بسر وقت من آیی همه گویند
فریاد من از غمزه شوخ تو که در بر
نشست دل و دین کال از رق جان

حاجی ز پی حلقه قدم در حرم آورد
امید عطا بر در اهل کرم آورد
شاهیست که در درگه گدایی قدم آورد
آیین جفا کاری در تن آدم بدم آورد
تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

دوستانم سنگ تو بیخواسته
دوستان قدر دوستان دانسته

تیز تر باشدم مهر تو دل
با رقیبان تند خوی کو
از رخت سم حق نظر بربست
چه بود رخت گلی از سر شاخ

گر تیغ از دو تو ام راند
که ز کشتن مرا ترسانند
گرد زلف تو حق نیوساید
هر کسی بر تن تو لرزانند

بیسی که دارند عاشقان تو هم
باشد از جان کال بند تو
گر از غم تو هم بمن میرسد
زیرا که آن جلوه تجلیش خواند

در دو عالم ساخت سر زلف تو زنارش بستند
بیش از دند خود آخر نه جانش بستند

رسن زلف تو پیوند دل و جان بگسست
دولت باکت تو دم زندان ز سینه کباب
در چمن پیش کال ز لطف تو دم زدی سر بگرفت
تا بجز گفت نه آن غمزه و ابرو دارا
بر آتش غم سوخت کباب جگرم
زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کال

چه عجب بود که بر رشته جانش بستند
بزدندش همه بر روی دو دانش بستند
آب شوریده کی کرده دهانش بستند
این همه جرم که بر تیره کمانش بستند
گویا بر دل خونابه چکانش بستند
مرهمی بود که بر ریش نهانش بستند

دی خرامان بری آمد مرا پیش آمد
فتنه آورد و بین روی و بلا پیش آمد

زلف مشکینش اگر داشت بعاشق جنگ
محتشم وار به پیوند که شد آن مراد او را رفت
بر زخم کهنه زد که چو عیش آمد نکته

باش آشوب ز صبح که زنه صفا پیش آمد
همه ره عاشق از درویش گدا پیش آمد
دیده را بی رخ او بین که جا پیش آمد

در غلط کردم دلی کم با قامات رقیب / بازم ستهان ره زن دهان زنکجا کس آمد
نیست در عشق تو چون من شد مخصوص کمال / کاین چه سبیل درین ره همه با کس آمد

اگر تو فخر نداری به لشکر آلوده
ایاز خاص بباشی بحضرت محمود

هر که خلعت سلطان عشق در پوشید / بکلهای بهشتی کجا شود خشنود
ز دولت خرقه و زین رقعه سودی نفست / چو درد فقر بباشد لباس عشق چه سود
ز بلبلان سیه کس سیاه تر بنافت / جز این که تیره کنی در گلیم بخت فزود
ز نیک و بد نتوان رست آخر ای نفست / که جامه از کف مشیار نگشت درو
ز هر چه عرض کننده از مقام نیی و دین / کمال خواه که آنست غایت مقصود

دل من بی تو دگر دیده بینا چه کند
دیده بی منظر خوب تو تماشا چه کند

زان لبم بی زده دل که نظر بر کرم نیست / چشم صورت نشود سیر ز حلوا چه کند
داغ و دردی که مرا از تو رسد حق د / دل حق خود نکند از تو تقاضا چه کند
مانش از شود جمال تو چو گل جامه ز جان / جا بیا کرد بصد پاره دگر تا چه کند
پارسا ان هیچ وز هر قول تو نیافت / بی غایت کند فایده اینها چه کند

یارب این جسم که زغم تو گداخت امروز / هیچ با خود نکند فکر که فردا چه کند

گر ده از سر طلب درد و بلا قصه کمال
در میان همه مسکین تن تنها چه کند

در غم دلدار کس را این آزاری مباد / هیچ عاشق را ز یاری در دل آزاری مباد
خون دل آمد شراب نقل شبها م رقیب / هیچکس را همچنین خواری و غمخواری مباد
چشم بیدار مرا گر خواب بی پوشد نظر / جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد
تا زهای مهوی بستان زاهد فریفته / عاشقان را از پی عشق هشیاری مباد
کز ایوان خود دارد بر آتش همچنین / انجمن چون بزم نشین غمخواری مباد
بانگ مرغ از دام چون بخشد فرح صبا / کار من در زلف او جز تیره روزگاری مباد
از طلب گر می‌فزاید داغ و درد دل کمال / در دل درویش تو جز درد طلبکاری مباد

دولت بهمنین دیده تماشا نتوان کرد
وصل تو بدین سینه تنها نتوان کرد

آن همت عالی نشود رهبر خاطر / اندیشه آن قامت و بالا نتوان کرد
تا دیده بخت از نظرت دام کمند نیست / نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد
گر تیغ زند طاعن و گر طعنه زند دوست / قطع از تو و سودای تو رعنا نتوان کرد

در دولت خوبی که برایین در خویشی
لطفی کن امروز که فردا نتوان کرد
تو داروی درمان دل و دیده ریشی
بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد
دردی ز تو بر جان کمالست که از نیش
الا بوصال تو مداوا نتوان کرد

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد
بمهربان کهن دوستی بجا آورد

رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار
برار سر که طبیب آمد و دوا آورد
برای چشم ضعیفم گرفت تا
ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد
خیال ابروی که بر طبیب حاذق است
بجان خسته دلان مژده صفا آورد
شب فراق شد از ابر دیده درباران
که در خیال لب آن لعل جانفزا آورد
همیشه مردم چشمم جنبه تر یک
ندانم این همه باران از کجا آورد
کمال دانه دل با کبوتر ... گذاشت
که نامه بتر از یار آشنا آورد

عاشقان در ره دولت ازدون خواهند
محنت و عشق ترا بخت همایون خواهند

اهل میخانه دعای لب تو زاشک خنک
زیر لب چون خط جام از دل پرخون خواهند
جانب جام و صراحی بنموده چو
مطربان گر سخنی زان لب میگون خواهند

غنچه گریان عشق شده با چشم پر آب
مرغ و ماهی لب و جد جیحون خواهند
من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم
ز روش آن حرکتها همه موزون خواهند
خلق خواهند مرا از سیاهی آن روی عجب
در سیاقی را که زان خط همه چون خواهند
گر زان حسن زری بحر عشق کمال
دفتر عشق ترا لیلی و مجنون خواهند

عاشقان طالب و صاحب نظران در کارند
عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند

غنچه و صبح از آن رفت پی پرده بخواب
گر شبانگاه از دل زنده دلان بیدارند
سوی از که تجلی از رخ کف دشت
همچنان اهل نظر منتظر دیدارند
ز آفتاب رخت آنانکه بخورد طلوع
گاه مستغرق نور و گهی در نارند
دو سودای تو در خاطر ... نیست
که برین آتش ازین سوختگان بسیارند
حکم بر ظاهر و پوشیده روان تا
که درین خرقه بی صورت معنی دارند
بر خیال رخ زیبای تو از آل کمال
طوطیانند که از آینه در گفتارند

عاشقانت بسحرگاه دعا میگویند
بدعا بوی تر از باد صبا میجویند

من به پیر میروم و دیده براه طلبت
بی من دگران را که بیامی پویند

چیست برگشته دل ما ربی گزند
اشک را بزن ای دیده گراین زمین
با دبو وقد و مجری و گل رخ و درویش
زلف او کرده را غالیه بران خطا
شعر ز مجز ز گویند که بحرست کمال

چو سهی سرو بسر مونده گرامی بوسید
تا چه را خاک رهش از زر بیشوید
در چمن سرو و گل از باد هوا میرقصید
نافه آهوی چین ز الخطا سی برند
در دبستان صفت شعر چرا میگویید

عاشقان روی ترا از مصحف خوانند
پرده برگیر که او شعر از این بر خوانند

اشک ریزان شبستان زلف تا از سر سوزند
گرکشاید رخت از دفتر خوبی ورقی
گر خیال لبت از دل دهن بنماند
اهل دانش گر رساند به پایان علمی
در هوایت ز سر ذوق بیعشق نزنم
با دانت سخن تنه گر بسعت
تنه پیمان سحر خوان خوش الحان در راست
تا حدیث از دهان سخن وران گفت کمال

عارض و خال ترا شمع معنبر خوانند
ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند
بعد ما فاتحه سوره کوثر خوانند
لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند
گر بسوی بام ترا زم هر که بر خوانند
سخن بهمل نشاید که مکرر خوانند
صفت قد تو بر شاخ صنوبر خوانند
نکته از حدیث همه بر تو خوانند

عید می‌آید و مردم همه نوروی طلبند
دیده عاشق خم ابروی او می طلبند

شب قدری که عیدی که کم آید بنظر
هر طرف سروقدان چون علم عید روان
روی در قبله بتان کرده ز ابرو محراب
ساقیا رطل ز دست که مستان امروز
از حریفان می عیدی طلبد آن لب و نقل
در خان زلف چو چوگان به بر دوش کمال

همه در طره آن سلسله موی طلبند
بجای قدمیکه آن سر کوی طلبند
حاجت خود همه از روی نکوی طلبند
می ز خمخانه عشقت بسبوی طلبند
هرچه خواهد لب تو جمله از وی طلبند
وقت سرباختن از تو به گوی طلبند

گدای کوی ترا پادشاه بخوانند
چو یافت راه بر آن در براه بخوانند

کم جهدست تو بم که لبت شاه نفس
خیال روی تو سرها رسا که قبله نخست
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک
دلا درنی بحریم وصال چو باری

سران ملک تو اصحاب جاه بخوانند
همه عبادت او را گناه بخوانند
بجز نخواند او را به پیشگاه بخوانند
ز آهو بحرم آن بارگاه بخوانند

مه در مهر بسر رقص بکند کمال | چو گفت ثنای تو در خانقاه بخواند

دگر گشتی نخواهیم بر تو بیداد
مبارک مرده‌ای که گردی آزاد

چو نتوان شد از صیادی بدام | که ای مرغ بسمل کرده بکشاد
چه حاصل اگر شیرین از لب خویش | پس از کشتن دهد حلوای فرهاد
ز نوشم نخواهی شد چو اکنون | دلارامم که تسخیر آوردی یاد
بیا ای سیمبر کم کن به قدرت ناز | نمی‌خواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاک در سبو بر باد دادم | کسی کز دوست دور افتد چنین باد
کمال از خون دل ترسا ز نامه | سلام خشک چون نتوان فرستاد

روی تو بجز آینه دیدن که تواند
زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

چندانکه توی آرزوی جان عزیزان | با آرزوی خویش رسیدن که تواند
دزدیده لب از بیم رقیب تو زبانی | ما فاتحه خوانیم دمیدن که تواند
شانه دل داشت چو پروانه بسی | وز دست تو چون زلف بریدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این غزل را | دیگر غزل پست شنیدن که تواند

ما ذکر لب او خود چو دو صد قند نخواهیم کرد
وز شیخ ار دهیم بجز چشم او نظر نخواهیم کرد

جنگ ار داریم با زلفش ولی در پای او | باز گر رفتیم با او سر بسر خواهیم کرد
گر بسر آید شود خیری که بر ما فلک | بار دیگر جنگ تیغ با سپر خواهیم کرد
آنکسانی کز تو تشنه لب لب کوثر رسید | از بلای آنکسان یکیک حذر خواهیم کرد
هر کسی از سر زمینی سر بباد و روز حشر | از خاک آستانش سر بدر خواهیم کرد
منزلی عاقل حکایتهای دیوانگان | ورنه ما از خود ترا دیوانه تر خواهیم کرد
در بها همراه خواهی شد نه بگذر کمال | زانکه ما از منزل هستی گذر خواهیم کرد

ما بساط نیکنامی بعد ازین طی خواهیم کرد
خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد

زهد با دست و جوانی دامن عاشقی | گر گرفتیم ترک توبه کی خواهیم کرد
گر نزاهد مستی و رندی بیکوم فاش | بعد ازین این کار را در پیش وی خواهیم کرد
زهد و شرعی پیر ما را نام تان آوازه | دست ... وز چنگ بانگ نی خواهیم کرد
لیلی چو لیلی گر بشهر ما شود شهرآشوب | ما چو مجنون جست و جوی ... خواهیم

جشن اینکی که از روی شرف اقبال ما	نام آن نیک مبارک نیک پی خواهیم کرد
چون به جشن نام ما در دفتر زد اهل کمال	آن ورق گردان که آن نام علی خواهیم کرد

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
خندیدن چه خیالست که دیدن نگذارند

صد شربت شیرین ز لبت خسته دلان را	تر یک لب آید و چشیدن نگذارند
گفتم بشنوم مژده دشنام تو گر چشم	آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چو پیکان کشیدن که ز قربان	سر در قدمت تیر کشیدن نگذارند
بنمای بران مرغ که خونش که بسمل	بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند
دل شد ز تو صد پاره ز یاد کرم این	نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

ز لطف کنار دستش از ما برد
لیکن چشم از جان آگاه برد

رخ ما رها ماند آن رخ که	که شطرنج خوب از رخ او برد
غمش بی که در دل خانه ساخت	برای گل از روی ما گاه برد
جهان پر آوازه عاشقیست	کمر بیعت از اله و آه برد
مرادم ز تو سیب از تو خواهم مراد	که درویش حاجت بر شاه برد

از آن آستان در نجات سرایت	که تصدیع خود گاه و بیگاه برد
چه گر شناخت حشمت کمال	که یک سرمه از آن خاک درگاه برد

روی چون ماه تو هر گاه که در چشم آید
خوبتر باشد از آن ماه که در آب آید

در زنجیر به بند دم وقت و نیست	که در دوشم آن زلف چو زنجیر کشاید
گر به طره نباشد که بیاید خلایق	طره آن گوی زنخدان که دل خلق رباید
پیرهن لطف تنت زانکه پوشیده حاصل	آستین تو و عمدا چو انگشت نماید
نازوا رنگ چو خوابیدن از دیده مردم	آنچنینا تو کی ای دل اینا زتو آید
سر بالای تو بر طرف چمن روی بیا	مانع آن نگذارند که گستاخ برآید
عندلیبست که آلوده دراغ معانی	که صبا زد عرض غنچه لب برگ گل و لاله برآید

زان پیشتر که دیده جمال تو دیده بود
نقش تو بر سراچه دل برکشیده بود

از سایه پر مگس آزرده شد رخت	بهر شکر که چشمی آن لب برده بود
رخسار زد عاشق آن رخ بز رحم	او خود چو بندگان دگر زر خریده بود
یوسف جبین و حسن بهین کارخانه‌ای	آن تیغ غمزه بود که گنه بر نزده بود

باید تیغ و تیر شب هجر به سپرم
دور از تو بمی چه گل رسیده بود

گریه که بود ملکین ناکوش باید ور
بر برگ گل که قطره باران چکیده بود

غارت کن معانی بجو عین کمال
در دیده سرچه یافت سخن در جریده

من بر سر آن کوچه که دارم همه دا اشد
در سر هوس روی تو دارم همه دا اشد

رانی چو سگم از در و کوی که کمین عشقو
تا حشر نشاین نه که دارم همه دا اشد

گرانمایه کمان سپس نماند که … بیت
مرغان چمن ناله زارم همه دا اشد

گرام که بخون دخم چو چشم … طبیبان
از ناله دل و جان فکارم همه دا اشد

گیرم از زند … یک جو … داد
من نیستم در چه شمایم همه دا اشد

یاران اگرت جان و سر … تحفه
من تیر بیاران تو یارم همه دا اشد

گر خلق نداند کمال این سخن حکمت
جون عیسی نو در قلم دم همه دا اشد

ره نامهربان سن و فا داری همیشه اند
بر اهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیشه اند

جو داوم دل به دست او بپای محنت افکند
چه دانستم نه من چه اگر المزدی … نمیدانند

ترا دیگر طبیب احوال دل خوش … شکستن
ولی او چاره این نوع بیماری نمیدانند

چه سود از ناله و زاری بر من در داد خواه آمد
گر سلطان حال سگ گدایان بازاری نمیدانند

برای خاطر انیک میدانند حبیب آمد
تغافل … بکجنه بانسان که نداری نمیدانند

لب و دندان چون لای بکام من … بل
گر کس بنیز از طوطی شکر خواری نمیدانند

کمال از ظلمت تو توان رسیدن نظر آمد
گر او زنده و بجون زاد طرازی نمیدانند

ای برزانی تو خابا سر و سالیا چند
چند رنجی بحقیا خون سلانی چند

ایت دامن گلزار رحمه دامن گیر است
پاره گیرای گل و رسته گریبانی چند

کشور حسن بتان کرد پریشان سبز لف
گر نخورده غم عالم پریشانی چند

زخم پیکان تو در سینه دخون انده کیم
خو چه آید زدل و دیده گریانی چند

اندخ آویخته سر طرزی زلف غم
تا بری گوی دل خستن بجوکانی چند

زاهدان فایده عشق نداند که محبت
بکند فایده این نکته بناوانی چند

بکشیده زنگر … تیر تو کمر وز کمال
یافت در آتش دل آنکه پیکانی چند

نخل در سینه تمر برآورد
سیلوی رطب شکر برآورد

آمد چینی دگر بصره
نخلش رطبی دگر برآورد

ساقی بیکست جام جانی — زان جام لطیفه‌تر بر آورد

از روی آفتاب تبریز — در خانه برفت و در بر آورد

در دجله برفت پر بغداد — دریا چو حسش گهر بر آورد

روی بزمین روم زد نعیم — از خاک خجند سر بر آورد

زان خاک کمال از آن خوشا — کرد از ملک و لشکر بر آورد

ورق روی تو عاشق نکو بخوانند

چون رسد کار بزلفت همه در می ماند

صورتت صاحب معنی ز ملک به دانند — لیکن اهل نظر آن بهتر از این میدانند

نقش و نقش دهانت بدل تنگ بغم — چون ندارند اثری سرو و همین می دانند

ساعد و دست توام هم نماید به تیغ — تشنه را بین همه از آب جوی تیز ساقند

گرد لام حس رقیبان تبغدت — تا بت ابرو چشم منت بنشانند

اشک با خاک کدست بیابان حاصل — هر که شد داند و درگاه چنینش خوانند

چند پرسی ز کسان راز دل و دیده کمال — لیکن دو چون از محالست که پنهان مانند

هر که بباد زلف خود آن مه رها کند

کز هر طرف زده‌اش سری را جدا کند

هر کز دو چشم او بجفا وعده نداد — کان وعده را بچشم نماند وفا کند

روی نماند کز خم طره بچین نرفت — پشتی نماند کز خم ابروش تا کند

بیمار کرده دو نرگس است او و جان ستد — بیمار عشق را که کس از نی دوا کند

خواهیم کرده گفت بر اوج رقیب نکو — گفتی که صواب بود ندانم چرا کند

نقش پذیر آن لب لعلم گوشه خال — خط را بیوسه جای بن خسته جا کند

تا خاک آستان تو آورده در نظر — چشم کمال از روی تو تیا کند

هر کجا برافروزی آن لب مجلس انگبین شند

کی پرستان نی کمان از هر طرف در رسند

تیغ گاهی بر دو جان از نامه دو دان لب — ساقیان در باده‌ها کی شکر آمیختند

آسمان بر گرد شکلش دیده دانم دو چشم — هر کجی زان تیز غمزه جانی بکر انگیختند

نازکی و لطف دندان به گوشش تو در — غوطها در آب دادند گنی آویختند

دیده آمد به دیدار حسن آن جمال — از تو در جانها مصوری آمیختند

تشنه ور دم فرو میریخت گرد خوی — گر بپا از من چنان خاک برای بیختند

مدعی گر دیده کمال از عشق روت سد جو — چند گویی چون مراد بر تو ... بیختند

یار همدم ز من خسته جدا میرنجد
هر که بیگانه شد و باز جدا میرنجد

گفتم آن غنچه چرا تنگ دل آمد از او
دم زدن نیست بعالم ز سواد داری
من ماندم به که ازین غم نکنم ناله و آه
گر رقیبی بنوازد خبرش گیر و خشم
گر از آن غمزه و ابرو که رسد تیر جدا
نیست عاشق چنین آن دل هر کاکل

نکهت مویش که ز عاشق بجفا میرنجد
که چو برگ گل از آسیب صبا میرنجد
که دل از نرگس آزاد هوا میرنجد
از سگش آن موی مشکین بجفا میرنجد
دل غمدیده جدا دیده جدا میرنجد
که ز معشوق ستمگر بجفا میرنجد

صوفی از زندان سرو شدی که در خلوت نبو شد
شد کمین بالای جهان خرقه اش تا کی سر شد

دل و دیده جانا هر دم بود در راه
ما ز شوق نگه خان الم از جور رقیبان
بر رخت چون دیده بنهادم ز سرشک آمد بیرون اشکش
خون دل ساغر ببایید خورد و نوش بلا
دیدم آن لب بروی از مشک سیاه این خط نوشته

بانگ از ازار دعوی پارسایی فرو شد
گرچه خارش دل خراشد میل از هستی جمد شد
آب گرمی سینه‌ام بالای آتش جو شد
و از رگ طبیعت باده پی مطرب شد
گر نه تیر فست اینجا این همه سودا ز جو شد

جهت دیدن آن ماه سیمین کمال امکان کن
خاتم جم بکف آورده که در جستن مکو

یار خندید که جفا جست و دل آزاری کرد
عاشق خسته وفاجویی و دلداری کرد

شنیدم که کس تیر نظر او رسید
دی درآمد ز درم ناگه و از خجلت آن
گر نه عاشق پروا صحبت بمی شد
دل ببرد از برم آن طره و از من بشد
این همه جور و جفا از پی آن دیدگان

سرو لب لکه آن در همه شب زاری کرد
آفتاب از دره روزن پس دیواری کرد
بسکه در عشق تو شب خیره و بیداری کرد
با همه زیر بری بین که چه طراری کرد
که ز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

گر دل ز دست زلف تو افغان کشیده بود
عیبش مکن بناله که کژدم گزیده بود

نرگس غم که خورد دل بسته آن
عاشق ز چشم شوخ تو چشم وفا داشت
بر لب خلط نوشته یاقوت تر آن
گر باز یافت دانه خال تو مرغ جان
دیدیم از آن رخ زیبا علی الصباح

از غمزه تو دیده که در خواب دیده بود
دوشش طمع بزلف تو آن هم بریده بود
آن خال نقطه کز قلم او چکیده بود
نشتر عجب که چشم نشانم بدیده بود
امروز صبح ماه مبارک و دیده بود

گر آن نفس بجان سرو رزم مشک گل
کان شوخ را بدل شد کان دل کشیده بود

کدام نازوی ستم بر ورق آن بر چید
که بوی یار بیاران مهربان برسید

دلی که بی ورد وصلش جان بجز گفت
زهی خجسته زمانی و وقت مجمع ی
قدم بکلبه ما رنجه کن شبی ای ماه
ز دولت تو زمین آب رو لیست مرا
منو زمهر سکات ز دل برون بکنم
گل روز ملاقات دوستان شکفی

امید دارم چنانم که بر کران برسید
گل از تو مژده وصلی بگوش جان برسید
گران ز برف سر عاشق بآسمان برسید
که بر جبینم از آن خاک آستان برسید
اگر ز جسم تو دردم باستخوان برسید
چو بلبلیست گدا که بگلستان برسید

یار ما سرو بلند است بگویم بلبند
لب گشن سخن از بیم رقیبان تا چند

دانش دیر بدست افتاد ازان حلقه زلف
تیر ای دکرش بر دل اگر آمد چه عجب
دل صد پاره بهم نشود چاره بدیم
بعد از آن کاتش دل سینه پروانه بسوخت

نتوان ذره گرفت ابروی شکن گیر
آنکه خاکیست چرا این خاک نشکند
جام از کف چو شکستن نگیرد برید
شمع خواهی بهلاکش بگری خواهد بخند

گر...

گر نه کار دولت بسته آن زلف دوتاست
کز بجه بید نقصه بشستن نیاید گل

کارلست این همه بر زلف لاوزبست
بلبل چون تو خوش الحان چنین ای چند

آن سرو ناز رفت بمجلس نظر کنید
در باغ گل برآمد سوسن نظر کنید

گل از شوق گفت آن بر سمن بو مستانه
او دیدلیست روشن اگر بر رخ او بنگنید
با چشم من نظری بر دامان او
گر تو شاه حقیقت جانست بس
آنکه شکسته لبش آرزو گال

صد داغ خون بگوشه دامن نظر کنید
ای عاشقان بدیده روشن نظر کنید
گر مکنت گمی سوزان نظر کنید
از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید
گرد علاوت سخن من نظر کنید

آن شوخ با جز سر بیداد ندارد
بار عده دل غمزه ده شاد ندارد

گر از من دلسوخته آن عهد شکن یاد
بر عهد تر گمت نتوان کرد و فا نیز
نرگس که نپوشد نظر از گوشه آن چشم
بلبل چو فرستد سوی گل تحفه که دارد

ز آن کو نه زار سرش گل یاد ندارد
این سرو ناچیست که بنیاد ندارد
مرغیست که اندیشه ز صیاد ندارد
بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد

تو جنگ بیاموز بدان غمزه که آن شوخ
در کشتن کس حاجت استاد ندارد

بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست
شیرین ز عمل پرسش فرهاد ندارد

آنکه به زبان صفت روی او رود
در سر سخن ز خود رود اما نکو رود

تا مرده جان بسوخت بچشم و وطن گرفت
ای پری که به خانه مردم همی رود

هر کو خیال عارض او کرد در چشم
آن لطف آب با دولت عاشق

منشین چو خال بر لب شیرین او کسی
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود

عمری بباد داده همان بر کنار لبش
همچون حباب در سر جام و سبو رود

کحل الجواهر از نظر افتد مرا چو اشک
در چشم در فشان اگر آن خاک کو رود

سیل سرشک بر در کویت کمال را
هر جا رود گدای تو با آب رو رود

حلقه ز شرح از طره آن مه جدا شد
آفتاب دیگر از جانب چین پیدا شد

گر بتان سحر نداند جز آن لب لعل
کرد بجز نمک و که سخن حلوا شد

هر که بر لب او برد بجوش از خاک
خارهایی که بر آمد همه خرما شد

کو رسید چون بر سر خاک در دیده رقیب
زینها رفت بخشش چه نابینا شد

گ

گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب
زانکه باشید چو یوسف الف شیدا

جان نبرد ز سیلاب سرشک من نظر
بیشتر مردم از غمزه تو در بند بشد

یافت از رخنه آگهی غیب کمال
تا بیان دهن تنگ ترا جویا شد

پری خوش چو قدم باد سحر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود

تا عقل ز ره ... از نبرد دیده بیش
مشکل که از دهان تو کسی خبر شود

شیرین لب تو چه کام کند منت آن
گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال در قدح ... کمال
خون لب تو چون در آب رود گوهر شود

بر آستانت سجده بسنگ آرزم ابرا
روزی از آن ... بجان کار شود

جسم چنان ز نکهت زلف تو لطیف
گز باد مشکبو مرا دردسر شود

از زلف او سخن به درازی کشد کمال
وصف دهانش کن که بدین مختصر شود

با منت لطف جز ستم نبود
نمک چشم ترا کرم نبود

چشمت از ما پشیمان نیست
مرحمت موجب غم نبود

چون زیستم بر تو جان خراب — پیش تو این متاع کم نبود
با لبت شهد اگرچه شیرین است — آنچنان خلق سوز هم نبود
کشته سوز محبت بر آتش غم — گر غم روی تست غم نبود
ده دعا پای انداخت رقیب — تا جوانمرد را قدم نبود
توبه از رشته جرم کمال — بر سر بیدلان قلم نبود

چشم سوخت دل عاشق هوس میکرد
بجز صبا و گر میل تفحص میکرد

دل از آن غمزه بناله که خرابی مرد — راه بر قافله زد بانگ جرس میکرد
روی تو از طرف است یک سر لب — چه عجب آتش اگر جانب خس میکرد
پرتو روی تو بنا ز ... سوخت — آتش شوق تبان در همه کس میکرد
نیست در دور لب تو نقل شکر — جام می هم لب امروز مگس میکرد
صبحدم میزدم ای زنو و ... از — چکنم دوده دلم را نفس میکرد

پیش معشوق کشش این جان که زد از تو
گر بطرب ندی جامه عیسی میکرد

باغی درد کشی به پرسید — نفسی با ... چم از رو رسید
یا رساقیت ایها العشاق — توبه کرد شکند ... رسید
در ره عشق گردن اضاعت — زانچه آن ... رو کامی رسید
بس گرشته ... از چپ و را — نجم قمر زین نشسته پیش رسید
ای طبیبان درد عشق حبیب — تربت آنجا انم برسید
درهم جان شستان و سید مرا — تا ز درد سر جوی من برسید
در سماعی که نیست شعر کمال — صوفیان نه یک از دی بجهید

ای گل نو زتو ام بوی کسی می آید
در دلم از ... غم بوی کسی می آید

برای سر و لب جوی چو بی افتم — یادم از قامت دلجوی کسی می آید
وقت طاعت چو نظر بر تو کنم در محراب — پیش چشم خرام بوی کسی می آید
میرای خانه چمن در دسر خود که مرا — نکهت غالیه از بوی کسی می آید
میبرد دل ... شد — اگر از خاک سر کوی کسی می آید
پای دل رفت بزنجیر کمر پیش کمال — خبر از حلقه گیسوی کسی می آید

پری یا دلبری چندین نباشد
ملک را بخوبی آیین نباشد

دل انسان چنین گر باشد آنگه
پری آن باشد الا این نباشد

بنام دو لبت جان را که خوش هست
که شکر باشد و شیرین نباشد

بآن جهان تر آسوده تران گشت
ولی همچنین مسکین نباشد

نیاید خواب خوش در دیده ما را
شبی کان آستان بالین نباشد

ز کنج محنت خواهد گشت
مرا خود دولتی بهزین نباشد

غمت امروز بس جان کاهست
دل او ساعتی غمگین نباشد

بی تو مرا ز کسی بکار نیاید
نعمت بی دوست خوشگوار نیاید

تا تو نیایی چو آرزو بکنارم
هیچ مرادیم در کنار نیاید

آمدی و زلف بیقرار تو ستیم
خاطر من بر سر قرار نیاید

گر یک دو خواهم آیت
ورنه مرا زین حدیث عار نیاید

چشم عنایت ازو کرات گرگر
خاک شوم بر سر مزار نیاید

کس نتواند گرفت آن رسن زلف
تا بسر خود بپای دار نیاید

گفت دو عالم نه کمال کرو بجای
بجان گرانمایه در شمار نیاید

از باد سر زلف تو شکر و زیر پریشان شد
بجان سر مسکینان در پای تو ریزان شد

حال دل خود گفتم با چاره گری
چاره به درد دل بی زده گریان

چشم که رسید آیا با این دل خرم
گز ناوک مژگانی آزرده پیکان شد

دل خواست شدن سوی جان تیز دهان
تا از نظر رفتی هم این شد و هم آن شد

باشد نگهی داد آن بر چشم من گریان
هر خانه که از باران ابر کرمی تو ویران شد

آن مه که شبی دیدی در حسن تمام ادا
از شرم جمال تو امشب که نهان شد

می گفت کمال از سر دام هوس
چون دید رخ ساقی از توبه پشیمان شد

امشب از آن بوی که فرو دمی آید
گر بهار من آید چه نکو آید

هم خود و دل سوخته آتش شوق است
گر بدانم که پری دار هوی آید

حلقه حلقه دل احباب بهم بر دو
کز کمند تو کران سلسله موی آید

آنکه در صومعه بیرفت ابر تقوی
اندر میکده اینک بسبو می آید

زیر لب بر جو صراحی نغمه میگوید
در دل نازک او جمله فرودی آید

تا جا در سر آن خم سست کاکل | که سوی غمزه کمان ابرو جو آید

بخانه‌ای که چو تو میهمان فرود آید
همای سدره به آن آشیان فرود آید

زهی سعادت طالع که در شبی چون من | بطلب من بی جان و جان فرود آید
ز تشنگی دل و جان بر چه زنخدانش | که این زجاجه بیاید که آن فرود آید
بچشم نرگس اگر سر بلند از رخسار | نگار من بکل بوستان فرود آید
چه فرح ناله که آید بر اوج غنچه فرود | غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید
چو اشک راز او دیدن بپا ز البا | رها کنم که بیان آستان فرود آید
کمال اشک تو از تنگ ام شد باران | که کهنه آمد لیک زمان فرود آید

چشمش ز عقل و صبر و جان زد
این دزد هزار کاروان زد

هر تیر بلا که سوی ما رفت | از غمزه که کشیده پریشان زد
ناک داد و چو دیده ما | انک آمد و سر به آستان زد
هر گردشی طواف آن کوی | صد چشمه که بذوق آن زد
دریوزه دست بوسی کردم | دستم که گرفت و بر دهان زد

در سخن کمال دزد لاف | لاف از سخن چو او توان زد

از رخت روشنی دیده نشد
دیده ما روشنی دیده نشد

در پیچیده دو غم شب دراز | تا بر رخ زلف تو پیچیده نشد
دل بت زلف به پیچ چو عجب | چو شکر بود که پیچیده نشد
بازم از چاک گریبان شده فاش | که چنان بود که پوشیده نشد
آیت این خم این سنگین دل | عاشق از سنگ تراشیده نشد
خوبت مرغوب که دزد دل سنگ | هوا داغ تو در دین نشد
سر در خاک رحمت بوسیدیم | هم کف پای تو بوسیده نشد
کمان دیده که تو دیده شوی | هم بر بخش که بر دو دیده نشد
کی حوز و بر زن او دیده کمال | نخل ما دیده نه چیده نشد

از تو چشم چو غلط کی طرف ما باشد
از خیال تو گرا در دل من ره باشد

مرغ خاطر توان خرد از این آه کم | بیشتر از مرغان سحر که باشد
طرح زنده تاب گران زلف دراز | شب عمر است که خواهیم کوته باشد

گر زلف تو گران تنگ دل دارد روزی
قد و رفتار گرانست زهی پیرایه
انگشت نما زین پس واقعه شطرنج
گر بر منی دهن تنگ و قد بالا کمال

زرق از پی نافه خبیث که اگه باشد
گر مجمر بنفشه نرگس تو سرمه باشد
نا محرم رخ تو بساطی که در دو شه باشد
در وی دو ماه نکو صنوبرانت ده باشد

ای مرا دو جهان دست چشم تر چون سر سپید
شد بر پشت و شوی شکم جامه در بر سپید

از غم او دیدت و زو دیدن رویت رفت
دیده بیکرد و سپید از آتش روی تو بدید
پیش رویت آمد و آنکه آن همه خال سیاه
گر بیانم رقیبت آن احوال دوست
سید دانه زلف و خالت دام کم
روی چون دینارت از اشک سرخ ای گل کمال

یک دو دم چشم سیاهت دو دیگر سپید
زانتظار یار اینک دیده‌ام خون سپید
سید دان بناگوشش عذار دو بر سپید
کان چه بشستن نگه دو آدم مجمر سپید
آدم مرد و دو سپید آدم چو شک تر سپید
زانکه باشد کم بها گر که باشد زر سپید

جان از نمیر وصلت خور شد دل می‌توان کرد
وز دل نشان حسرت زایل نمی‌توان کرد

در دل گشته ما از زنبیان فراق گرم
آری قضای مبرم مهل نمی‌توان کرد

برگیر به وز نجیر از دست و پای مجنون
بسیار سعی کردم کاری نشد میسر
خاک در تو بوسم چون باد باز گردم
گفتی که کمال بیدل صبرست چاره

گر زلف به بندی عاقل نمی‌توان کرد
از بخت ... گوش تحمل نمی‌توان کرد
کار بجاه زیم غوغا منزل نمی‌توان کرد
ای جان من صبوری با دل نمی‌توان کرد

باد کلید سید و بر سر گل ژاله چکید
آب در جوی زیران جو سبزه دمید

گل از رخ پرده و بلبل سوی گل چشم گشاد
گفتم آن دل که بسازان پی ترتیب دماغ
باز سوی چمن آمد که دهد مژده که باز
هر که دید آن قد و عارض چمن آمد نتوان
باز گل در نظر خود خواست که گیرد جان

سرو شمشاد و قد مرغ چمن از شید کشید
بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید
گلبن بستان بگل سوی مقصود رسید
اول از جان و سر انگه ز گل و سر برید
باغبان آن ورق باد بگل در پیچید

هر چون دور گل از باد سر از رفت کمال
دامن از دست و بدین گل مقصود بخشید

آدینه هر که رویت دید از دیده تا شد
صورت نگارد اگر ما چو دیدان رخ

کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
با صورت تو ما را اگر بکشید باشد

از جمالت زلیخا آن بر برد که چون گل | پیراهن شکیبی صد جا دریده باشد
فرزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند | زین شیوه دزدوان دایم بریده دست باشد
داده از نیک خونها کرده با چنین | انگشت حسرت از تو باید گزیده باشد
آن قطرهای اشک از چشم غمزدگان | شبنمی که بر برگ گل یک چکیده باشد
آن گل دایم شبها شنیده باشی | گویان شنیده صد ره هم شنیده باشد

مرا دلیست که از آیه‌ای مطلبید
بسوز سینه افکار آیه مطلبید

مرا دلیست که گر دست باشد از مشایه | ز دست خواه ز هشیار ای مطلبید
ز لطف بر در و دیوار کعبه دست را | که عاشق از در و دیوار آیه مطلبید
بکنج صومعه هشیار در طلب دست | فتاده بر در خمار ای مطلبید
نخواست جنت علی و حور و سایه جور | زیار طالب دیدار آیه مطلبید
بشاخسار طلب عندلیب شب نم | نشسته با دل بیدار آیه مطلبید
دو کون طالب گل از خشنود کمال | نه بوستان و نه گلزار آیه مطلبید

از لبش چون کام هیم یاد دشنامم دهد
که ز غفلت و خورد بازی چرا کامم دهد

ساحری بنگر که چون افتاده‌ایم از هر طرف | خامه‌ای که زان طرف آید که پیغامم دهد
در بنای خاک پاشی نیستم دریغ مرغ | گر فریدون اوده صد گنج گهر کم دهد
خلق گویند از سخن مشهور عالم شد کمال | معنی خاص است بس گوهر ثروت عالم

ای خوش آندم که تو بوی با دل افکار رسد
نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد

از ضیافت خانه درد تو دل محروم ست | هم نصیبی زان سپر خوان با جگرخواران رسد
کار دولت باشد آن نی سوی گدا نگاه | چون تو مطلوبی به رقت طلبکاران رسد
مشرب دیده اگر بیدارم نگاه | ز حسینی بر گل نسیم کرازان رسد
روی گل دیده نرگس آیف بلبل صد وصال | غنچه با غنا بوده دولت به بیداران رسد
با وجود دشمنان بر دل که دارد لذت | هرچه بر دوست هم به دل آزاران رسد
دل بیار از سنگ گرفت زنجار کمال | یار منت دار باشد هرچه از یاران رسد

آسمین جان مرا گر غصه بالی میدهد
آمن از آتش چه برون گرانی میدهد

همچنین جانهای تشنه چون زلالش میدهد | هرکی را حوا را ز کوثر آبی میدهد
اکه عشقش مینهم بر سینه خود تیر حیف | رنجی باشد کرم هم عذابی میدهد

گرچه بی نبض درد را نشناسد طبیب
دست اگر ندهد نگیرد نبض آن سوار
شب که گرید چشم ما از طبع داده وصال
دیگر از شادی هرجای خواب در چشم کال

حلقه چون بینم بر در جوابی میدهد
بوسه از آن وخیزان بر دکانی میدهد
هر که آبی میدهد بهر ثوابی میدهد
گر شبی بخشش بران در جای خوابی میدهد

یار غروری بحسن خویش ندارد
شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد

یا کند التفات خاطر مجروح
عاشق اگر زخم او معاینه بیند
گر کند دل نشانه تیر بلا
صحبت نوشین بیان جلال نباشد
گر بسگان دهد بیش کمال رقیب

یا خبری از درون ریش ندارد
دیده ندارد که دیده پیش ندارد
کافر عشقش شمر که کیش ندارد
هر که تحمل بزخم نیش ندارد
قیمت آشنا و خویش ندارد

با یاد لب ساقی چون می صبح ریزد
صد کشته بیکجا از خاک برانگیزد

گر زیر درخت گل با یار نشینی
بنمای بخوبان رخ در حسن مکن دعوی

هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد
تا زلف تو از چهره بسو شد بیاد ویزد

دلخسته

گر چشم تو کشته خون دل مسکینان
آن دو رقیب از پا چون اشک آب دیده ما
تا شد لب مدعم جان سوخت ز غم دل کم
از جور سر زلفت بگریخت کمال آرام

بیمار ز به چون دامن ظلمت که پرهیزد
زین گونه نیشا دست این بار که برخیزد
در موم زند آتش در شهد چو آمیزد
عیار که شب رو شد از سلسله نگریزد

خال لب خط سبزت ترا بس سوادی دارد
گر مجمع دانگم که ساخت سر جانان
شب زلف تو تیره است و من از آن بیم
چو پهلوی دخت افتم بیاد رسیم کم
کسی که دید لب لعلت از نبی تمکین
نشسته خوش من و سانی بکار خود
کمال گفت تو لبدید از زمین

لب تو از دم عیسی بیانی دارد
بلوح چهره خیال کتابتی دارد
شبی که ماه ندارد مشابهتی دارد
دعای صبح اجابتی دارد
ندیده ام که مثل ملاحتی دارد
اگر چه محتسب اصلاحتی دارد
که معنی غرابتی دارد

بار تیر غمزه او بر دل کی رسید
این نظر با به که افتد این عطا تا کی رسید

داروی جان‌شناسا و آن ابروان برطاقنما
دست کوتاه من بخسرو تا آنجا کی رسد

گره‌ای از لب طمع شاهان نه تنها کاکلی
چون که از بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد

قند را سه پاره باید کرد وقت پای بوس
ور نه با مادر فرو رفت خاک آن پای رسد

کی رسد گفتم به بالای تو چشم از زیر لب
گفت آن آفتاب از پستی به بالا کی رسد

از لبش دشنام حلوای طلب در هر دعا
با کدام مرسوم پسلطان بی تماشا کی رسد

آن دهان بی سوز پسینه کی بدست آید کال
سیب شیرینت بی صاحب کرا کی رسد

اگر وظیفه دولت زمان زمان نرسد
حلاوتی بدل و لذتی بجان نرسد

از هر طرف که گشتی شیرین نه رنگ آنجا
پر شدم که بهر سینه ذوق آن نرسد

در المش که زبس لاغری تیرم
که روی تیغ تو تا که با استخوان نرسد

کی رسد بدان زلف گره نخراشت
فتاده‌ام بچاهی که ریسمان نرسد

چنین که نسبت روی تو نیکو است ما
چگونه ناز تو پیرا او با ما نرسد

حاضر است که بر خاک پاش خواهم
زبس که آن خود او دهان این زبان نرسد

کمان ناشنوی تیغ نگاه از در دوا
که زحمت تو بدان خاک آستان نرسد

با سرو آه و ناله میرود اشکم چو رود
قمری بستان محبت این بود و سرود

عاشق زاده

عاشق زاده در مجالس ناله سازد در طرب
مطرب زاده مجالس را ب روا شد زرود

بار اشکم دجله و جیحون و دریا را شناسد
از دو رود دیده ما دو بر یاران رود

آنچه تیغ تو را خود ورزه کرده سیب
خنجر اشک گاه ما را بازده گاهی نجود

شوق بالای تو خون از چشم ابر خاک بخت
هر کجا سیلی که آید بالا فرود

گفتم از سیب سمرقندی زنخ
باز خندان و لب چون قند گفتا بخود

ز کمری چست و چابک سیب زنخش کال
مثل عشق باشی کال در پای فرود

از لب او سخنی چون بزبان می‌آید
گوییا آب حیاتی بدهان می‌آید

ناوک آمد ز شستی تیر بلا بر جان
در دل خسته مرا تیر جانان می‌آید

بر دل آرد ز ستم آمده جان بر کف دست
هر که او دست آرزوی بجان می‌آید

چون نیامد بجز افسرده زبان بلبل
از گل افتاد جدا زان بنفشه‌ان می‌آید

قصه ای عجایبیست درین نامه روا
بر که کبوتر اگر این ابرگران می‌آید

ز آتش شوق همه سوخته شکیبای دل
هر چه در آمد قلم بزبان می‌آید

از قلم هم سخنی نیست درین قصه کال
آتشی هست که دود از آن می‌آید

ای دل از یاد ندارم آنچه رفت داد
زاده ز شوخی که دولت ز نژاد

هر خانه که در وی طرب ساخته بودیم
سیلاب غم آمد و برکند ز بنیاد

کردید رقیبان که ز ناموس کشیدش
بلکه بچه فن بکند از عاشق خود یاد

مجنون چه کند گر نکشد از جانب لیلیت
کر بلبل شیدا بدل از دست نیفتاد

شسم کشید از لب شیرین که با خسرو
گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد

فرهاد بجز سنگ نسفت ولی او نیز
در سینه ام از عشق بتی صنعت استاد

نوبت بنوازیم که کال این بیداد
گر شور بخاطر تو آید از کمر زاد

باز گل دامن بدست عاشقان خود نهاد
غنچه لب بگشود و بلبل باغ آواز داد

ابر داد از عدن فرش گل و سوسن رسید
باد در آمد چمن بر روی گلبویان کشاد

سرو را بر کرد تا که سبزه در صحن بوستان
میر اد مهر جاده خستی بود بر پا ایستاد

گل حکایت کرد و سیر و از نازکی لطف یاد
آب گران آمد و در پای ان روان فتاد

در بهشت باغ خوش باشدی چون سلسبیل
ناصح از دست زبان گلرخ خود برزاد

هر بهاری تا که هست ای دل بجای در
خوش برآ و روزی دو چون گل لب خندان و شاد

بر ورق دارد گل بگریه که این نکته کمال
شادزی چون عشرت است ای باد و فنا

باز عید آمد و دنیا ز طرب خندان شد
شادی عید از قصد چندان شد

ای عید چو نمی شد رخ و باشد پیدا
پرده بر کشید که دیگر توان پنهان شد

ابرویت داد بمردم ماه عید نشان
همه را چشم بنظاره او حیران شد

هر که رویت چو عید شب زکنه بام
مست چون چشم تو در خانه خود غلطان شد

بسته هر عید که آن بود بی ادام نقد
از لب و چشم تو این عید همه ارزان شد

عادت این است که در عید نخستین نگه
غمزه را از چه با کشتن مایل فرمان شد

عبرت عید اگر چون نو افت کمال
کو عید دگر و بر ره او قربان شد

باز این دل عبید مدام تو در افتاد
بر سر غم ماه من که بر نظر افتاد

این همه زنکه ما ز تو بجو دیر گفتم
آتش غم برم در همه عمر این خبر افتاد

شمع گیسن وسیری دگرم سوی دل انداز
کان تیر نخستین که روی بر جگر افتاد

پرسیدن ایدون گشت رسم عید بیست
چو نیست که در عهد تو این رسم بر افتاد

عید و رعبو و مایم اگر نیز پرسید
گر گوی وفا خانه و در رشد افتاد

شاید که بر دیده همه روز نهان
گفتیم جوانی بکم از گریه ببین
این ماه نه در خورد کمالست و لیکن

زان سایه که از قد تو بر ره که در افتاد
بگه این دو غزال خبر از دیگران افتاد
بر دامن ستم دستان بزند سر که در افتاد

بر عزیزان غمزه شوخ تو خواری میکند
غمز تو خواری و زلف تو زاری میکند

در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو
گر نماید خوب بود هر دو که صد ره
عاشق دیدار را دیدار آن در هر نفس
خاک راهم من ولیکن گر بگوید آن لطف
چون ز چشم میروی جان میسپارم من به غم
گر چه بود اول گدای بخشد کار گرن بر اول

این کیی دل صبح ... آن بیقراری میکند
مهربانی مینماید و دو پیشه داری میکند
عندلیبانی شوق گل فریاد و زاری میکند
ابر باد خاک لطف خوش جاری میکند
هر که باشد عشق او با جانسپاری میکند
تا به آن گریه ازی ... یاری میکند

بلبلی که ز زلف صبا خبر میبرد
خبر ز جان و دل اسلام ز سر میبرد

ببرم زلف تو بری چون رخ نمای باد
اگر تو تیر زنی تخت سوی دل

مسام بوی خوش ... در جوی میبرد
به نوبه ما به پیکان که تیر تیز تر میبرد

بیک گرد لب شیرین جان ضعیف مدام
چنانکه از ... ال به دست سپردم
بدرد و حسرت آن غمزه نرگس ...
کال به در جان ... جاذا

گر گیرم ... کس ... پر میبرد
کز چشم تو صد ازین را یکنظر میبرد
ز آن سر است که با خاک چشم تر میبرد
کز گوی ... آن در چنین بسر میبرد

مثل رخ تو دیده پری را نگو ندید
مانند ظلم فرشته و این خلق و ... ندید

دولت ندید عاشق ... تا نشانه گفت
صوتی بیافت ... صبح دوام
روی گو... روی تو ... خدا که صبح
نرگس نشان چشم تو در خواب ...
چشم ... گرفت که ... فشان ...
رو آرزوی جان کالان ... دهان ...

بیچاره بی ... گفت دو ... ندید
آن حباب تابش آن روی ... ندید
تا به بروز کار تو روی ... ندید
چنانکه کرد بر لب ... ندید
... از آن خاک ... ندید
... جان رسید بر لب آن ... ندید

بادی که هست از سر کوی تو هست باد
... سر به بوی تو هست باد

... دست صبا ... هستی ... هست
آشفته سلسل بوی تو هست باد

هرکس که یافت بوی تو اکنون ز شوق آن / چون باد نیست در تک و پوی تو رفت باد
کاشانه خراب خانه چشمم ز سیل اشک / چشمی که ماند دور ز روی تو رفت باد
زخم جناغ سینه تو در گشتم باغبان / هر گل که هست بر لب جوی تو رفت باد
تو ریزی آنکه آشنای بی‌کسی نداده نوش / زاهد که سنگ زد بسبوی تو رفت باد
گر کردیم کمال ز من حاجتی نخواه / گرم رقیب از سر کوی تو رفت باد

بر دل از غمزه چه کمی دی آن صنم کرده
چون گذشت از سر سینه ز جان هم کرده

تا که به ره روی از سر دبجوشش زیاری / گر به تیغ نظر رقیب از آن هم کرده
که شد اهل نظر پیش تو دشنام رقیب / ناخواسته که رفتش ز زبان هم کرده
نکند ورکرد یام ز آه بهاران تنها / گر زنگ لب تو ز آه دهقان هم کرده

بس شد توبه ما با پیر ما که گوید
یعنی بمی فروشان اینجا که گوید

پنهان ده می ما دست شیخ توبه / طالب بگو ارادت این مرده با که گوید
زاهد ز سر شناسد عیب خداشناسان / امروز عیب زندان خم پارسا که گوید
گر زنگ میرسید پایبوس دلنوازی / سوی شراب خانه ما را صلا که گوید

دلم

١٠١

ابر بکر عاشق دشنام داده ورنه / بی رحمت کسی چنین کز که گوید
کوی رقیبا هستم سنگ ارز / این نام آدمی را باید ترا که گوید
ازین بهی و رندی کردی کمال توبه / جز آب ز رفادر ترک دعا که گوید
بیداز ترا ز قربان در قربان شادبین / شعر ترا بجز خیال یار ملا که گوید

ترا رحمی بر آن چشمان اگر باشد عجب باشد
مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد

قسم توبه فرمایدم ز شرع مصطفی ارز / ابر جیل چنین نادان اگر باشد عجب باشد
بروز محشر بجرم بیم تا کردن و نیکم / شب باران مه تابان اگر باشد عجب باشد
رخ رنگین بهشتی خضر سرپوشیدی آلی / نجات از آتش سوزان اگر باشد عجب باشد
گلی که زمانک وردید بجای غنچه‌های او / از آن نادک بجز پیکان اگر باشد عجب باشد
شفای جان عاشق نیست الا شربت وصل / طبیبان از زین دران اگر باشد عجب باشد
کمال آفت کرد بشر نیگاریان خسرو / چنین طوطی بهندستان اگر باشد عجب باشد

خط تو گرد لب عما نباشد
چه روی هست بی حلوا نباشد

کی نسبت کند حشمت بنرگس / که چشمش دیده بینا نباشد

کسی نیست که حسرت نبرد کس	که بخشش دیدهٔ بینا باشد
بخوبی گرچه بالانشین است	ببالای تو اش بالا نباشد
تبسم کو بزن دشمن که از دو	سر سیم تو قطعا نباشد
خیالش جز بچشم من نجوید	که این در در دریا نباشد
کمال خسته را امروز دریاب	که صبرش از تو تا فردا نباشد

گر ترا از ستم و جور خدا توبه دهد
زاهد بخشد ز عشق تو مرا توبه دهد

پارسا از پی زاهدان آب	دیگر برا ازی و نقل چرا توبه دهد
زاهد آن نیست که از دست گدا شیخ	گر بپرسی همت رندان ز ریا توبه دهد
بخشش سر پنهان نکند شرب صبوحی	کر صراحی می و شیخ مرا توبه دهد
کرم از هم رقیبان به زبان توبه زعیشی	همه کس را گر نهم ز بلا توبه دهد
گر ترا فتنه گری تو دی ابرو	غمزه را چشم تو زین شیوه کجا توبه دهد
بس کمر داد لب و چشم خوش تو سخنی کمال	گر چه او از می وستی همه را توبه دهد

ما را شب فراق بگو خواب میبرد
صد خواب را ز گریه ما آب میبرد

داروی جان ما ز لبش ساز گر طبیب	زحمت پر از شربت عناب میبرد
غیر غمش را ز خزان لب علاج نیست	از بر خمار عشق می ناب میبرد
بر سینه عصبه تو خم ابروی ترا	سر پارسا که سجده بمحراب میبرد
پیش رخ ز رقیب بپوشان دو قرن	کز باغ میوه دزد بمهتاب میبرد
گر آب دیده سوی تر آرد کار ما	خاشاک پیش کوه سیلاب میبرد
بر ز ایکه سوی کند او را زین مقام	سیلاب اشک راست بر جانب میبرد

صد با رخ تو خود را بی وجهی کستاید
این ماه چنین بروی به عکس منماید

ای گل چه میکشایی پیش منا این دو قفا	گر از تو شیوه نبود زیبا چه میکشاید
درویش کوی یا نور او سوم غم ساغی	گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید
دل فال زد به دیدنم قدت برآید	کار صواب باشد چه الف بر آید
زین زه به بسته بر خود دامنت سیم از	زهی که خام نهی زین بیشتر نیاید
ذوق سماع داریم ای مطرب خاموش	ما کی زنید بر چنگ تا نغمه پیرا

طبع کمال از آن لب جاییت برلطافت
خبا ده هر چه گویند او را فرو نیاید

چو سوخته ابروت آن ابروان کشند   مردم کمان کشند و ترا آن کمان کشند
هر جلوه که مست کشد آن جلوه‌ها کشند   ذات کند به طرف آن نشان کشند
زلف فتنه‌ای بجو دار بر زدی سنگ نیش   نقش رخ تو بر آب روان
بگشای لب به جام تو پس شکر نیش   تا رخت خود بگانه ز پیش نگان
زنان که سوی خویش کشد و از آن   خط زد اثنای دل ما چنان
سوزد دو باره آخر به گشته تب   سبابه گان آن که به آسمان

آن یار که پیوسته با دل کمان بود   مشغول یار بود و طول از دل
از یار رسید و دگر انیش بر بود   آری که پس صحبت وقت دراز
دی روز بر آن بود که با ما هم نوا زد   امروز بر آن نیست که دی روز بر
و روی شد به گرفتم که در آرد به کنارش   و دم که بیند ساعتی گران بود
آشکی ز لفش و بهاری حیشش   گریه که زود دل صاحب نظران برد
آن روز که بار رفته که در سایه حیشش   اوقات من خسته بجز این که بر آن بود

بیرون کمال از پی او رفت دل زد
با این غم دنیا به حسرت نگران بود

نام هر بر دوم بجای روی تو ام در یاد   در دل شب حلقه موی تو ام در یاد آمد
در نماز عشق پیش قبله رخسار تو   پیش از ین خواندم ابروی تو ام یاد آمد
وصف اخلال و سلاسل خواندیم   دیگر فتادان گیسوی تو ام یاد آمد
زاهدی یاد کرد از روزی وصف حوران   از مستیان سر کوی تو ام در یاد آمد
چون شنیدم ذکر طوبی که بلند دگان   اعتدال قد دلجوی تو ام در یاد آمد
بشکفت چو گل رای ویران کمال   بوی جان می‌آمد و بوی تو ام یاد آمد

از تماشای گل نظر علم نظر آموزید   نازکست آن رخ از چشم و نظر بردوزید
بنشین آن روی دارید دوا طلعت شمع   خانه پر نور تجلی چو چراغ افروزید
سوخته از عشق ای اهل ورع   [illegible] خشک بیوزید گوش
برافکنید کمان وصف شان روا   که دو صف همه لشکر شکن و فیروزید
صبر کنید ای دل و جان   گر از ین عارضه امروز به آخر روزید

بیسوزید

از تماشا خانه در دست تماشای کمال
دیده وا دیدار از ینجا بیاموزید

ای هم عشق تو دل کیست که محرم باشد   با لب لعل تو جان چیست که همدم باشد

هر که را دولت سودای تو شد دامن گیر
فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد

نسبت روی تو با خلد بدان نتوان کرد
که بحسن از رخ زیبای تو کمتر باشد

جگر از جان شده آتشکده عشق و مرا
خرم آن دل که ز غمهای تو خرم باشد

مفلس کوی تو شد خانه بخرابات غمش
دولت جام به از ملکت جمشید باشد

گر نه بیند دوست دهد روی تو دین دارا
حاصل عمر کرا مایه ماتم باشد

گر بسوسن پایه برسد دست کمال
او بدین پایه ز عشاق مقدم باشد

چشم مستت را کمال از نرگس پر خواب داد
طاق ابروت بمحراب که نسبت داد

گر جفا نیست که زلف تو بر عشق بیچ
عاشق بیچاره خونم دامن او تاب داد

کشته بوی وفا خواهد ز غمزه بازش خون ریز ما
گوسفند کشتنی چون خواهد از قصاب داد

روشن است امشب اگر بی آن مه پا
جان از روی خوبی اضطراب داد

پیش چشم او بمیر که بیماران خویش
از تبسم شکر از لب شربت عناب داد

با خیال اکنون که دو مه در روش کمال
یکی بیک دو منزله سوز نمانی کمان آمد

پیش رخ تو صنم وصف قمر نتوان کرد
نسبت خط و لبت به شکر نتوان کرد

با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت
صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد

هیچ جا نیست تمنای تو در خاطر ما
که بصد سال از آن خانه بدر نتوان کرد

گفتم از غمزه بیم وصال تو کنم لیکن
پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد

گر به بینیم رخت از طره مشکین چه عجب
در شب تیره بمه نیز نظر نتوان کرد

که به یک عالم سر دلبر خبت
طلب گوهر وصال تو که جز بخون نتوان کرد

نتوانند که کمال از تو کند دیده جدا
بنکی به فخر تسلیم که زنتوان کرد

بر دوست که در پیش چشم من گرید
بخاک پای سگان ره بر روی من ...

...
چو چشم نیست ... چشم من گرید

...
غم نیست غم دل غم ...

...
...

...
...

...
...

ز بعد اگر در دوست باز یافت کمال
اگر بهشت بجوید به دوزخش ...

بکوشش ار بکنی آه ای کلید گنج وجود   گر بی طلب توان یافت گوهر مقصود
بر آستان تو حاجت که بر نیاد شبی   که لطف دوست بروی دلش دری بگشود
ز خاک در سلطان عشق شو چو ایاز   که هست عاقبت کار عاشقان محمود
بکش و گرنه چه مرا لیست دوست ما بی تیغ   که کشته تو نبودی وبال مرای عشق بر زود
گرت چو شمع بسوزند تیغ عتاب انداز   گریز گشت گنه آتشی که گرنه زد دود
چو یار سینه ما یکلیم فرق گداز   چو یار بالاپس زلف تیت رنگ خرقه کبود
وزان که بعد از آن ما لبیست رو خانه   گر قد خیابانش تعظیم کرده اند سجود

زبان کمال تو دو نیست زبر داس کمال
ز شور عشق بیا سند عدت کس شنود

ز قطره خون که از کشته بر روی ما چکید   آید روان دوان که بران خاک ما
از غمزه نیش زد به حکم ساحری نگه   گر تیغ بر نگار زده خون از کجا چکید
اندم که تیغ فرقت او ساز دم جدا   از دیده خون جدا چکد از دل جدا
زیر دستاره روز قیامت عجب مدار   روز وداع اشک سیم از دیده ها چکید
گر زیر پا دلم شکستی چو دل خویش   دانم ز شیشه دل خون جگر ما چکید
هر شب دو دیده آب چکان از برای تو   شبنم که صبح همه جا از هوا چکید

ابر بهارست بر سر ما دگر کمال
باران بخششی که ز ابر بها چکید

هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید   گر تو شنیدن این بو باری مرا نیاید
مشتاق پای بوسی زان بر سرم نیاید   شبنم ز بیم مهوش پیش گدا نیاید
وی گفته ره بتحفه آید بپیر بر نیاید   عاشق بسر بیاید غیب به پا نیاید
پیش تو بر نیاید آمد شد نیازان   دور از خدا به کعبه بر خدا نباشد
گر حرمت هم وشادان از عمر نشرم آن   روزی که از تو آید آید دو بیا نامه
عاشق نخواست نی از دوست که   حرص و بیم طبیبی با از پارسا نیاید
طبع کمال خوش شد از نوش لب آن   گر بوریای رندان بوی ریا نیاید

غم غصه دل ز میده ست و اید   چنین که کف غرابی بقلم او سیه دارد
در تعلیم خون دریغش نگاران چشم تا دورها   که خود را از این صنعت فوی استاد سیه دارد
ز خیل بندگان خود شمری سرو قامت را   که خود را جمیع غلامان فضل استاد زرد
ببند قامت بر کنی با آن چشم که بین   که چشم نرگس نظر بر سرو بیشماد
کمال این در دراز از لب دل نکنی ای   کجا سر من بی غم زغم فریاد

آن سرو قد نگر که چه آزاد می‌رود | وان عکس روی بین که چه دلشاد می‌رود
سه روی سرو قامت کجلوی ای دار رخ | با قد خوش خرام چو شمشاد می‌رود
بر بام منت قلعه کردون زبید لان | هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود
اشک از غمش دیده ز سودای مهر دل | ما همچو سیل جمله ببغداد می‌رود
بنیاد جان که داشت ببر زین سر دل | از سیل اره دجله زبنیاد می‌رود
بر جان بیدلان چو ستمکش ز دلبران | در شهر هر کسی که جفا بیداد می‌رود
عمر عزیز که مکنی صرف با بتان | چون خاک راه وانکه بر باد می‌رود
خسرو مدام بر لب شیرین نهاده لب | خون جگر ز دیده فرهاد می‌رود

با آن پری پیام کمال ای نسیم صبح
اعلام داد مست که از یاد می‌رود

چو یار رسم اهل درد نپسندید | چرا بقتل من خسته تیغ برکشید
حکایت دل بیمار او نشنید | که آشنایی او را بچشم خویش ندید
حدیث سوختگان زود زود [illegible] | فرو نیامد از کباب خون [illegible]
ز رقص گوشه نشین تو برکرد برود سماع | رخ تو دیده ازان عندلیب برکردید
بخاک ره [illegible] کند زلف درازش | چو من فروترم از خاک ره بمن نرسید

بگاه

116

میان مژه چشم تحرف که اشک [illegible] | بپای او همه در خار را چگونه دوید
[illegible] کرت کنم اشک [illegible] | فغان مکن که رشد به منزل قمر

کمال در سخن اگر معانی تو رست
نگر شناخته لذت بکلی جدید

چو کم شود ز تو ای مه بهشت که در افتد | که تا بروز نمانده روشن آفتاب [illegible]
ز حدیث میان سخن بود و لیکن | نه گفتست که این نقطه دقیق در افتد
ز دل بسوی که رحمی بکن بحال مسکینان | و گرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد
بتیغ برکش و ناوک بزن غمزه رها مکن | که این حدیث از دو برنشت کار گر افتد
من از لب تو ندانم که دل بدم بسلامت | بمیر در آن کس آخر که در شکر افتد

همه خیال تو بیند کمال خسته بمحمل
چو سوی منزل آن گشت غریب سزا افتد

حدیث حسن تو چون گل بدفتر در نگنجد | ازان عارض تو به خطی در آن دفتر
نگر بیند آن دهان و لب تو زحمت آن میان | چو آنجا صحبت تنگ است موی در نگنجد
بآن لب تو آیا کسی چه دل داشتی نیابد | که کیمیای بس از ذوق در ساغر
من نشانی آه چون دارم درون چشم و دل نهان | که ده دهان وصل آن بحر در نمی‌گنجد

چنان پر کردم از خون جگر دامان مژگان را
تمنای تو می گنجد درون سینه دو ان …

گر از خون خاک گلزار باشد جسم تو …
درین غم جانا دگر غم انگیز …

کال ز سر کرد آنکه قدم زد در حریم او
که از بسیاری جانها دران در …

چرا نسیم صبا خاک پس می سپرد
زبان کسی ان رخ چو … جان
بزیر پا چو شکستی دلم برید ز جان
ز ضعف گشت خیال بران …
… گل …
… دولت چرا … کشت

حسد … برد زیر پائی گر
بپرسی گو لب شیرین … طرف …
… کوه پای … شیرین برد
که یاد … خیال من …
تمام شد ورق … دگر چه … سپرد
لبست … دراه … از خون

اگر به لب … زلب نصیب کال
… کسی … چگونه

چو صبح روی تو آفتاب می جوید
کشیدم ان سر زلف دراز با …
بشیوه نرگس … دام … نگه

لبت ز قند چو حلوای ناب می جوید
ز مشک و غالیه درج و تاب …
دگر ز نرگس بیمار خواب می جوید

دگر بتاب معلق … ای …
… که پروانه از … شمع
دلم بر آتش سوزان غمت پروانه …

چو دود … که … تاب …
چو سوخته … شراب …
بسوز دگر و گریه … کباب …

… چو بسزان رسید کال
که از … رخ چون آفتاب …

مرکزم روزی ندا داد آن …
… دل … بالای …
ز دام از خون جگر تا کی …
دل که آتشین … تو آب …
چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم
بر سرکوی تو … داد …

خبر … از ان داد …
در اول … نظر … آزاد
بس بر … درین ره عشق …
جان که … خاک …
سر زان … دلم زان قد چون
بر که از آمدیت زین …

کرشمه خوش … کال از … جان
زانکه من … ام کان … کسی …

خبری ز صبح ناصحه بدیار من …
… که رفت … غم و شادی …

چه سیاه نامه … که ز دیار من …
غم … نصیب دل … من …

همه روزه به رخ از گریه چهره در غلطان / کسی آن ازی که غلطه بگار من نماید
بنماز زان کنم تو لب تو به کرم / چه حکم که عقد زلف شمار من نماید
قلم مصوران چین چو کشند نقش آن / که چه کشیده نقشی به نگار من نماید
نفس سگان رحمت برم از غبت شکایت / که را عجیب گشته ده به فراز من نماید
چه عجب کمال اگر جان به لب آمد از فراقش / چو لب تو هم به جان فشکار زین نماید

خوش آن غمی که به رویم ز روی او آید / که هر چه آید از آن نازنین تو آید

بیو چو آمدن ز ما شکستی این دلها / گران نزست ز سنگی که بر سبو آید
بدین خیال که بیند رخ تو گلگون رو / روان نرفته اگر بر کنار جو آید
صبا گرفت کمند بنفشه است آویز / که شب به حلقه آن زلف شکسته آید
چه جای چشمه حیوان که جویبار بهشت / اگر دهان تو بیند به جست و جو آید
سوار اسپ که زاید به طرف گلگون / چو خاک پای تو بیند روان فرود آید

کمال وصف میانش چو کرده بنویسد / که این سخن به زبان قلم چو مو آید

در صحبت دوست جان نگنجد / شادی غم جان بسته نگنجد

در خلوت قرب و خانه انس / لیزرا نیابدن نه گنجد
با خانه خراب کرد دکانی / در دل غم خان و مان نگنجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی / رخت تو درین دکان نگنجد
پر شد در و بام ایوان یار / اغیار در آن میان نگنجد
تن را چه محل که در حریمش / سر نیز بر آستان نگنجد

یا دوست گزین کمال یا جان / یکی نه دو در میان نگنجد

در عشق نزیرتک سر چه باشد / از دوست عزیزتر چه باشد
ای مردم چشم روشن من / بی تو نفسی نظر چه باشد
گیتی بکشی اگر کشی تیغ / بسم الله دگر چه باشد
چون کشتن تیغ برترس است / لطفی کنی این قدر چه باشد
هر چند کم است دولت وصل / خوش نیست نکبت هر چه باشد

گر نیست کمال درد له چیست / اندیشه او دگر چه باشد

دل از غمت که زار ز رخ دلبر گشت / در ظهیره ز غمش زندگی از سر گیرد

صفت شمع به پروانه ولی باید گفت | کین حدیثیست که با سوختگان در گیرد
نقشی از فکر کند در ورق رخسارش | بسکه خط ساده ورق خط دو دفتر گیرد
ساقیا باده که پروانه کرم لیم ز خویش | تا ز فی زبیان مستی ابر گیرد
آب رز نیست که در میکده گردد چو چشم | آسمان زبان حلقه او در گوش
گر از آن لب بچشد چاشنیی زاهد شهر | دختر باده نهان آید و سیلی گیرد
به ترنظری به سینه سپر سازد کمال | که به هر زخم ترا لذت دیگر گیرد

خانهٔ دیدهٔ ما از تو چو روشن باشد
بیت الحزن من از روی تو گلشن باشد

سرو صد چند بر افراز برد در بستان | پیش بالای بلند تو فروتر باشد
آن همه دود که از سینه روت بر خاست | اثر آه من سوخته خرمن باشد
بنوم ابیات به زبان نام نوشت | اگرم خاک سر کوی تو مسکن باشد
طرف عاشق خود گیر که مدعیان | همه دانند که حق بر طرف من باشد
گر تو زین جا نداری که منت دارم دوست | عید از غم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد

طرز معشوقیت دل خواه براندازد کمال
گرد دامنش سر کوی تو نشیمن باشد

یاد باد آن شمع چگل دوش به مهمان که برد | خط او سبزی دیبای نگاران که برد
چون خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد | که تا روز همه شب چشمهٔ حیوان که برد
آن لب لعل که شد غنچه دهان مه باز | باز پرسید که در سینه جز آن
پر بار برد دم از دم هر شب صبح | تا چو آن شمع سرای که در بستان
سوختم از غم و پیش نشد این نکته | که شب آن شمع شکر لب به شبستان که برد
از دل خسته چه پرسی که که آزرده ترا | غمش را بپرس که آن زخم نمکدان

گفته در غم سحرم که گفتا که کمال
بر سر کوی تو دوش این همه افغان

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند | طالب درد دوا از الم او نکند
کیست آن کس که رسد دولت به وصالش | آنکه فریاد ز جور و ستم او نکند
هر که خرسند نباشد به جفاهای حبیب | ناسپاسیست که شکر نعم او نکند
چشم زاهد نشود پاک ز خون همچو من | تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند
پارسایی ز الف جه کند بر محراب | گر کند سجده چه با کرم او نکند

تا به گرد در او طوف کنان است کمال
هوس کعبه و یاد حرم او نکند

دل من از جفای تو به جفا بکشد | داغ خود بر دل همت مرا [illegible] بکشد
جان بگریز کند با سر شمشیر تو تیغ | که چو زلف به قدهای تو سرا بکشد
خوش بود تیر تو در سینه ولی آن خوش نیست | که کماندار تو باز آید و پیش از ما
نرسد بر تو مه چارده بر کوه شام | که ز خورشید رخی ماه سرا بکشد
این همه ناز جفا دشمن ازان کرد قبول | که درین واقعه خود را بکشد یا نکشد
قلم صنع کند نقش سر انداز زیبا | دست قدرت که ازان صورت زیبا

بیکشد ناله و آه از دل غم دیده کمال
هر که شد عاشق روی تو ازین جا بکشد

دل ز دارو خانه در دوست شفا دارد امید | تربت جامی ازان دار الشفا دارد امید
هر کسی دارد امان حضرت تمنای عطا | مفلس عشق تو تشریف بقا دارد امید
جان و دل آلوده آن جور و ستم دریافتند | این ستم دارد توقع وان جفا دارد امید
کشته شمشیر غم یعنی شهید عشق را | زندگی لب که از خون بها دارد امید
داده امیدی که باشد بر بساط قرب راه | این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار | همچنان از خاک پایت توتیا

دولت برسیدن پای تو نیابد کمال | با چنین گریه و زاری که رجا دارد امید

دل گرم من ز تو بر آتش غم سوخته باد
آتش عشق تو به جان من افروخته باد

جان که خو کرده به قربان جفای تو بود | چون ز رفتن بالای تو آموخته باد
جگر خسته به شمشیر تو کباب شود | هم ازان کیش بیک تیر دگر دوخته باد
چون نظر دوخت به بر تیر تو چشم آن همه تیر | یک بیک در نظر دوخته اند دوخته باد
ز بی رخ شمعی درد از جان سوز کمال | شمع افروخته پروانه او سوخته باد

دلبر چو زرد و خط بیخ دلستان کشید
خطی چنان لطیف نمی توان کشید

یاد روی تو در خاطر ما می‌کرد | وقت ما در همه وقتی به صفا می‌کرد
چشم نرگس عرم سلطان خیال تو نیست | به بر مردم بیگانه چرا می‌کرد
پشت سرو از دوکان سر بسر از غصه تا | تا جدا بود آن زلف دوتا می‌کرد
بر سر کوی تو با دلبر و چشم گشت | مدعی چشم ندارد که دعا می‌کرد
رفت در آه و فغان بی تو مرا عمر دراز | آه ازین عمر که بر باد هوا می‌کرد
بی تو مژگان تو تا ایست سرانجام نیست | که بیک چشم زدن از همه جا می‌کرد

نزدود نمکین لب لعل تو ز چشم کمال
در زجاجیست پی از شیشه گری کرد

دلبر چو زد خط به رخ دلستان کشید
خطی چنان لطیف که مانی توان کشید

نقاش صنع صورت خوب تو نیک ساخت
چون نقش لب خط تو در دوان

مویی که در سر قلم نقش بند بود
نقش دهان تنگ تو کی بدان کشید

چشمت چو بر کشید به ابرو کمان حسن
دیار بود طره چگونه کمان کشید

بر پای از کت ز سرم سایه فتاد
مجروح شد که بار گرانی خان

خواهم نخست بر سر زلفت فشاند جان
داغم چرا و زلف ترا زایگان کشید

شب کشیده آه و فغان بر درت کمال
در و پس هرچه داشت بر آن آستان کشید

دوش او بمجری زلف تو افشانید
دل مجنون شد و راسته مجا

یاد بوی تو چون زلف گره بگشاید
آنکه در مجلس ما عنبر می گردانید

وعظ در مجلس تسبیح نمی گیرد اثر
دود شد تو زد آتش همه را گردانید

از لب افسوس کنان پرسش رعنایی بود
باز بر سر شکیبا تکلف افشانید

دود از خطه خال تو ز سر برخاست
به تو روی تو با ... گرا سوزانید

بری جان میدهد از خاک شهیدان لب
این ز خاکیست که با خاک تو آن نوشید

غمزه با خنده گی رنجه مباز کمال
که به صد تیغ نخواهد دل تو رنجانید

دوش دل از غم تو آتش می طلبید
وز دوید به خیال لب آب حیات

ز آن لب می شنید حدیثی دل کباب
می سوخت چون نمک به جراحت می رسید

ویش نشکند سر خود قتل عشق
از شرم این گناه گران تیغ می بدید

انگه به پیر قلم سر زلفت نگاشتم
دالات زلف تو نتوان بستلم کشید

پس تو روز و شب چه برم نام ای دلبر
چون ... دیگری نتوان به ترک

کرم کرد و بر تربه دخاک این ضعیف
از باده به شکسته توان شنید

چشم کمال روی تو دید و به گریه گفت
چشم روشن چون تو ... قلیبا ندید

دوشینه از دو گلاب نشین بود
عشم خانه در دلش از خلد برین بود

هم دولت سلطان ... و هم ...
دیار که عشرت بالحیش کمین بود

حاجت به می و نقل نبد مجلس ما را
کان لب به شکر حشم ... عمر تو بود

از گوشه خاطر نشاط نظر او
اندیشه برون آمد و غم ... ان بود

بوی

دل یافت بجستن همه شب در سر آن زلف
کز طالع شوریده امیدش نشان بود

القصه نشان آن دهنی بر اندیم
عیسی که بدان معجزت روی زمین بود

من بعد کمال از اجل اندیشه ندارد
کز زنده کنندست غایت نفسی همین بود

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود
گویی که در بهشت بروم گشاده بود

تا تو نه در آیی در مجلس ما نه فروغ
شب تیره بود و شمع [illegible] بود

ساقی بیاد روی تو ام هر صبوح کرد
آب حیات بود که خوردم ز باده بود

جام از لب تو خواست که شستن تبارکی
آن صافی دل ببین که چه صافی نداده بود

در خواب دیدمت که بمن دست میدهی
دولت نگر که مرا دوش دست داده بود

سرگشته که بود روان پیش تو چو شمع
جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود

دیوانه چه کم بود ز هر سو کمال را
دوش از خیال روی تو چیزی زیاده بود

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود
تا روز دو دست من و آن زلف دو تا بود

مجلس خوش و دل جمع و رقیب از سر ما باب
از عشق تو یا از رخ [illegible] که چه یار بود

در کلبه ما محنت هجران نه شب و دوش
گفتم [illegible] ندانم که کجا بود

بنهاد عجب آن نقطه زلف تو خیالت
کان پایه نه در خورد هر بی سر و پا بود

گر کشته وصل تو شدیم به صد جان
آن هم سبب گیری تو نیم بها بود

اندیشه خون ریختنم دوش از آن چشم
بر عزم جفا کردی و این عین وفا بود

گر داشت کمال از تو نشان سوز تو چون شمع
بر سوز نشانش ز ده گو [illegible] بود

دوش چشمم ز فراق تو بخون میخسپید
آه من بی سر و پایت به فلک میخسپید

اشک می آمد و می شست به پیش نظرم
هر چه جز نقش تو در دیده مصور میشد

هر گهری ز سر چاره خود میبشکست
چون آینه روی تو برابر میشد

هرگاه از آن لب شیرین سخنی میکردم
سخن قند که گفتم که مکرر میشد

قدر وصل تو دل امروز نکو میدانست
اگر آن دولتش از یار میسر میشد

هر نفسی که شب از زلف تو در مجلس ما
یک دست از دم صبح معنبر میشد

اگر دوش گران بود بر روی تو کمال
گر همی دید که رویش که گران تر میشد

صفت عارض چون آب تو در دفتر خویش
بنوشتم زبان تو نوشتم که ورق تر میشد

دوش در خانه ما [illegible] آمده بود
خانه روشن شده دیدیم همه آن [illegible] بود

تا ببینیم طلعت میمون خالش / فرصتی اندوخته بودیم و نگه دار آمد

ما خیال لب آن عارض رنگ در چشم / آب دولت همه را باز بجوی آمد

ای نسیم از دم مشکین صبا بوی بهشت / پری دیدیم بر روزنان سر کوی آمد

هر که دیدیم چو چشم و سر زلفش اینجا / مست و آشفته آن سلسله مو آمد

تا تماشای رخ آن شب مه را روشن شد / که چو آیینه به او روی بروی آمد

دل دیوانه خود سوخت چون عود کمال / وان پری روی ملک خوی به بوی آمد

رخ تو از به ماه تمام می بخشد
چه خلعتی که به پیش غلام می بخشد

مرا گذشته بجرم ز لب پیام رسان / که باز عمر ز تو آن پیام می بخشد

بیار سیب ذقن گرچه نیز خام است / که طفلکان به کدام هرچه خام می بخشد

حریم کوی تو چون کعبه منزلی صفاست / مر اصفای عجب آن مقام می بخشد

بیاد زلف و رخ تست پر مجلس را / دم و نفس که به صبح و شام می بخشد

رسید باده فرو دستم که شیخ جام خورد / هر که نو وطی خرابات جام می بخشد

کمال بر سر دستم گرفت بار گرانم
بهر دو نسل چو شم که کدام می بخشد

پری چنین که تو داری که دام مه دارد / خدا نصیب ز چشم بد نگه دارد

بکش بتیغ مرا گر گناه محبت تست / گرفتن از همه بسیار تر گنه دارد

غلام آن سگ کوی کریم که چون شناخت مرا / برآستان تو گیتی ز خاک ره دارد

قیامتست بخوبی رخت که در روی زلف / بجرم زیر بری ماه شب سیه دارد

بر کرسی حسن زدی علم عاشقان شکن / گرفته وعده بخت سلطان زینت از سپه دارد

چمن ز ابن سیه چشم آهوی ختن است / که بر کنار گل سبزه تکیه گه دارد

همیشه بسته زلفت ز بیم جادویی فن / دو دوست دار حسن دو دیده سوی چه دارد

کمال خسته سخن نیست در کجا طلبان
سخن درست و تعلق بگوهرش شه داد

رخت که مهر گرفت خود روی نماید / مدعا از روشنی روی نماید

ز خوبیان که در دست اندر آن / دهانت یک سر مو می نماید

خیال عارضت در چشم گریان / چو آب چشمه در جوی نماید

رخ خود دید گل در آب گفت / اگر گم غلط او سوی نماید

بری دست ماند دست خود شید / بچشم کم از آن او می نماید

کی ای از وصف آن لب هر چه گویی
چو مطرب دید ابیات تو خوانم

تر از وصل نیکویی بیابی
که این گوینده خوش گویی نباشد

رخ ترا دیدم و زاهد نمیتواند دید
مرادیست که حاسد نمیتواند دید

دگر صبوحی خلوت نشین کجا بیند
مرا که بی می و شاهد نمیتواند دید

بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح
که زلف مشکل بتلد نمیتواند دید

کسی که گوشه محراب ابروی دیدست
دگر کسی‌ستن مسجد نمیتواند دید

ز درد عشق تو تن گشت کعبه نشین
ورای عاشق فارو نیز نتواند دید

روان گشته بسجاده اشک زاهد
چه سود ورد که وارد نمیتواند دید

بدیدنش چه شاهد رونق بی کال
که بید کالات مرشد نمیتواند دید

روی ترا دیدم بخشم روی داد
صو تیم و منتند نیکوان

زانیه طوطی بسخن در فتاد
گفت چو من صوفی نیک اعتقاد

خانه چشم که خیالت در دوست
جنبه به تماشای تو روشن سواد

زادمت زلف خبر و جان
سرو روان جست و به پا ایستاد

ای گرد لوش ز بنج و قت
هر که نشادی که چسن کج

وقت نشد کار روی از بنده یاد
روی تو دیدن همه از سرشاد

ره گشودند بار بر بندید
خویشتن زیر پا پسندید

بر گ ریزان عمر شد نزدیک
شاخ سینه سوی کرم طوبیست

خیره خیره چو گل سبی چیدید
بیر بدیش همیوه سو فرید

ره نمایان عشق آینه اند
تا نماید رخ شما به شما

پیش آمد دم فسرونید
که همه طوطی وهمه قندید

فلک رهبر شمارست کمال
گر جهان زیر پای افکندید

زاهد از روی تو تا چند مرا تو به دهد
کشته بر هر او بس کن از این ناله و آه

گو را کسی که خدایش زیان تو به دهد
کس ندیدم که کدار از دعا تو به دهد

عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست
یا قبش کند از عشق تو یا تو به دهد

نیخ در دو لب ادبکی تو به نماید
سوخ رخ که از کدار از دعا تو به دهد

رایگان دل بر آن خوی و زن دهد
همه رفتند بمیخانه که را تو به دهد

پیش لبهای تو از دعوی گزیدن چکد دمی
مجمر ریحی با صبا تو به ده

مرسه

مرشد آن نیست که از بی‌دهی برت نور کمال
مرشد آنست که از تو به ترا زند ده

زاهدا یک بین لبهای باریک تو دمید
اگر در خلوت ریاضتها کشیدی سالها
صوفی می‌کند دیوانگی در سماع
پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین
تا توان انداخت خود را کمان در میش در
است آن به که چو شمع از خانه سر تیغ

خواند الحمد بار که زمزم و بردی امید
شد ز نو بیت مست و در منخانه
آه اگر یک عاشقی تکیه و زین می‌خسبید
همچو چشمت پیش نتواند محراب ابرو رسید
همچو اشک گرم رو بسیار می باید دوید
ای وصی صوفیان از آسمان خواهد رسید

با دو صد لاف کرامت که زد نفس نمی کمال
بار غیر بر دوش خود صد بار زد به

زان میان هیچ اگر نشان باشد
کس بیان اندر نه زیر قبا
در دهان که بیش کم است آن
دل به آواز او زبر است

این خبر هم ز دهان آن
نقطه‌ئی در میان باشد
سخنی از سر زبان باشد
هر کس زبان از دهان باشد

کو برد

کو برد جان و جان از او بگذارد
عشق کت از چه حسن آب هست
این چه جای تأمل است کمال

کو چرا از بجای جان باشد
آن قد دلبر و میان باشد
الف و نون بجای آن باشد

زان چشم که جان درس غیب‌دان بود
عکس رخ دلدار در آئینه جان بود

از خواب عدم دمی دو دل آتش بیدار
برخیز که از کار که غیب برآمد
با حلقه گیسوی تو سودای دلدار
آدم که شد از دل و جان هیچ نشانی
عشق از طرف بیدا آن آغاز

در دیر دل نقش خیال تو عیان بود
بر دیم کانی که تویی خود چنان بود
هر جا که در کعبه و بتخانه نهان بود
بر چمن عشاق ز نام تو نشان بود
معشوق تو شنیدی که جانش گران بود

در پای جان داد کمال و ز جان
المنة که تمنای دی آن بود

هر که گل که نسیم عرب آید
حدیث کو زنم از دل دی رود به بهشت
بریخت خون عزیزان عجب اگه

نسیم اوست ازان می آید
چو نقش روی دلبش
ز دیده می آید

ندیدم آن رخ و از غم شدم برابر مرگ
جوان بمیرد و انجا و پیری آید

بیا بملت رندان که آن خط منظور
بیان از ین سخن پر نظری آید

کسی که با سر و بر قدرت کی آید راست
همت مطلب هوس از دری آید

کمال دیده نخواهد زدیدنت بر دوخت
اگر معاینه بیند که تیر می آید

ز خوان وصل تو تا با من گدا چه رسد
بجز حکایه که از این سینه نوا چه رسد

لبت که بر شکرست آن بحکمش تر
ازاد آن که ز محبت کم مرا چه رسد

هزار تشنه ز آب ولی چو قطرهٔ آب
بیا ز آن همه از قطره با چه رسد

ز کیستی و ستایی دل که جرعه نیز جام
بصد چو جم نرسد خود من دست آخم

چنین که بر سر کوی تو تیغ می آید
بغیر بلا بسر عاشق از سوا چه رسد

ز تیز بازی مژگان شوخ چشمانم
سنان بسینه ام و هنوز تا چه رسد

کمال چون نرسد جز جفا ز اصل وفا
تو پاس کن که ز خوبان بیوفا چه رسد

ز سوز جان من آن بیوفا چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

کسی که بر نکند سر ز خواب حسانش
ز آه و نالهٔ شبهای ما چه غم دارد

بیان عیش و طرب پادشاه مفت ارزد
بزیر دستان زنهار گدا چه غم دارد

اگر مرا نه ز ره دوستان شتر نسیبست
ولی که شد همه درد از بلا چه غم دارد

بکوی او ز روی زاهدان همه سرکز
ز ترک مست ز بی بینی دل چه غم دارد

عوام تیر ملامت به عاشق ار بزنند
ز سهم لشکریان پادشه چه غم دارد

رقیب گو شنو آنچه از دو زبانت کمال
گدای کوی ز سنگ آشنا چه غم دارد

بغمزهای تو خندان که ناز می آید
مژه به مژه اشک نیاز می بارد

برنگ لاله ز تو باران نوبهار است
که لمعه خط ابر ساده دست و باز می بارد

بربخت پیک محمد و چشم او در خاک
هنوز خون به فراق ابرازی می بارد

ز دوری مه روی تو چشم بیدارم
چو ستاره بشبان دراز می بارد

ز خنده آب چو تنگی فشاندم بجگر
ملاحت از لب آن دلنوازی بارد

چو دوری از رخ او بی صفایی صنو
که از جبین تو نور نازی بارد

دلیل سوختگیست گریه‌ای کمال
که اشک شمع ز سوز دگر ازی بارد

زمانه با جلالت زمانه تاب می آرد
چه جای ما سخن هم در آفتاب رود

زان دری که زرشک نظر اگر بودی
کمن بخون دلم چشم سرخ از آنکه کسی
کشیدم از تو جفای جهان که کشید
چو رفت در سر او سر تو هم بر وای جان

مرا ز دیده گریان از خوناب رود
طمع مکن که دگر جز نی که از کباب رود
گر بر من از فلک رحمت این عذاب رود
که با تو تیر نباید گران عذاب رود

کمان چشم تو گر بی نیزه شب هجران
خیال خواب جانش بزن که خواب رود

ز مستی چشم تو هرگز بحال من نیافتد
نکوییت زده ودی گیسو بر پر برآید
بروی صید هر تیری اندازی و گردم
ز دو دست کی توان دیدن چو رنجانی با
چو خورش افتاده است آن زر که تا بر پا
نخستین دیده افتد بر آن پا که سر

بهر حالی ننشیند مست واد خطائی
چه پیدا در سرت او را عجب که پائی افتد
بیا آن درد دل اجر که دیگر جائی افتد
نگاه بینیم تا چشم بر بالائی افتد
نگاه کاینات در تماشا تنهائی افتد
که بر گل نقش ایوان حسن زیبائی

شبی کان مه بچشم آید کمال آنجا مکن خود را
که صوفی از چنین رقیبی بدو رسوائی افتد

مرا که بر خویش بپای تو رسد
گر رسد هیچ بدان پای برای تو رسد

برد دل و جان چو غم و درد تو سازند نصیب
بهر صد سال خاک کرده من از یار جدا
زاهدان بیم دلها سر بد عاکرد فرود
دردها از سد مرهم و درمان حکیم
بر دست تیغ زد دریوزه رقیب
کمال
حاجت حلقه زدن نیست درین باب

بخت سوخته را داغ دعای تو رسید
گرچه عمر وفا بود که دعای تو رسید
عاشقان روی بیا تا که بلای تو رسید
گر رسد از دار شفای تو رسید
سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسید
این قدر بس که بن گوش عطای تو رسید

سرو را سرکه راست بگوید
قامت آرا است بگوید

چون دهانت کجاست بگویم
خبری زان میان چه بی پی سهم
نیکنه دل حدیث بوسی دگی
چشم جنگ که نشتری عشق
ابرو گرفت فتنه کار نیست

چون دهانم کجاست بگوید
عالم اسر خداست بگوید
دل منه حسبه خراست بگو
قتل عاشق روا است
که نشستست و راست بگو

آن رخ آورد خط بخون کمال
خال بر خط گواست بگوید

سر زلفت نخواهم که به دست صبا افتد / که از آن جا نسازد به باد و سر ما زیر پا افتد

رقیب از حد برون رفت ای از حد خود برون / به بساط این دولت که در دست گدا افتد

چو زلف ار کنم حدیث مشک ختن همیشه / پریشان کرده ما را گفتن ختای خطا افتد

فلک ار بگردد کش که سال ها بجا / چنین نی نه بنیاد رسم کامد بیابان افتد

دل که نه بونات و از آن کنون ای دل / بگفت از رخ گریبان سوخت تا جایی افتد

نخواهم که جز آتش دو ای جان برافشانم / ولی با این همه مشکل که میل او با افتد

چه پرسی از کمال اضطر که دور از روی من حرفی
چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

سرو اگر ز قدت تو به بالا است زیاد / به سایه که چه عجب گر تو زیاد است

سرو در سایه تو سایه رحمت بهر ز / سایه رحمت تو از سر ما دور مباد

راست گر نبید بر راست ز تو بر سر و / کز چه خنده به ستین هیچ دو رخی ازا

مژده آمدنت باد به گلزار آورد / جست آزاد زجا سرو و پیچیدیان

سرو نحو است که پیش قد تو سر بنهد / داد بر باد سر و آن بوس از سر تنها

تا قدت دید که بر دیگ نشاندیم / به بجان سرو سهی زاهمن آب نداد

مکن از ستم سروقدان ناله کمال / بلبل از ناروان دو سرو برآورد ز

سرو سهی در بوستان حمد اگر به بالا بکشد / پیش قد بالای او از سرکشی بنکشد

گر دو بستان را بکشد خاطر به باغ و بوستان / هر جا که باشد بری تو یار دل آنجا

پیش رخ تو بکشد خط از وفا یا / چندین هزاران دانه را موری به تنها

خورشید کس در کنبی با لا تر از یاقوت لب / با لای یاقوت از خطی بنگر چرا

این موج اشک از بنکری بگذشته دود از سر ما / وا نی گذران مرا ما سر بر ما

ز بس نالم ز تا صبح شبستن که وی اصلاح / هم رحمت خود دید هم زحمت ما

زان غمزه سرخیزی که ارد دل او بست از / مسکین کمال از دست دل ببرد ز ایذا

شبی که روی تو را چراغ مجلس شد
بسوختن دل پروانه آتش هوس شد

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند / ترا به تکمه ای که به مجلس ... مجلس شد

کیمیای نظر چون تو خاک زر سازی / تا ... کند گره جو دامن شد

اگر برای خیالت ز بیکسی چه ملال / چو غم رفیق و بلا یار و درد مونس شد

خوشست مطرب و ساقی و می بگردد / دین شماره گردش رقیب ... خورشید

بسی عاشق و هشیار همی و مونس / چو دید شکل تو از هوش رفت دل با

بنشت ابروی تو زینت در سرا حسن / کمال صنع و ران ... مند

زهی به دور روی تو بر سبزه نه از ما بود
قرین جریده سبب را به وسوسه پس شد

کمال نسخه رندی بسی مطالعه کرد
که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد به طور غزل هم عنان حافظ کس
اگرچه در صف سلطان ابوالفوارس شد

بسی گذاشت عشق تو جانم سر سخن گیرد
چراغ دولتم آن شب ز سر از سخن گیرد

چو زلف یار پریشان نمود رشته از آن
گر این چاک گریبان ما نیز دو سخن گیرد

بیای بر جسم مردم چو گندم بر سر آبی
گمان خطا از عمرم چو مورانه و سخن گیرد

به لب باید مگس بگرفت شیرینی فروشان
چو لبهای تو در ختن شکر فروشی گیرد

زیاده مسکینی سوزوان از سنگ ختن
نمک بر ریش ما که ریزی جراحت سوختن

زراه دردم گفت آه دروز نامه
بخین از آن شود ناگران مند ختن

کمال این نکته که مرغی برابر پر شد بستان
بیاید طوطی وار از تو سخن آموختن گیرد

شب که در خلوتم آن شمع شکرلب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گر که از حسرت آن لب که بوسم لب جام
جامم از خون دل و می به لبالب باشد

گر شفا جوید ازان لب ال بیمار مرنجی
مردن گوید سوان خسته که در تب باشد

مرنج ازانکه دود دل هر که خط آید
که مانده گری صحیل مرکب باشد

از آن نیان سرمه عقرب زدست خواهم رفت
گرچه خوش نسبتی است مر که به عقرب با

سر زلف تو به یادم رهم دوریم دوا تنگ
در شب تیره گر آمد شده کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد کمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

شوخی از چشم او عجب نبود
مردم مست با ادب نبود

پیش روی تو دو زلف طرفه فتاد
زانکه یک روز را دو شب نبود

رسن زلف تو کشد دل من
عاشقی را از این سبب نبود

بر دهان تو ام ز بیم رقیب
بی شکنجه جز بر لب نبود

مدعی نیست محرم دل ما
خادم کعبه بولهب نبود

لذت آوازست زاهد خشک
لذت آتش جز حطب

شب هجران بسوز جان کمال
همه مردان غذای شب نبود

عاشقان قصه‌ای ز تو شنوند
گر صبا تیر عاشقان نوید

از خدا امید رسد ز نوید نوی
مرده آید از نسیم زنده شود

با لبی بی دعوی شیرین — گشت خود را رسیده شوید
با کمر با فتنه سیم چند شما — درج سالک و مجنون روید
این کمر با شما نفس و سیم — تا بدکان دخانه در کده وید
در صف سرو قدان صنان آیید — گرد میدان مصلحت شوید

دانا

دامن افشان ز جهان دان چو کمال
بر در شیخ مصلحت بروید

عرفات عشق زان سر کوی باشد — بطواف کعبه زین در نرود که جا باشد
چو سر کوی به ستانش ز سر صفا شدی — به صفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کانجا — ز صداع نغمه گل ز جفای خار باشد
بسماع ناله نی ز نوای منتشر — که زیست جای این سر که سزای دار باشد
زنی شاه ساقی قدح بیار پیشم — ز لازمان سی که روانه بر کنار آید
بنزیب و عادت کس ای پسر گرفته — ز عطش خمار که در انتظار باشد

نکند کمال دیگر طلب حضور باطن
که ترا که ز لبش دل هشیار باشد

عشق بر آتش نشاند و فتنه برد و بنود — رایت فتح قریب سرحاتی کشد

قطره به دریا رسید ابر برفت از میان — از وجود رسید به شمع شمع برآمد ز دود
از حجاب بخور کرن دکان در گرفت — چون به تمام نیست آتش شمع بجود
در آینه جلست در پس آینه گفت — کاینه با خود نداشت آنچه بطوطی نمود
هر که بدار تا جهت مستی بسوخت از میان — رازی آمد بجا اندر سر انا الحق کشود
جام بده جان بستان روی ببین — عاشق یا نه را عین زیانست سود
وجه و دو روی نماند صورت زیبا — باز برفت از میان واسطه آرد و بود

خلق ز نقصان حال محرم ز او از کمال
گر همه با قیل و قال گرد سعادت ربود

عکس رویت چون فتد در آب آب از تاب — گر فشانی زلف مشکین مشک باز از خود
با وجاهت ... که رویت بر انداز رو — باز چون خورد روید آید آفتاب از خود
آستین افشان درآ که بخوان در سماع — تا درآید به مجلس رخ در آفتاب از خود
اشک من در خوشاب آن لب ناموس بعل — لعل چون گریان کنی در خوشاب از خود
سینه بر آتش کباب است و ز سوز او دلم — برفشاند قطره خون کز کباب از خود
من ز تو شاد رفتم و حیرت آن چشم مست — هر که بیند مخمور مستی بخواب از خود

با خیال آن دو لب هر دم دو از خود گل
گر نمی‌گوید ایمنی دعایی بشنوید

عندلیبی میزند بر گل نوایی بشنوید | بوی آیا آشنا آید آشنایی بشنوید
از لب لیلی و مجنون نکته‌ای دارید گوش | وز زبان بلبل و گل ماجرایی بشنوید
حباب میخانه مخموران جام عشق را | می‌زند هر دم بزیر لب صدایی بشنوید
کوس ساده نارد آنها از رقیبستان طرب | زان همه شور و شغب باری صدایی بشنوید
نوبت قیصر گذشت آن سلطنت از قیصر رفت | نوبت شاهی ز ایوان گدایی بشنوید
کار او در نیمه دقت آمد کند آید دقت | وقت باشد که لب او مرحبایی بشنوید

از خدا در هر دعایی وصل میجوید گل
گر نمی‌گوید تمنایی دعایی بشنوید

غبار خاک قدمش چو در خیال آرید | بنور چشم خود آن توتیا نیاز آرید
گلی که در چمن آرد نسیم بر چمنش | چه باد دامن آن گل ز دست بگذارید
گر از خیال لبش نیست وعده‌ای داده | ز نوک هر مژه هنگام گریه خون بارید
اگر چه شست نمائید عقد آن سر زلف | بدل کشی رخ او کم از زلف سپارید

خاک پاش شدش گینه چشم را | همین که ریزد خونش بخاک بسپارید
زاره سنگدلی ای دوستان مدارم دست | ز لب بحث دلی بجو خود نپسندارید

ز راه دیده و دل میرسد سر سنگ گلال
مساز بر دو جراحت خورش که دارید

نرخ بسینه پر غصه ای تر چون آید | اگر به گره بشنوم نغمه‌ات ز دون آید
گذشت از غم فرهاد سالها و هنوز | صدای ناله‌اش از کوه بیستون آید
اگر روز دل ریش من بگیرد دود | بسوزد ابر و ز ناله گردون آید
همین نبات دلا ای فتنه گرم و داغ | تراز نیستی و ما از دیده خون آید
ز چشم سلسله بر این حکایت عاشق | حکایتیست که از نیستی و خون آید
همین که تنش و ماتم حرم نبد چشم | خیال ابروی او پیش من چو نون آید

عجب مدار که روزی به آب چشم گلال
ز دست ناز او سرو گل برون آید

نرخ ز دولت پر ز خون دل دارد | غمش مباد که پنهان ولی بدست آرد
ز لب بجرعه بده آب و تخم غنچه بکاشت | که خواجه آن ده و دو از جهان که بیکار
بیان نامه و زندان ز باده و دریا | روان روان سوی ما آمدن نگارید

سحر بر نیخ خارم چو حاجت ز بیست
بهار زیبست از آن لب بس خوبی این همه خط

ز چه رو نخطب اچو سرکه بی ابرا
که باده بر لب باریک جام نیکارد

معنیا سخنان کمال از بیت
بخوان بحکمت که باریک فرو دارد

قلم صحیفه شوق ار هزار بار نویسد
هزار عهد ز تقصیر بر کمان نویسد

علاج دل طلبیدم ز لوح که خطم نویسد
کسی نگویدت از این درد را چه جان نویسد

فند ز رقت خامه بگیر یه کاغذ و کاغذ
بنامه درد و نشانم که آتش کار دوز نویسد

نخست بر پنهان نام من بر عمر پنهان
تحیتی که بر دندان در دو خوار نویسد

چو کار من به دهان و میان اوست چه عجم
کرم ز رشته اعمال هیچ کار روز نویسد

گزین جمال به تقویم ساز بجاست مے
خراج حسن درخت بر دو سال نویسد

کمال نقش تو در دل نگاشت دست قلم بین
گزین خطی به سر لوح پاره پاره نویسد

گر درد تو از حبیب باشد
درد و سرت از طبیب باشد

ما را چه غریب شد خراسانی
عاشق همه جا غریب باشد

آتم بشنو گل پریشان
از ناله عندلیب باشد

یارب که دوران دراز که این
من باشم و یار رقیب باشد

شایسته گوش واعظ ما
آواز خوش خطیب باشد

گوید به تو باید باشم دور
خواهیم که عمر قریب باشد

با یار سیه کمال روزی
از عمرت اگر نصیب باشد

گر من بر سن باشد آن زهره جبین باشد
دوری طلبید از مردی چنین باشد

نتوان طلب بوسی کرد از لب خندانش
حلوا نتوان خوردن هر که نمکین باشد

زانکه نبود از باده و دانش دل
تا در خم ابروی پیش دل گوشه نشین باشد

خط کرد بگرد لب لطف و نمکین جا
انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد

زین نکته که هست آن زد از خلد برین
گر زلف به محشر حال تو برین باشد

گفتار کمال ار زده هر بیت بدیرانی
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

گر چه سرو چمن از آب روانی دارد
نتوان گفت که جانی دارد

لب تشنه نشان میدهد از آب حیات
خاک راهی که زپای تو نشانی دارد

عاشق از قد تو خواند نگار سرو بهشت
عاشق اگر نظر است کمانی دارد

از میان نیست نشانی سخنی هست دهان ‌ ‌ سخن اینجاست کسی را که دهانی دارد

نسبتی کرد دل آن موی و میان زانجا نیز ‌ ‌ کمرش نسبت خیالی که بیانی دارد

ای که گفتی ز پی‌اش تیر روان است چو تیر ‌ ‌ با کسی گوی که در دست عنانی دارد

خار اندوه و غم آید و سبک روح کمال
با دل و دیده گران نیست گرانی دارد

گر هم زنم لب روی یار شرم آیدم از روی خود ‌ ‌ عاشق نخواهد زندگی بی دیدن دلجوی خود

من جان همی کندم ز غم آن لب نمی‌خواهد جان ‌ ‌ فرهاد میزد تیشه بر سنگ و شیرین سوی خود

بابا بگفتم این همه حسن از کجا آورده ‌ ‌ گفتی که خاک کوی یار مالیده‌ام بر روی خود

گفتی سر گیری بمن هر دو جهان دارد بها ‌ ‌ دیدی که ترسم نشناختی عذر [illegible] خود

از صبح [illegible] دم که ز عشق خوبان توبه کن ‌ ‌ روی تو دیدم و توبه کردم از [illegible] خود

روزی که چشمت او فتد بر کشتگان خویشتن ‌ ‌ گو عذر خواهی هم بیابی با غمزه جادوی خود

در دور چشمت سیه [illegible] دل محراب را ‌ ‌ گر آورت آید زمن بنگر غم ابروی خود

گوید کمال بخت جان نیست از کسان گوی ما ‌ ‌ بشکست با آنان سنگدل قدر نکوی خود

گر به سنگ ستم عشق تو دندان شکند
دل زیبای تو دندان طمع برنکند

آنچنان ساده رخی داری و گه گه [illegible] ‌ ‌ گر نشیند مگسی آنقدر پایش شکند

چون تو باز از نظر وصل بتان [illegible] ‌ ‌ بس که [illegible] صبر و دل چکند

زاهد ار گریه کر انداخت [illegible] لب ‌ ‌ عاشق روی تو سجاده در آتش فکند

نکنم از [illegible] خال تو بس [illegible] ‌ ‌ عنکبوت آید و بر خاک مزارم تنند

نقل فرهاد برفت از لب شیرین دهن ‌ ‌ [illegible] بر لب چشمه حیوان نکند

گر شود آگه از استادی آن غمزه کمال
[illegible] آن ساحر بابل [illegible]

گران [illegible] زکات حسن مسکین تنگدستم ‌ ‌ چو گم گشته اویم نگویید [illegible] جویم

چرا با صد سیل روشن کرد خاک پای او ‌ ‌ [illegible] صد دیگر که دیگر زیبا جویم

نشانی از رخ و لباسش خواهی یافت [illegible] ‌ ‌ گر از یاران [illegible] گشتن کسی خواهی مرا جویم

ز زلفت تو آشوب دلت و لب بلای جان ‌ ‌ مرا دل خواهد آن آشوب و جان هم آن بلا جویم

چو پروانه حال شمع از شمعت [illegible] ‌ ‌ همه شب چراغی چون طلب دارد و ما جویم

دلا کم جوی وصل او که [illegible] بزرگی ‌ ‌ هلاک جان خود خواهد چو قرب او [illegible] جویم

خطت خواهد که انگیزد غبار فتنه از سر ‌ ‌ دلی دارا آینه رو هست از مردم صفا جویم

خوشا جانی که چون گیرد [illegible] ‌ ‌ دلی از مهر من پرسد [illegible] از جفا جویم

بدل گم کرده میگوید که پیش من چه میجویی
دل اینجا کرده مسکین گم که آخر کجا جویی

چه ترسانی ز تیرم کز هوا آید سوی جانها
گر آن دولت هواخواهان خود را آید جویی

چو طالب وصل تو دیده عیب جو بگذشت
تو ای مطلوب مشتاقان تر از من کی

کمال آن غمزه خونش ریخت چون کردی ادای
نبود دست یاد بنداری که قصاب آب آشامی

گر دلم در زلف پنهان کرده پیدا شود
مشک غمازست وای دم که از دور رسوا شود

ناحق افتاد دست زلفت در کف ترسای
چون بدست ما نمی‌شد حق بدست ما شود

ای صبا بر کوی آن شب از زبان ما بگو
سوختی پروانه را باش آتش تا پروا شود

گرم شد بازار من از آتش رخسار تو
وقت آن آمد که زلفت بر سر سودا شود

خاک آن در در نظر حیث طلب را میشود
چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

آن لب خندان چو چندی در حدیث آید کمال
بلبل خاموش چو گل بشکفد گویا شود

شوق بالای بلندت آن که در سر
جان علوی را هوای عالم بالا شود

کسی که درد تو خواهد دلش دوا نکند
ز عشق سینه که رنجور شد شفا نکند

اگر نظر نکند دوست بحال درویش
عنایت و کرم خویش پادشا نکند

گرفتم آن سر زلف از ستم دراز کند
شب وصال چو باشد بدست ما چه کند

ترا بجرم که خود میبرد دل از دستم
دلی که خود رود از دست دلبرا چه کند

چو در بهشت به چند جمال حوران
بگو بحور که دیگر کسی ترا چه کند

خیال عارض تو زینت در دل عاشق
چنین لطیف جهان جای خود هوا چه کند

دهان جان تو گفت ابروت چو دید کمال
نیازمند بمحراب جز دعا چه کند

گره کاری مرا گر زدی گریبان افتاد
دوش هجران در و دیوارم از یاد افتاد

خط لبش کرد از رد خال آن دهن طالع
کای سکندر چاه دان در چشمه حیوان افتاد

زلف تو چوگان زنخدان تو گوی دولت
گوی دولت برد آنکس در کف این چوگان افتاد

ز بس غمزه تیرش خونش نباید دلم
زانکه نبود کار دگر تیری که بی پیکان افتاد

داد لبها چون ستانم از لف بازش بوی
بهر دامانش اگر در پای دشواران افتاد

گره مشتاق از نسیم دوست گلبویان باغ
با قدح نرگس چرا بر سبزه بستان افتاد

برنش آمد در چمن زد ابجهان آن ای کمال
گر درخت خویشتن مرغ چمن برپا افتاد

گل با تو چو نرگس بو سیی کند
بلبل بوستان سخن او بی کند

تا دیده باز یافت خیال رخت | دل جست و جوی سرو لب جوی می کند
شیرین لبی چو دید دهان چو قند تو | وصف دهان تو بسخن موی مو کند
با عاشقان رقیب دل آزرده تر | بد میکند همیشه و نیکو نمی کند
انکار زردی ار ... | این کار جز رقیب سیه روی کی کند
کار طلب ز پیش ... | سالک چرا قیاس خود از گفتگو کند
دایم حدیث روی نکوی ... | اندیشه از حکایت بدگوی کی کند

کریم گر از تو بر سگی ... رود | سلطان ... ز ظلم ... رود
پیش تو چون سلام ... | ... ازین در ... گدا ... رود
چندان دعای جان تو گفتم ... | میخواست بر زبان تو دشنام ... رود
بر رست سوی گل سحری بوی پیرهن | گر ز رشک آن چو غنچه ... رود
ای دل ز سیل ... | شادی کسی که بر تو ... رود
چون زلف او بگوش ... | پیش تو گر حکایت ... رود
رفت آنچه رفت ... | من بعد از آب دیده ...

لب از آتیت و گفتار این شکر باری چه می گو | اگر خورشید رخشان این ... چه
بصد حکمت شناسی عقل ... | وجودی در میان او ... باری چه
اگر گل پیش ... | بچشم مست ... باری چه
گرفتم خود ... | هزاری شب ... باری چه
گرفتم کان درخت گل ... | که از دور ... باری چه
بغیر از گفت خواهم کرد از عاشق ... | رقیب ... باری چه
عدو گفتی ... | جوانی رفت از سر آن این عدو باری چه

لبش جان عاشق ... می کند | شکر از روی ... می کند
دعاگوی و ... | ز حلوای ... می کند
رود دل در آن زلف ... | چو شب ز روی خوب ... می کند
نرگس ... | ز او ... می کند
به تیر تو ... | دوات ... می کند
می سوزم ... | چو آتش که ... می کند
بگلزار ... | چو بلبل که ... می کند

ما را دگر بران در خواب شبان باشد | بالین در دشمنان جز آستان باشد
چشم ستاره گیرد شب‌ها نخوابت زین | گر آه و ناله ما را بر آسمان باشد
پیش تو بر ندارد صوفی سر از عبادت | شکرانه وار جانش با دربان باشد
من چون خیال دل را پهلوی خود نشاندم | گر ناوکی بصد جا بر وی نشان باشد
دل از تو گر فتم بر دیگری نشاندن | در عقل این نگنجد در خاطر آن باشد
چشم تو دوست دارم وان ترک غمزه کم | آزار دوستانم بر دل گران باشد
داری کمال جانی بر عاشقان بر افشان | عاشق هوی بریزد گر جان فشان باشد

ما را هوس سجده و سجاده نباشد | هستی صفت مردم آزاده نباشد
از ساده دلی پر ملامت گردد | میل قد سیمین بر و رخ ساده نباشد
صوفی تو صبح گر شدند دوست آزاد | عارف نبود سالک و بر جاده نباشد
نسبت شوان گرد هیچ آدمی زاده | چندیه گرنا گاه بر سر زاده نباشد
در خانه درویش که اسباب نجات | جز دولت غم تو آباده نباشد
زنهار کمال از سر زلفش نکنی یاد | تا در قدم او سر افتاده نباشد

ما را بپای تو گر دست رسی بود | در دولت غم تو نفسی با کسی بود
در سر هوای تست هوا بر سری | باقی هر آنچه هست هوا و هوس بود
بوسی بر آستان تو دادیم التماس | ما را ببین که از تو همین ملتمس بود
ای زحمتی رقیب دهی شکر لبی | گر دوست میدهد شکری بی مگس بود
زاهد مقدم اگر ز کرامات منتسب | تر دیک با کرسی تکبر ز من بود
گو محتسب ز شحنه ترسان مرا مکن | از پادشاه فارغم او خود چه کس بود
ای زیر لب چکیده مخواهد ترا کمال | بشنو که مبتلی ز قبول کس بود

مرا ز خاک ره آن بخشم چشم دارد | چو من شاه به گدا داد که محترم دارد
ز کیمیای حیوتم نشان ده ای رو چمن | که چشم آرزوی خاک آن قدم دارد
بیاد روی تو جامی که دارم مستی | هزار بار از آن جام به که جم دارد
دهان تنگ تو خواهد دلم محبت | نخسته کز غم روی بر قدم دارد
ز حیرت خط تو چون قلم کنند انگشت | نوشته گر با انگشت ما قلم دارد
کمال از سر کویت چرا رود ز جفا | جوا موی حسرت از یکی غم دارد

مرا ز صحبت یاران چه کار بگشاید
گره که دارم از آن کنج زلف یار گشاید

چو طره باز کند بر قرار مهر رخش
ز بند غصه دل بیقرار بگشاید

حصار عمر چه محکم کنی که غمزهٔ او
به یک خدنگ نظر صد حصار بگشاید

اگر چه باد دهنش کار بوس داشت
هزار کار چنین زان کنار بگشاید

چو برگرفت ز عارض دو زلف او صبحت
مگر همیشه که شبهای تار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بند کمال
گره چه بسته بود استوار بگشاید

مرا نه بی تو آسوده حالی باشد
ولی ز رخت ملالی باشد

خیال تو باشد مراد دل و دین
تمنای جاه و جلالی نباشد

من و آب چشمی و سودای خالی
چه همت بود اگر حالی نباشد

زند دل و جان با خیالی بباشد
درو نیست یک رنگ خالی باشد

بکار آید این زاهد شیخ ما را
چرا عاشق و بالائی نباشد

کمال از رندان مصاحب نباشی
ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

مرا نی تو از دین خرد می‌برد
ز دل تیر صبر و سکون می‌برد

دل من در آن کوی زیبم بلا
نمی‌رفت وقتی کنون می‌برد

چو آموخت چشمت گره در پیش او
اگر شیر باشد زبون می‌برد

نه از زیرکی دل در آن زلف بست
که در سلسله از جنون می‌برد

همه رخت چشم کردم ز سرخ
از آن اشک مالا کنون می‌برد

دو چشم تو از مرد ره عقل‌ها
بخندید نرگس خواب چون می‌برد

چو شد تشنه چشمت بخون کمال
بیچاره ذقن سر نگون می‌برد

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد
نهایت ستم ای سنگدل جفا همین باشد

بدانچه شکر بکردم وصال آن دلارا
گر اتمام تمامی جز این همین باشد

نمی‌کند دل من جز بسرو قد تو میل
علو همت مشتی گدا همین باشد

نمی‌زنیم نفس جز بیاد آن لب لعل
نشان ناز که طبع همین باشد

بر آستان تو مردن سعادتی عظیم
ز بخت خویش سعادت مرا همین باشد

کمال اگر ز گدایان حضرت تو بود
مقام سلطنت پادشا همین باشد

کسی بهم که شود در رقیب از آن باشد
مرا ز کشتن بتر بیم رها کن یاران با(شد)

بر از جانست و انتهای لطف تو نیست نشان
تو شوق مرا فزا که عاشق جانشان

حدیث لطف و کشادت که مرا زد که بیا
که دارد از آن لب انگشت تحیر در دهان

به نسبت یکی مرا بخود خود را اگر بر بین
گر از تو تا به فرق از زمین تا آسمان

میان کشیم ار کم شدنش هم چو تختی
قبا کنند و کله بر سر کم هم در میان

بخوان عاشق در وصل اگر مهمان باشد که فتنه آن
کباب از دل آمد که از دیده شد مهمان

کمال از دیده میریزد سرشک گرم تا بیابد
تنک آبی که در پای بیرون دوان

من بدرد دل خوشم جان مرا صحت چه بود
نوش آن لب درخور دستان شیداش شیرین

از زومند قد و قند لب دو روی ترا
سایه طوبی و آب کوثر و جنت چه بود

از تو سازد مرا نعمت دنیا و جهان
گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه بود

بی کم درد و بلا را بر دل و جان قسمتی
چون مرا این بود از خوان کرم قسمت نصیب

گر به معروفست در طلوع صبح مهر
اختری چون نیست در طالع مرا همت

چون نداری در خور مجد و شیخ همی کمال
روی کرد آلود سودی بر در همت چه بود

وفی

بروی تو نه در خورد من سگ کس بود
چگونه بنده چو شد بر رضا وفادار بود

بر نیاید بهوای دل شوریده خویش
ورنه فرهاد نه مرد هوس شیرین بود

هر که آن روی نکو دید دل از دست بداد
نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود

بس که چشم ز فراق رخ تو اشک فشاند
در شب هجر چراغش نه مرا بالین بود

خواب در دیده این بخت که خفت و نشانه
قدر آن شب که مرا خاک درش بالین بود

این همه چاشنی از ذوق لب یار کمال
ورنه اول سخن او نه چنین شیرین بود

دوست عید شد مبارک باد
عیدی عاشقان جمالی داد

عیدی و عید با مه رخ تست
عید باشد رخ تو عید مباد

گر برسم از تو عید کند
آه کین وعده هم به عید افتاد

جانم از غم رهان به حج عید
عید زندانیان کنند آزاد

عید شد بگذر از وعید کمال
عید سازند خاطر همه شاد

به طلعت ترا تمامی غلام شد
در مطلع سخن سخن تمام شد

در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر / از چهره بر افروز چراغی که شام شد

زلفت صبا کشید و نشد آگه از چشم / صیاد خواب داشت که مرغش ز دام شد

بر خاک در حلال بکن خون عاشقان / صید کبوتر آن حرم چون حرام شد

صوفی نشد به دور لبت خالی از شراب / خاک وجودش ار چه صراحی و جام شد

زاهد شدست در طمع باده بهشت / شاها نه خدمتش که طمع بر تو خام

دیگر چه حاصل از لب نعت اهالی کمال / ناموس چون برفت نکونامی نام

نام تو بردم شبی روی توام یاد / ذکر شب کردم دل از ره با سر لبت افتاد

دیده چون نقش صنوبر بست بر یاد آن خیال / قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد

گر نمایی باد و دل از زلف خم اندر خم زلف / هر کجا در عشق مظلومیت باید از تو داد

دور باد از دوال زلفت دست ما سودائیان / تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد

گفته بودی چون سگی یادم کنی تو در دو / تا چنین کردم که گفتی این زیادت شد ز داد

تا بدوزد با خیالت دیده گریان کمال / تکیه بیک سوزن نمای مژگان آب داد

نخواهم کس با آن شکر لب همنفس باشد / ولی هرجا که شربت غوغای مگس باشد

طبیب احوال من پرسید گفتم زلف دلدار / گر اهل حکمت است او را همین یک حرف بس باشد

از آن لب کشتم او بوسی دهی پیش از آن کز غم / نمک این نکته بشنیدی که حلوا بار بس باشد

شنیدم آن صنم را نیست با عشاق دلسوزی / ولی ز آن نوع دلسوزی که آتش را بخس باشد

فلک بر آفتاب و مه رساند پایه قدرم / گرم با خاک پای او خود از قدر دسترس باشد

کمال از لطف طبع اما اسیر عشق خوبان / چو بلبل کز خوشش آوازی گرفتار قفس باشد

مدار دهان گفتم نشان کس جا جانی / دلی ما را بیانی هست و آن هم بی نشان

ز خال تو آسان نیست بر جانی بی لاغر / که بار عنکبوتی را ز مگس بار گران باشد

نباشد بر زمین بر روی چو تو بر آسمان هم / گر او من هم بی عیسی زمین و آسمان باشد

نهال ز آن باغ رخسار که گلبرگ ای زنبار / گر بیش آن دقیق شد سرخ و سیه بوستان

عجب بر روی آن قامت چه تیر آب از عارض / خلاف عادت این آدم شاده دوان

بجای آفرینش بیت بزرگی آن غبار در / کسی را ز بید آن افسر که خاک آستان باشد

ز آن وصل چون پای کمال اندر غم بر دامن / گرخوش عیشت سلطانی اگر خود بکر یاران

نقطه دایره لطف دهان تو بود / آیت حسن خط مشک فشان تو بود

آنچنان داد خط داد نکوئی گر ز تو
سر به بیماری باریک نهاد آخر کار
تا به سمت درویش وصل فزایی ز تو
ای گل لاله روی تو سر لاله گر ز تو
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید
ملک دلها ز تو آباد بود به که خراب
گر شود صورت او منظر معنیت کمال

تا بکلک گوهری جامه دراند ز تو
هر کرا آرزوی موی میان تو بود
بسوای قد چون سرو روان تو بود
بر دلش داغ تو بر سینه نشانی تو بود
همچنان گوشه چشم نگران تو بود
خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود
خود عیان است چه حاجت به بیان تو بود

نور چشمی ز تو ما را نظری می باید
باز بنما رخ زیبا چو بریدی سر زلف
بنیاد سخنی گوی که بر بخوران دارا
تو بیا را شوانم که به بینم هر دو چشم
دل عشاق گرفتی سر زلف
بگشو ترجمه و ستم که بود نامه شوق
چه نیابت سخنهای دلاویز کمال

گر ز صد نظر از تو دگری می باید
منقطع شد شب تیره سحری می باید
ز شفاخانه آن لب شکری می باید
سرمه چشم من از خاک دری می باید
تا بهم بر بزده ملک سری می باید
گر مرا سوی تو بالی و پری می باید
لایق گوش تو به زین گهری می باید

نور چشمی بر صاحب نظران آمد
گر ز شیرین دهن آخر ای یار عزیز
هر یکی را ز طرب پای فرو رفت بگنج
ای شنیدند ز حسد بر دل من تیکانی ز تو
یاد کردی گر ز خاک رهش او در چشم
چون ستاده بدر آید به استقبالش
گر رود جان تو از شوق ستدنش کمال

پیش مشتوب زو یوسف خبری می
گر ز مصر دگر امیک شکری می
گر بدست من مفلس گهری می آمد
هر خدنگی که از او بر جگری می
چشم دارید که کحل بصری می
گر ره دور سبی از سفری می آمد
سر و جان و ز جهان دوستری می

نوبهاران ز گلم بوی تو خوش می آید
همچو نرگس بکنم چشم سر و لب جوی
زان همه حلقه گشادند بر سر گل
ز گل از خوش آید همه را دلها
نرخ سنبل بچمن هیچ نمی آید خوش
شیوه چشم چو نرگس بکند شیوه و ناز
چشم کشود روی گل از آن روی کمال

همه را باغ و مراد روی تو خوش می
گر مرا قامت دلجوی تو خوش
بنده را حلقه گیسوی تو خوش
تکمت خاک سر کوی تو خوش می آید
گرد روی تو خم موی تو خوش می
شیوه از نرگس جادوی تو خوش می
گر ز طره بر گل خود روی تو خوش می

وقتی بریر بود دل اکنون غلام شد
زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد

چشمم باز زوی تماشای لعل نفت
چون گوش روزه دار کرسنه شرابی

بسای تشنه برود تو تا ز دیده رفت
آنم بحلق و خواب ز مژگان حرام شد

صوفی ز عشق یاد نمی‌گرفت نام
از ننگ زهد رفت و چنین نیک نام شد

گر غم نکند از چمن دل صبوحی
در جان خیال قد تو قایم مقام شد

در راکه گوش حسن را فلاک نیز
تو در میان که نوبت او هم تمام شد

نازک سخن بوصف لبت او شدی کمال
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

وصل او امر چرا دولت دنیا طلبید
دولتی را که به از دین و عقبی طلبید

دوستداران بجز از دوست تمنا نکنند
کر نباشد به از و هرچه تمنا طلبید

نکنید از سر مستی چون خاک درت
از پی خاک شدن حب او اعلی طلبید

لب او یافت چون چشمه کوثر جوید
قد او دیده چرا سایه طوبی طلبید

در نیابید مگر گشته ما در ره جرا
در او کرده رها دولت دنیی طلبید

پیش بالا و لب او که نهات همه
سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبید

نوش دارو است لبش درد ندارد دریغ
چند شربت ز شفاخانه عیسی طلبید

بر تربت مجنون چو بسوزید عبیر
شکر دعوی ز خال و لب لیلی طلبید

دگر از میکده برسید خبر ای کمال
تا کیش بر سر سجاده تقوی طلبید

دایه خواندی و صحبت هوایی نرسید
خاک شدی و زان سو خطابی نرسید

زخوان علم که بر نقل حکمت تو را
بردن زنقل حدیث هوایی نرسید

تهی گوش نیادی سبب تر دل نیز
زلطف چه بگوش تو آستینی نرسید

ترا به سود برون جز او مایه خرد
که از و مایه فروش تماشایی نرسید

بدیده روی چنان هدایت این راه
بر مگاشته تا در نمایی نرسید

زسالکان خبری یافتم نجات را
گرگ روند و درین ره بقایی نرسید

از آن دهان که خنده دالی صفا است کمال
بگوش حرف شنو جز نکاتی نرسید

هر که در راه تو اول قدم از خویش برید
هم با اول قدم آنجا که همی خواست رسید

همکس در تو نیاید و نجیب کز خود گذرد
هیچ کس در تو نپیوست که از خود نبرید

طلب کس خبر ما هم اثری از تو نیافت
ای طلب تیر نشانت نه بدیده و نه شنید

همه با ما ز در اهلند چه هشیار و چه مست / همه با حسرت و دردند چه پیر و چه جوان
هرکس از صومعه در کوی تو رخت افکندست / تا که اهل نسیم در آن کوی بگردد کشته
آنکه آسان شمرد این همه خون خوردن‌ها / دور از آن روی که گر شربت هجران بچشد
تا دل ریش برآرد ز طلب گرد کمال / یافت هر گونه مرادی که از او طلبید

هرکسی در حرم عشق تو محرم شود / هر گدایی که بر درگاه تو ادهم شود
رو ننماید بر دو عالم بخدا آسانی / مصطفی وار گزین همه عالم شود
فلک و دین بگیرد به سپه مردانه / لشکرت گر به نو و ملک مسلم شود
تا شرف نشود بنده به تر سلطان / هر که اندر ره قطب مسلم نشود
دل عشاق بیازارد و حالی بنوازد / که ز سودای جبین ریش و مرهم شود
گر شکست تو کند جامه به خونی کمال / دولت از جان رود و باده درهم شود
سنگ به کوه اگر کار زدی بشکند / قیمت سنگ به نزد اهل درم کم شود

هر کجا گریه از آن ابروی پرخم برود / گر رود آنجا حدیث ماه نو کم بود
گویی یاسمن و ریحان خط کرده بسی / کانجهان گستاخ بر بالای خاتم بود

این چه زر از همه آن هیشد برای گردش / حیف از این عمر که شد بی یاران معدوم
دولت دست نه خوش بودی بهم نکهت نسیم / لیک چون درد تو آید ز دل غم بگذرد
بار رفتی پرده از چشم ما پیوسته آب / هر کجا جان ... دور پی دوران سم بگذرد
خاک آن در در طلب روان طرفه گر بامش بوزد / گریه پیش چشم دو آب از چشم زمزم بگذرد
گر به نشینی چو بحر پای در دامن کمال / طیب انفاس تو در اطراف عالم بگذرد

هرگل که ز خاک من بروید / عاشق شود انگه آن بپوید
در دامن دوست خواهد آویخت / خاری که ز تربتم بروید
شوقی نشد عشق خود را / با اشک بشوید و بموید
تا دیع شود بخاک آن پای / عاشق تیغ او به تیغ بشوید
خوبان همه رو به آب شویند / رخسار تو آب را بشوید
جویید دلم آن ذقن همیشه / چیزی که نیافت کس بجوید
وصف دهنت کمال دایم / در قافیه‌های تنگ گوید

هر شب از تو سوخته آه برکشد / و آن ماه داغ بر تیغ ماه بر کشد

زلف ترا هم چو دامن در پاکشان | گاهی کمانک زه فکند گاه برکشد
بازوان خویش به سختی بجز من | کس کی کمانه دید که با گاه برکشد
تا شد هر کسی که کشته تیش ابرویان | از مو قلم ببازو د انگاه برکشد
افتاده باش کو سر زلف تو بر تن | دلها که افتد آن رسن از چاه برکشد
طوبی کشید پیش قدت سر گریبان | خود را چه با قامت کوتاه برکشد
از غنچه یاد کی که زنی بر دل کمال | چون برکشد ز سینه مگر آه برکشد

هر صبح گر ز کوی تو صبا برخیزد | حالی ز دل آتشی ز جا برخیزد
گر دست باد بر کوی تو خاک تن ما | نگرایی کار هم از دست صبا برخیزد
بر نخیزم پس از این از سر کویت هرگز | هر که در کوی تو بنشست چرا برخیزد
فتنه قامت از آن زلف که همدوش تو بود | تا از آن ترک کمان دار جفا برخیزد
به شود گر نفس خویش نشینی با ما | تا یک بار غم از خاطر ما برخیزد
تو بنشین ار که چاره کمال از تو | سیلاب دود شد و باز ز جا برخیزد

هزار بار رفته ز دون نازاده کردم | بر تو نیاید که کس چاره کردم بکشد

به حسرت طوطی زبان دو چشم بیمارم | که باز افکند و چون کبوترم بکشد
نشانه‌ام لب پرخنده در جواب تیغ | گر همچو شمع رخت در برابرم بکشد
به جا هستم بکش بخت عمر جاودان | به حسرت خط و خال معنبرم بکشد
به صد و بر سر خاکم درخت سرو بکار | که آرزوی قد چون صنوبرم بکشد
به خون من مه جان دست خواهی آلودن | بگو کمال که آن تیغ گر سرم بکشد

هزار سرو که در حد اعتدال آید | به قامت تو نزیبد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان ز حجره برده بیاد | که فردوود گل با نهال آید
ز شرم حسن تو الا النجف نرود شبی | خط غبار تو چندان که گرد خال آید
اگر به صبح برویت ز آفتاب زند دم | کجا ستاره بخورشید در زوال آید
علی الصباح تنال بروی خود نگردم | که تا از آن ورق گل مرا بفال آید
برآمد اول خط زلف تا بدار تو بیخ | بشارتت بدولت موعزت زال آید
کمال عرض تمنا بماه عارض او کن | اگر بر آید امیدی از آن جمال آید

ز عمر از تو بی بوی و نمای نرسید | دل زبخور ز وصلت بشنای برسید

انچه بر خون ناحق که در ایام تو رفت | هیچکس را تو چو جوئی و جزای نرسید
هم بحران توام جان به لب آورد و هنوز | لب امید به بوسه ز پای نرسید
بر درت زان همه فریاد که کردیم خروش | سگ کوی تو به فریاد گدای نرسید
هرکسی یافت ز احسان کرمت استغنی | دست کوتاه من الا به عطای نرسید
غایت لطف نیست و کرم کز تو مرا | ساعتی نیست که تشریف بلای نرسید
سالها در شب مقصود برفت کمال | سالها پس که برفت و بجای نرسید

هرکسی را طربی از تو تماشا باشد | این توقع بتو از دیدن تنها باشد
دوش بر خوان شکر بوس رقیب تو طمع | چه بلا گفت که دشنام تو حلوا باشد
تیر و خنجر مکش از دست نیارم کمکش | خنده بر جان و سر منت احیا باشد
خط نشد تشنه به آب از دو زنخدان تو جاه | آن مرکب که از دوده دلها باشد
یار ما روی چو مه دارد و بالای چو سرو | کس ندیدست از این مه که بالا باشد
تا کی ای محتسب از عربده تو رسوایی | پیش مستان چه بود عربده تو سودا باشد
گریه چون چشم خود افتاده به کنج کمال | با خیال تو پسند از که تنها باشد

هیچ از دهان شیرین کس را نصیب جانی | تو که ز زمانه باشی زانت دهان نباشد
کردم که سازم از تو بیرون قلم زبانی | ام لب تو بردن چه زبان نباشد
بر لوح عمر آنکه خطا کشد بمرهمی | زین سان محرران را خط روان نباشد
سوزم بآه سینه جانهای دوزبانی | تا بر در تو جز من کس جان فشان نباشد
از آه من به بستان دوران ز تو وزد بوی | مرغی نگشته بریان بر آشیان نباشد
نتوان کمال بستن طرف از میان خوبان | جان و سر نهی که واری تا در میان نباشد

یار در زیر لب چو خنده کند | مرکز گشت باز زنده کند
چشم و خالش چو کشتی طلبند | او اشارت بسوی بنده کند
غمزه را گشت شنده آن دل او است | تنگ بس تیغ را بزنده کند
اشک افسرده را که گلگون است | بر دل و آه من دو خنده کند
دل دران کوی ز بهر دیدار است | بهشتی کجا بسنده کند
آنچنانی که از رخت گل داشت | غنچه بردن شدش بخنده کند
هر که ای کس است کمال | باد شاهی بزیر چند کند

یارا اگر جامه کرد عاشق بیچاره شود — کی ازین در بر خود گرد و آواره شود
آن جگر گوشه همان شد که من اول گفتم — گر بشوید شکر از شیر جگر خواره شود
دل بصد جرم گرفتار نیاید در چشم — چون گرفتار غم یار ستمکاره شود
روز وصل از سر هوس آنکه درین باعلطف — دیده ما را عجب از فرصت نظاره شود
باز با خاک رهت شد ز عاشق بیکار — گر کجی میشود ای کاج که همواره شود
چون گل از شوق تو پیراهن خونین را — جنبد ز رقیبان که صد پاره شود
گفت تا یار شوم با دل بیچاره کمال — گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

یار سر میخواهد ازین خواهش گردن نهاد — پیش او در رهت باید دیده روشن نهاد
بخت من بی باقی سررشته گم کرده را — گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد
دیده بر نقش دهانش دوختن فرمود دل — هر کرا جان ز فرش گشت سوزن نهاد
عقد گیسو بر نشاندی رخت خونابه بر من — هر چه در پا ریخت آن زلف تو در دامن نهاد
مردم چشم ضعیفم بر امید پای بوس — بس که روی خاک آن ره دیده بر گردن نهاد
سرو خود را داشت آزاد از تو گردش میر نشاند — باغبان اگر زبان طعن بر سوسن نهاد
قصه حسنت شبی بگشت از مردم کمال — فرود آمد بیام و گوش بر روزن نهاد

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد — جز فتنه دوران غمزه غماز نباشد
کشتی علمکش شستی با تو اگر رفت — هرگز کشم آن ستم آواز نباشد
با هر که نعیم زغم و درد خرستی — فرمان برسان تا بس انباز نباشد
جان و سر زر جلوه دادن خانه که باز آشتی — در بازم اگر باشستی و در باز نباشد
با هیچ سنی درد گویم غم هجران — بیهوده مخن محرم اسرار نباشد
زین خاک دم میکشد دل بسوی آشیانی — مرغان سحر را سر پرواز نباشد
صد خانه برانداخت کمال از ره او دوش — عاشق به ازین خانه برانداز نباشد

ای زلف از شب زمانه عیارتر — طره از تو تو از دو طرار تر
ابروی داری و چشم دو عربده — هر یکی از یکدگر خونخوار تر
در شهر بازده ماه تنگ تو — تر بازی نیست شیرین کارتر
گر چه باشد یار غمخوارت بسی — از من غمگین بیچاره یار تر
دل خوانده دیتیم افسار بود — داغ حیرت کرد ازان افگار تر
چشم بیمارت بخون تربه کمال — تا شب هجران بود بیدار تر

ای نظام روی تو هر چه تمام / شهری ترا غلام و ترا من غلام

چشم کرشمه ساز تو در انتظار جنگ / دارند زلف و عارض تو صبح و شام تنگ

گر آه و ناله از تو بر آورده اندام / از هر دو دست دیده گریان تمام تنگ

می رنگ می شود بر مجلسی حرام / گر نیست ساقی چو تو باشد حرامتر

طوطی منطق تو ندارد زبان بحث / با آنکه هست از همه شیرین کلامتر

طاووس خوش خرام رها کن چمن زاغ / آن سرو ناز سبکبار از آن خوش خرامتر

ناکرده تیره دل بر آن آستان گل / کس نیست در جهان ز تو عالی مقامتر

با روی تو چه جنت و حور / هر چیز که نماید از دور

دارا نظری که هست بر تست / خود حور و فرشته نیست منظور

لبهای تو کرده بر دلم سود / از شیشه سلسبیل و کافور

چشم تو بخون ماست تشنه / باشد همه وقت تشنه مخمور

بر غمزه منه گناه خود هم / مأمور بود همیشه معذور

تو نیک تر اگر ببیند هم جان / از دیده مرو که میرود نور

ابیات کمال مست مخلصت / زرگ قلمش شعر شکر ریز بر

هر کس که شنید ازین عسل است / هرگز نشود ز عضو رنجور

بر دیده نهند شاید این شعر / نقاش کمان این بیت معمور

بر سر کوی تو که روی مرا باد که بر / گاه برون جهم ز دمع گاه برون فتم ز بر

مرغ اگر ز ناله شبهای من نگشتی خواب / تا ز دم چشم سینه زدم از دیر الک در

در کتاب طالع ما دیده بود آخر شناس / از سر زلف تو شبی شوریده دور رفته

گر بیا از ما رقیبا تحفه پیش حبیب / صبحتی داریم خوش خیز رحمت را ببر

حال دل از یاد پرسیدم ندارد آگهی / گر نسیم زلف او من ستم داد و خبر

پیچان از شوق آن لب من که مستم جام / گر صراحی سازد از خاک وجودم کوزه گر

گر بیا در روی او ترسی می روشن گل / چون قدح گیری مکن آنگه بنظر باده بر

سیاه براندیده گر نیست زار / که محرومم ماند ز دیدار یار

ز نیرنگ آن دور گیدا نه آه / که از گریه باز آمدم در کنار

ز آن برگ گل از نه نازنه کی / کشیدم دامنش چون صبا در کنار

بران پای آریم سر که مست		تهی مست بس دولت پایدار
بخاک ابر برم مهر ابروی دوست		برآمد طاقتم تیشش قرار
محب گرچه خنجر جان بگیرد ما		روان تو برد کیبادرقم بر تکلیف
کمال این سه انشا رو علیست		گر رفت ست جانی بیا و بیا

برفروز از شب ظلمت مجلس ای ماه منیر		کو کسی چو در اجاع ادرشک و تیر انجم
شد تی آن ستان از خاک و چشم ما منور		بر نمی گردد که با دا خاک در چشم فقیر
میکشم جان بمرد پیش موران درست		عنبر فریاد ازانکه باشد تحفه موران حقیر
گر نظر حال من جویی ببین در زلف و خال		من نظیر خود ندیدم کو ترا باری نظیر
نیست خالی از خیال زلف چون دل از درون		نیست بیرون از دهان تنگ چون بوی آز چمن
تا حیات است کنی بر تو خواهیش گرفت		زان کمان گر رفت بیرون تیر مشکین گیر
هر که بر تیر خدنگش نی دو رود کمال		راست گویم راست چشمش دوختن آید به تیر

از آن شاخ گلی ای شوخ دلبر		که آیت بر آب دیده در بر
چو آن رخسار را باغبان دید		زگل ببرید و برکند از صنوبر

به مسجد که آوردی تو قامت		زحیرت گفت امام الله اکبر
بپوش لب و زلف تو سجده		چو خوانم آیت واللیل و کوثر
زخشم آمد اگر غمش آن ماه		بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت		لولیم از سخنهای مکرر
کمال این گفت اگر سعدی شنودی		فرو شستی بکلک آن کارها دفتر
زآن دفتر که در وی طیبات است		خجیاتش فرو شستی سراسر

چنان گریم بدوران بی تو فا شام سحر		گر آب چشم آورده سروی از اینجا میبرد
خجلی کو بروی از حسد با آن سگان کو مرا		دوشینه با خاک درش گریم بهم سر میبرد
مسکینی و افتادگی زمید زلف و خال تو		هر یک چو باروی نکو دارد بسودایی میبرد
ای لوح دیده چهره را با اشک اگر بر کنی		نقش رخی داری مسحری نیس ننها میبرد
گر بر گذرد آه ما شوقم گرانی میکند		کو نامه بکدار و مرا برپیک اینجا میبرد
در جنگ رفت آن صف شکن آمد بسر تیغ شدن		او جنگ با تیر و کمان میکند عاشق میبرد
زینسان که دارد چشم او تیغها سرسوز مژگان		از آن کمال آن شوخ را آسان بود قطع نظر
پیوسته واز آن دولب بسرخوی بزبان		و از دیگری این سخن رازی بیان گید

تا گفت او بشنو آن زلف از همه جای … / گردید باد صبا گلزارها را سر بسر
چون سینه سازد دل پر از سوز … / هر یک چو باروی کمه دارند سودای …

هر دم آید چه حاصل که بخون گرد نگار / که بدون نقش و نگارست و درون … ازار
یار گوید که دارد همه عاشق کشتن / خبر عاشقی من برساند بیار
این محالست که ما هر دو زهم … طبیبم / من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار
آن دو … نباشند صاحب نظران / که ربودی دل خلقی زمین و زریا
شره تا خاک درت بیشتر از دیده برفت / در میان مژه و دیده … دست غبار
لب بیت و … سیم چو … خام / خام باشد ز تو ما طمع بوس و کنار
عمر در … دو قدر یاد … کمال / در تو در دو دل من کار نکرد آخر کار

خاک پای تو ام از روز که آمد بنظر / خواب در چشم من خسته نیامد دیگر
تو … روشنی دیده ما کرداشت چرا / دید آن خاک قدم در نظر آورد … بصر
غم … بدل از شوق دهان تو مرا / صحبت تنگ … کسی را …
چون تن لاغر من تیر … باریک / گو بگو نامه بخوران … بیک … جگر

بتنهای

بتنهای مژه بر خاک درت آدم / تا که چشم من از گل بصر قطع نظر
شستوا … سحر من که پریشان گمی / خاطر … زکه خود … گل آید بحسر
ای طبیبم بر خود خواند ز ضعفم بیمار / برگرفت … داد کمان بر دیبر
… لحظه زخم از خاک درت تازه تر / تازه تر میشود از خاک پی گرد نو
ودی شکست بسر بر در تو ای کمال / گر تنی کشت چنین تا تو نکشت بسر

خوش نسیمست لبی صبح ایه / خوش نصیحت وصل بی اغیار
وصل جانان خوشست هماره / گر نباشد رقیب ناهموار
ای گل از بهر خاطر بلبل / دامن خود کشید … از خار
از گدا این ستمند غریب / نظر مرحمت دریغ مدار
زر ستم … نکاری … مخدوم / همه بندگان چند ستکار
گشتمش زنخ ماستان بجان گشت / رایگان زنخ نمی … بار
جای آنست که کمال فقیر / داری از عنایت [illegible] بار

دارم از کرد روشنای … بصر / ای جمال ادولی نه نظر

چشم مشتاقی به راه انتظار
سرخ کردم کار هر سو دو
عشق او افتاده در دلهای ماست
من شکر خوردم از شکر لبش
شب زدم سر بر در و دیوار او
گرچه پیدا نیست از دل

خاک شد وز خون دیده خاک گه
اشک ما سرخ از دو دو دل شد که
مجمر چه هستی در دکان شیشه گر
راست خود راست گوی تنگ
چون سحر شد باز بردم در دو سر
لا یزال الا نقش فی الحجر

فردا که رفت عمر و گزیدم هیچ کام
از چشمه سار جاه و جوانی نه تشنه ام
تر شد ایا حسینی و شهره دیدم رفت
چشم بد گرفته بار دیگر رفته
زان دم که صحبت تو اختیار شد
پیران کار دیده شناسند قدر حسن
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی
در دل نشان محبت جانش زلف بوی

ساقی بیا که کار تو داری شراب دار
آبی بده که پیر سوی جای مسند دار
دلهای عشق را که گردی در او قرار
از مردم ضعیف فقادن عجب مدار
گردد عقل و هوش از این صحبت اختیار
در روزگار حسن تو ما هم چه ... کار
شایسته تر عاشق پاکیزه روزگار
آخر شاید بست کنی دانه یکبار

گر نیکی روانی آب سخن کمال
خاک خجند را که ز شیراز کم نهند

از چشمه سار خویش رود خضر شرمسار
آنچه زر در کار جوانی بر روی کار

ولی دارم ز چشمت نازان تر
چو اشکم در کنار ای دلبر آب
بیانت که بیایی است غیبی
رقیبت به بنیا نامید
دل از چشم خوشت بر روی جانان
بهمدست گر نسنجم در ... ریا
نشانش از کمال ای جفا

دعوی از دهانت بی نشان تر
اگر آبی شبی باری روان تر
که از راز ضمیر آمد نهان تر
ولی از ما نباشد مهربان تر
چو کردی کمتر نظر گشت امتحان تر
هنوز از درد نامم امید گران تر
گر از عاشق بیابی جانستان تر

دل رفت و نماند هیچ تدبیر
آرد بمن نسیم آن زلف
... گوش هوش محزون
تدبیر قتل عشق تیغ است

دلدار نکرد هیچ تقصیر
دارید که مرا به زنجیر
پند بده و نصیحت پیر
باز که بدست ... تیر

چون عاشق خسته دل بیا بر جان … بر تیر تو جان فشان بخنجر
زخوان بلای دوست ای … خونها خورد و زلیم تیر بگیر
کم از کمان بخشش ای … بر غایب کرده اند تکبیر

دل دگر غم دارد و جان دگر … سینه دگر خاطر پریشان دگر
این چه اشکست این مرا باران دگر … اشک دگر باشد و باران دگر
این چه خنده وین چه نوش شکرین لب … لب دگر باشد لب خندان دگر
ما همه گشتا بخوا این دل منه … ای خدا عکس بده آن دگر
ای خوشا آندم که نوشانم سخن … گوئی وین گوئیست ای جان دگر
ما بدل نهاد از دل استیم عهد … عهد از ده گردن دگر پیمان دگر
در وفا کم خوانده ای آن مه را کمال … این چنین محبوب را کم خوان دگر

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر در … دلت بر هجر ما سوزیست در
گفته ام لب نازکت بجز جان … ندیده ام لایق خاک درت بجز سر
زنازکی خط تو سر بجدا از ریحان … بهر هی مدتر عار دارد از عرعر

گر باد رخ بیاید چو برگ گل لطف … اگر زبرجفت سایه فتد بر بر
هزار بار فزون گرد خود برآید … ندید از مژه سیل از بر تر
بهای بوسه که گفتم چه میدهی بشنید … دوباره گفتمش ای عمر رایگان

گر قبول تو فتد از من بیدل سر زند … سر در هوس تو قد تم صبح ای اختر
شب که مهمان من آیی من در و … سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر
بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنک … خنده کردی بهوای تو و از افسوس دگر
آنچنان که خیال رخ تو داشت دلم … گر فرشتند نگار و ب همه لعل و گهر
سخن نبات لب که دگر طوطی … بسته کمش با دو ب که سخن نغز بهر
ما لها بر لب شیرین تو دانی چه بود … نقطهای که نمود زیبا لای شکر
دیده چشمان تو در دو رخ و گونه کال … فتنه گر مرده کامند در پرده قمر

مرا گویی بمیر از من چه تقصیر … ز خندان دلبری یک از کم گیر
خوشا خلوت که زلفت بهم ستم … خوش آمد خلوت زاهد بشکیر
مکن خواندی زسنگ اری جا … که از دی یا دمی آمد تکبیر

نصیحت کرد عقل اول بخوبی گفت   بدان ای روسیاهی جای دیگر
بهجر نیری که نوای در غربت حیثم   من اول خشم بیدو زدم بدان تیر
بمیرم بالب پر خنده ای اجل   چو شمع ار گویم ز [illegible] من نمیر
اگر میرد کمال از عشق آن بروی   بروح پاک او گویم نمیر

نکیر ترک جفا و مکن جفای دگر   که باشد از تو جفای دگر وفای دگر
بلا تو نیستی و من باز بسته دل   که از تو باز رسد به سرم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای تو   که نیستم سر دیگر برای پای دگر
گدای از تو همین باشدم که گدای   که بعد تو ره و غیر من گدای دگر
دعای مردن من یکی چه حاجت آنست   تنای هجر تو بادا مکن دعای دگر
اگر چه نسبت رویت بآفتاب کنند   تو جای دیگری و آفتاب جای دگر
کمال حسن طبیعت همین بود که مرا   بدون زه مدن روئیت تو [illegible] دگر

من گریان [illegible] زان رو [illegible]   چه بی نیزه چه صد چون گذشت از
گرازان کیش بیاران تو آید تیری   سوی صد [illegible] گویم که [illegible]

هرکه پیش تو رود تاب [illegible]   چون ترا دید عجب کرد که [illegible]
ای صبا دامن آن زلف چه باشد که [illegible]   رنج کن حاجت ما کاه دامم از [illegible]
نیمه شبها همه نشنیدی که [illegible]   بعز بیان نظری [illegible]
[illegible] نظران جای که دارای   نیست [illegible] امکان [illegible]
کس بیان [illegible] روان [illegible]   غیر اشک تو روان تیر [illegible] خون

که انداخت ز پایم لب زلف دراز   یار بش در دل بی رحم وفایی انداز
بازی طفل نگاهست دلم [illegible]   ای اجل زود ترم بر سر او خاک بیانداز
مرغ روحم بتو خود را بنماید پس مرگ   تا به تیر افکندم غمزه صیاد تو باز
گوشه چشم نکه کو به رخسار [illegible]   نازنینی تو و با تو سر کو نیاز
مرد [illegible] که برآید [illegible]   [illegible] همه [illegible] است [illegible]
[illegible] دل [illegible]   عشق بازی [illegible] امروز [illegible] آغاز
دل گرو بست [illegible]   بحرنی که [illegible] رخ تو [illegible] مباز

آرزو کرده ام که چشم ترا   کشدم که بعشوه گاه [illegible]

آخرم بیم اگر فرو شد دوست | نیم نازی به صد هزار نیاز
که کشی خوان وصل لب کشایی | کی نخست از نمک کشد آغاز
سر ما زیر پا فکن جان ریز | هر چه گفتیم بر زمین انداز
گفتیم از زلف او چه دارم گفت | باز رفتی به شکر دور و دراز
در شکر ریز فکر خویش کمال | قند هر یک سخن که کرد بساز
تا بیاید به چاشنی گیری | شکر از مصر و سعدی از شیراز

بدعوی قدت سرو سرافراز | تیر بر پای خود خورد به زدن باز
ز سر تا پا گلی ای شاخ نازک | که برکت شیوات و صورات ناز
چو زر آید لالان صبا نسیم تو | چو قلبی نیست ما بیش گداز
روان سازی خونت از چشم | ز تا چشم کنم تسبوی جان روان ساز
چو صایع سکی آب دهانت | ز خاک ره بروی عاشق انداز
کمال این حلقه بر سندان زدن نیست | گرت جا نیست در این در ابست

عمر رفت و نشد آن یار با ما همنوز | سیکنه جو یاران وفادار هنوز

ای در اثنای سخن گفت فلانی سک ماست | هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
طرفه کاری که رسیدم از غم او کار بجان | نکند زاری ما در دل او کار هنوز
من از آن چشم خوش آزرده شدم توبه شکن | که نبود از می و از میکده آثار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند | که ندیده که از آن قامت و رفتار هنوز
گرچه دل از مرض عشق تو از خویش برفت | آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز
هر کس از بند غمی یافت نجات و کمال | همچنانست ببند تو گرفتار هنوز

سر من خاک پایت باد و جان هم | که در پای تو خوشتر این و آن نیز
چگونه در حریم او نهم پای | که گم ماند سر آن آستان نیز
بگو بیت خوش صبا کس را که گوید | ولیکن محرم آید از آن نیز
چه تنگست آن شکر یعنی دهانت | که وهم آنجا نمی‌گنجد گمان نیز
دل آواره من تا کی شد | کزو نی نام ماند و نی نشان نیز
ترا اندر دل جای غمم تو | چه جای دل که جان ناتوان نیز
کمال آن شب که در وصلت نشاند | ز جان دستی برافشاند و جهان نیز

کشت چشم تو مرا بشیوه و ناز / نظری سوی کشتگان انداز
خستگان را بپرسشی دریاب / بیدلان را بوعده بنواز
امشب انگشت زروی خویش نقاب / شمع مجلس ز شرم گو بگداز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون / چاره کار او بوصل بساز
ما گدائیم و مفلس تو کریم / ما غریبیم و تو غریب نواز
از سر کوی مطلب کشته آن رو / بجان نه بسر و روان در باز
عاقبت زلف او بدست آری / گر بیابی کمال عمر دراز

با چشم خوشت ای شوخ مرا بجنگ مینداز / محنت زده را با بلا بجنگ مینداز
در دست صبا سلسله زلف مشکین / شوریده دلان را بصبا بجنگ مینداز
شب بر در تو آمدم این دل نشان داد / آن حاسد سگ را که بجنگ مینداز
گیتی بر یاران بروم گشتن اری / تا آمده در مجلس بجنگ مینداز
یک ناوک مژگان زن و وا رسان / ما جان دل مجروح مرا بجنگ مینداز
با دست کمال آن سر زلف انگشت چنگ / خود را بمن بی سر و پا بجنگ مینداز

دریغ از جور تست امداد جانا نیز / که با من آن نمیداری روا نیز
تو دشنامم دهی بهتر که غیری / بگوید ز چشم گوید دعا نیز
چه صیدم من که یکبارم نبخشند / نی بندی نمی سازی رها نیز
هنوز اندر سرم مهر تو باشد / اگر از خاک من روید گیا نیز
بقتل من همین او را نه تنهاست / که هست آن آرزو در جان ما نیز
دراز افتاده است آن زنجیر زلف / رسد آن رشته گیسو زی مرا نیز
کمال این خون ریزی روا مست / عزیزان به که بگذار و ترا نیز

مجلس بحضور تو جنانست امروز / که کس خادم از حور جنانست امروز
از سر زلف پریشان تو در حلقه جمع / عقل سر داده بزنجیر کشانست امروز
ساقیا باده بگردان و بشکن ما را / رخت خلوت بخرابات مغانست امروز
زان دو ابروی تو بنده محراب نشین / زاهد صومعه محراب نشانست امروز
آفتاب از چه سبب روی بمحراب نمود / غالبا در سر زلف تو نهانست امروز
دوش بر خاک بر دست بدو گر ابو صبا / که بر اطراف چمن مشک فشانست امروز
گرچه بلبل ترانه نیست کمال / بر جمال تو صد دلی نگرانست امروز

گل عذار تو وقت تماشاست هنوز | نرگس مست تو منتظر نظرست هنوز
نقش بند رخت از غایت حیرانی نگریست | تماشای همه روی تو نیازاست هنوز
نیست ما را بهوای سر کویت جا | ورنه آن زلف سیه بر سر سوداست هنوز
گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی | ز جفای تو که جرم از طرف ماست هنوز
سرو با قد تو دعوی لطافت میکرد | سالها گرچه برآمد نشد آن راست هنوز
همچو مسکین بنظر گرچه فکندی صد بار | بر سر و چشم جهان بین منست هنوز
مست نظارگی روی توام گر کمال | بی صبر منتظر وعده فرداست هنوز

مژه تیز تست و غمزه تیز و تو تیز | خون عشاق ریختی به ستیز
گر کسی بی بهانه نتوان کشت | صد بهانه بغمزه انگیز
از من آن پای بوس گریزان | همچو عمر گریز پا مگریز
گر به هیچ خشمت از خون ما | نیست چاره ما را باری پرهیز
گرد خون همه مگردان زلف | گفت کج وار زلف وا ده مریز
باد با دست خشک رفت آنجا | چون ز تسبیح وقف دست آویز

زاهد با تو بهشت جو که کمال | بلبل آن کو هوا خواهد و سبزه ریز

نیست از سوی تو ما را گذر دیگر نیز | سر ما و در خنجر تو تیز ستیز
آرزو می برم آن روی تو آتش طبع | خاطرم سنگ آتش زنی خاطر تیز
گفته زلف کجم دار بدست دگری | از این نکته همان گفته کج داده ریز
نیست شرط ادب ای گل بران در منشین | رخت خود را ببر ای باد از سوی گریز
هر که خواند این نکته وصف رخ خوبت | گفته کس از این نکته نازک انگیز
خلق گویند که بیزار ستم زلف و حسن | دور رو کش بچنین به چه امکان
دست زده در رسن زلف تو دردی کمال | یا فتنی رود و دستش هم از آنجا آویز

یار بیرون نشد ز خانه هنوز | هست سر بر آستانه هنوز
آن همای که سایه گستر ماست | بال نگشوده از آشیانه هنوز
رفت بر آسمان دعای کسی | حاجت عاشقان روانه هنوز
پرتو روی تو جانی سوخت | نزده آتشی زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل ما راست | راست ناکرده بر نشانه هنوز

مست گوید امانت لطفی / سخن نیست در میانه هنوز
گوشها پر شد از حدیث کمال / نشنید آن در یگانه هنوز

از یار دین و دنیا باشد مراد هر کس / ای کعبه هر چه گویی من یار خواهم و بس
جان دید آن رخ آنگه دانست کز چه سوزد / این نکته جز در آتش روشن نگشت بر کس
گرمی کشد کشانم نزدیک خود چه دانم / از پیش او نخواهد رفتن کسی از این پس
گویی سر آن لب گر جان طلب رسانی / گو جان تشنه ما زان آرزو طلب رس
دور از تو ما غریبان گرمی کشند شاید / چون نیستیم همدم خوش با رقیب ناکس
عکس جمالت افتد که گوی دلها / چون پرتو تجلی بر وادی مقدس
زیبد کمال خرقه بر قامتی که آید / در چشم همت او یکسان پلاس و اطلس

ترا ز وصف آن جمال هر کس / لب او دهن داد ز زلال هر کس
عقل کند تا بر وی او حوبنی / گفتمش روی روی من و حال کس
ای اهل احوال در دو خود در طبیب / چون نباشد ترا جمال همه کس
گفته در ده گرفت سرت / چون شد این قصه ای کمال هر کس

با تو ای بی‌وفا گر گفت و گوی / که همه عمر از کمال بپرسی

خیال خال لبش گشتم بخواب هوس / اگرچه خواب نیاید بچشم کس ز هوس
بهر شبی داشت نوشتم که خون شده ریز / خطش نبود و قتل لبش شناسد نفس
سری که پیش تو دارم ز دستان عشقت / منم که در همه عالم سر تو دارم و بس
صلای دعوت خوبی بزن که جهان را / خط تو سبزی خان خلیل و خال مگس
دو چشم مست سیه کرده به قصد خشم / ساز خانه مردم سیه مسوز این خس
کمان ابروی شوخ از خیال تیر ز / چو برنا و کی ز مژگان رسید بر همه کس
کمال مست ترین با رقیب خانه نشین / چو طوطی که ز زاغش کشند اسیر قفس

دارم منا ز جان غم یاری همین و بس / در سر خیال روی نگاری همین و بس
از زبان بریان شکر دهان / بوی طبع گیرم و کناری همین و بس
سودای نرگسی زرد مست دان ما / سودای ای نسیم غباری همین و بس
ای دیده هر چه حکم کنی بار کشیم / صبری گرفتم و قراری همین و بس
زینسان گناه کشته شدیم از گناه تو / مسکین به خاک راه گذاری همین و

اشک یعقوب را چه سیکشی | در حسرت خاک ره از سار سواری همین بس
گر یکی غبار ز چشم کمال برد | از خاک پای دوست غباری همین بس

ساقی بزم بر فروز آن شمع مجلس | خلوت بساز خالی از زاهد و بحر سوخته
زاهد ز دیده تر خلوت نشین زنگی | پیوسته مرده با هم گویند رطب و یابس
با درد دست دختر دشنام پیر | از آتش شد ابینا ابنتی و مدرس
تا خشک تر بسوزی نشین بلرزی | پروانه سوخت اگر با شمع شد مجالس
خوبانی و مجلس افتاده در پی | همچون خیال است اندرون دماغ مجلس
زلفی چو شست داری باری کمند عشق | تا دل بری بر انگشت از دست بر مندی
چون گوش گرامی کمال به در | این نکته گر شنیدی سلطان ابوالفوارس

گر مسجد زروم قبله من روی تو بس | گر شد طاعت من طاق دو ابروی تو بس
عذر خواهان کن امان شبانه روزی | غم روی تو دل خستگی موی تو بس
روز محشر که بیارند بدوست آویز | من سودازده را حلقه گیسوی تو بس
حور عین گر کشانند در فردوس مرا | هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس

در ترا بس ز ... سایه ی رضوان بهشت | سر خوش نرگس جادوی ترا دوی تو
بفغان ز وهم ... باغ ترک شد | دیده را با قدش از سرو لب جوی تو بس
نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال | که بخون ریختنش غمزه جادوی تو بس

گفتمش نام تو گفتا از ما این بس | گفتمش نام لبت گفت این حدیث از جان
گفتمش روی نشانی زان دهان با من بگوی | زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان
گفتمش جایگه دزدیدن دل شب با چراغ | خال و خط برد و گفت آشنا این دو آن
گفتمش در غارت چشمان دلم بردی آشکار | گفت اگر جایی نشان او ز ترکستان
گفتمش دلهای برده غلطان دلم چون گوی جایست | گفت بازلفم کو بینی که از چوگان بپرس
گفتمش بر سینه بشمر زدان زخم | گفت کو با غمزه ام بینی که از پیکان بپرس
گفتمش چون برده ره بر زلف گرد کمال | گفت با باد صبا رو راه هندستان بپرس

من و درد دست مرا دوا این بس | از تو ام شربت شفا این بس
ای که داری دوای درد دلم | آن ترا باشد که مرا این بس
بکشی و رهی کنی آزاد | بنده را از تو خونبها این بس

تا به سینه زخمی از تو خریدیم / نظر رحمت از شما این بس
سوختن جان من چه سود چو هیچ / نکند جان من ترا این بس
به همین قطع کن چو راندی تیغ / که نه عشق با جفا این بس
گفت بس کرده‌ام جفای کمال / آن مرا به ز صد وفا این بس

آنکه بخوانند مردم مردم چشم منش / چشم من روشن بروی تست کنم روشنش
بر دل عاشق زند یک شیوه‌های چشم او / شیوه خوشتر نمی‌بیند ز نازش [?] سوسنش
آهوان را از دویدن شد جگر خون و ... / ورنی آنکه کمند و شیوه شیر افکنش
زلف زنگیش نشیند بر عاشق ... / گر رود صد بار از هر طرف در گردنش
والی زلفش گرفتم وقت قتل آن غمزه گشت / غمزه‌های خورد گفتم چو گرفتم دامنش
عکس شمشیرت گر افتد بس نگشتن بر دل کمال / جان ز دل پیشم آید بسر وقت تیغش

آن غمزه چو آدمی بیا زده سر زنش / خون گشت به آزردن او جان و دل ...
ای دل تو غم اشک روان خوردن غم جان / از آمدنی فکر کن از رفته میندیش
خواهم که ز نرگس تو سرم گشته به تیری / چون کیش تو دادم دم آخر بجهان کیش

جان بردن از آن غمزه چو مژگان کرشمت / گیسوی ترا دام از پس ابروی تو ابیش
گشت سر کوی تو بنفشه جوابستم اما / بگذاشت که رقیب تو که کردم بسر خویش
گفتی تو بران در ز بهر آبت کی از خاک / بر در تو مرا نیست که هستم من از آن بیش
ای کمال این همه بیم از دل سنگین / شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

بطرب شب چه خوش بیکنت چنگش / خوش آنکه ز پی لب ساقیت نرگسش
چو ساغر رفته بود از دست مطرب / بصد تصنیف آورده دم به چنگش
چه بیم از محتسب بهر شیشه است / که می‌ترسم برآید پا به سنگش
دهان تنگ و چشم تنگ دارد / بر وزن جنس خوبی تنگ تنگش
چه لطفا گر دهی با واعظ بنگ مست / که تنها می‌خورد و بیند چنگش
کمان ابروی آن ترک سرمست / نمی‌ماند خطا هرگز خدنگش
شب و روزت کمال این می به گو / که گاه آیینه خوانی گاه زنگش

آنکه ز بی کینه کسی منت دی ... / بی کینی که او کشته من بدو غم جانش
لطف مختلط در ستم غمزه او نیست / عمر از کافری نیست غم ... ماش

گو شکر لب او کش بپرد بر آسمانش — تا فتنه بخاک ره سایهٔ سرو دلکشش

قبله تویی به ابرو ساخته گشتم آمنا — زانکه بتان بابل خطا فتنه زد از آتشش

ای به نصیحت آمده پس بخروش رفته — رفت ز بیرون عقل او تا کی ملامتش

جان که همیشه آشتی دوست کرد و مهر — دوستی در تو شد داعیهٔ آتشش

دید کمال در رخت نور خدا معاینه — شیخ که حاشا کند باشد از این کرا

بخواب آن چشم مشکین دیده‌ام دوش — هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بی‌وفا یاد — منش از شادی کنم خود را فراموش

سر سویی به جای مغفر و شد — چنین از آن کو نیوشش که منزد

بگفت رو تو کم در لاف می‌زن — گرفت آهنگ تحقیر آن کهنه گوش

بیک دم بر آن درویش زد دی — سگی کی بی زر بین که خاموش

دهانش عیب غنچه کرد و آری — آن عیب ای صبا از من فروپوش

کمال از طرهٔ او بر حذر باش — که طرار است دایم بر بناگوش

چنگ ای شنیدی رباب و چه گوش — ز نکس چرس بزنکاک رباب باد

بروی عاشق از نظر رحمت داد — معاشران همه دادند بوسه بر سر و دوش

بخوابه شیخ حرم دیده درویش مستی را — نشسته بود که بخمخانه دوش بیهوش

جو جم بجام قناعت کن و سکندروار — بهرزه در طلب خضر افتاده کوش

بچشم بی‌هنران باده ساقیا عیب است — جز زاهدی که رود عیب باده بنوش

از آن زمان که بخمخانه حدیث رفت — شراب و چنگ نمی‌ایستند جوش و خروش

کمال بزم ساقی زدی که من پرهیز — جواب قلب شناست زاهدی مغروش

دلا نسیم عنایت وزید حاضر باش — رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش

بخفته شب بخت بر دست نفس بسان — بگو که صبح سعادت وزید حاضر باش

ز جام وصل از آن قطره‌ای که جان آزاست — بکام جان تو خواهد رسید حاضر باش

بشعر عشق تو چو غیبه عشق شد و بسوز — بباش غایب از این سوز و دید حاضر باش

بخاک پاش غباری گران طرف بنجات — بدیده روشنی شد بدید حاضر باش

مکن ز بیراهه مریدی گذشته چندین فکر — تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش

کلید قفل دل از مهر دری محبوی کمال — کرده‌ای از بیت این کلید حاضر باش

وال مسکین که می‌پیچی از این سان بی‌دل و ریش — بخاک سجده که کرده خوبان غلبش جور و ریش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمرد گون — که زاهد نمی وقت سیماب زمرد برین گونش

بقصد جان ما در دست دارد سنگها آن بت — نماند عجب و انشانها بزیر سر گوریش

سلیمان گو که در دعوت دارد نگین پا — کنون چون جو شد اندر خاک دهر سو سبزه موریش

ز حال زیرکان ما و کرباء گو ساقی — که سبزه باد و تیغ تو آب دیده شوریش

جهان ما همه فدائش بزیر عسل ماند — که شیرینیش بسیار است وا زان نازکیش

کمال از ضعف تن چون شمع دارد نشان جزو — میسر کی شود وصل بتان زین زر و زورش

دارد ز بنفشه شب سیاه روی بر زمینش — نکهه که ز رعایت می‌آید از جیبش

در حسن دارد آنی وز لطف هم معانی — خنده که باز جوی آن دست دست افشیش

آن لب باستیا چون پاک کردی از می — نقل و شکر به نغار یزان زر کاستینش

دانی چراست همدم خال خط سیاه — برخاستند ما جان گشتند هم نشینش

بیکد باز عاشق بر دلبران گرامی — بگه اشنه او را بر و نه عقل و دینش

بی بت کجا بت چین گویم تو از کرم — گردست تو بابه شند و صورت کران چینش

خون کمال کنی دو زمرد بخاک این در — جاده بهشت سازد گر سنگی خشتش

والدلف وان قامت سیم و تنش — مرسه دانه و بدان صید جانی خوش

تو آنت که زیبانس پوشیده — آن قبا برد بر هی تعبه پر خشنش

با همه دامن پاکیزه چو گل غنچه جمال — پیرهن نیز نیاز است بر بدن بدنش

زان لب پر شکر لطف همی باز دود — که بر و بعلب ادنیا حسنش

که با غنچه این لب لطافت دم زد — که دهان خرد که باد صبا ازدهنش

با تو هم سرو که از باد بدعوی افتد — باغبان از سوی آتش نیز بداز چمنش

عالی روی نهاده به اشعار کمال — که خیالات لطیفست آب سخنش

دل که از دل داری دارد دل شادمانه خوا آن — نیست عاشق که ز دارد هم جان بن

گرچه بر خاک درش کلابدن است افتاده است — تا بجانی مست خواهم از نی در اندرنش

سیل اشکم که کنار گرفت از گریه است — بر کنار آب جو گل کنار نجنا

سرو سیکو بنده از آن قامت بحیرت مانده است — زانکه می‌گویند می‌ماند بعکسی ماند بیش

خنده او می‌کشد ما را سرش از هم جان تن — زانکه ظلمت و بیازی می‌توان تا

زانکه تو را دهن لطف و خالت خوش است — چون می و خمر نخستین اند کی سوز اندرنش

پیش روی دوست از ناسوختن پرسد کمال
زاهد ار آگه ز آتش دم بدم ترساندش

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش
آشنا نا شده بیگانه شد از عاشق خویش

نوش ناکرده میسر ز نی وصلش جای
خورده‌ام از رقت او بر دل ریش این همه نیش

قاصدی کو که بیارد خبری از دهنش
تا فرستم به او جان و دل رفته ز پیش

گر نگیرد کمند او ز من بیهده پیش
زانکه او تهمت و کشش از درویش

آن کمان کو که شد ابروی چه با ماست برنج
چون برآورد مرا راست چو تیر از کیش

جای آنست که اندیشه دوری تو بانم
سر بپاده بجنون عقل من دور اندیش

جمع بود از تو پراکنده شده احوال کمال
باز زلفی و پراکنده نمک بر سر ریش

رفتی ز بزم ما بیست ای شوخ جفاکیش
از دیده برفتی و ببردی ز دل ریش

در حجره تو چندان بدیدیم که گریه
خوابش نبردیم که کاری رود از پیش

گر می نکشادی که سر زلف تو گیرم
چون زلف تو که اگر گیرم سر خویش

چندانکه بکل خاطر میل مکرر است
دادم ز بحال تو کرانی من از آن بیش

دی کرده‌ام از آن غمزه شکایت به لب او
داری تو هوس نوش بتر سام از نیش

تا کی کنی اندیشه از آزار دل من
ای مرهم سیم تا بنها ز دل ریش منید

تا چند ز مرجان کمال این همه بیداد تو
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

سر رشته دیوانه شدست از هوس دامانش
میرود آب که زنجیر شده بر پایش

داشت آن حور چگل آینه در پیش تمثال
آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصه عاشق کشی او گویند
ترسم این بشنوم از دل برود شکیبایش

گر بزمانی بی سودای سر من چو قلم
بر ترا سم سری از تو گشتم سودایش

زیر پا تو شو چو خیسته زمین خاک رهشت
گردم چون شمع بر بندد روشن جایش

دشمنت دزد دلست با و نمانی
گر زبان تو کی نیست تا نمایش

کشته بی رخ اکار ز صبرست کمال
این نی آید از و کار دگر فرمایش

ستم دست اگه می‌کشم پایش
سر برفت و ز سر من نرود سودایش

ناشی از سر دل خویش نیازد بزبان
خود کرایی دهاز حال دل رسوایش

شد چنان گرم رخسار خود آن شمع چگل
که پروانه دلان میست که پروانیش

جای آنست که چون سایه رود در سر قد
گر کوینید بستان صنوبر بالایش

جمع بود از تو پراکنده شد احوال کمال … یار رفتی و پراکنده نمک بر سر ریش

وقتی ز بوم طوطی قبای شوخ خطاکیش … از دیده برفتی و برفتی ز دل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدیم ز گریه … خوناشک ندیدیم که کاری ده و دو از پیش

گر نیک و گر بد که سر زلف تو گیرم … چون زلف تو گه گاه بگیریم سر خویش

چندانکه کمال خاطر بلبل که گل است … دارم بجمال تو گرانی من از آن بیش

می کردم از آن غمزه شکایت لب او گفت … داری هوس نیش بترس از الم نیش

تا کی کنی اندیشه آزار دل من … ای مرهم جانها ز دل ریش میندیش

بر جان کمال این همه بیداد تو تا چند … شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

حسن دیوانه شدست از هوس بالایش … میرود آب که زنجیر نهد بر پایش

داشت آن جور که حکم آینه در پیش جمال … آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصه عاشق کشی او مکنید … ترسم این بشنوم و از دل برود غمهایش

گر بماند ز پی سوداش سر من چو قلم … بر ندارم سری از حکم تو و امضایش

زیر پا تا نشود خسته دل من خاک رهت … کرده ام چون مژه بر دیده روشن جایش

دست در دل ماست ابرو چو نمایی یعنی … کز زبان ترکی هست جوابی پیش

گفت بی رخ او کار ز صبرت کمال … این نمی آید از تو کار دگر فرمایش

نیست مرا دسترس آنکه ببوسم پایش … سر برفت و نرسم من بدو سودایش

عاشق از دست دل خویش نیاید بزبان … خود گواهی دهد از حال درون سیمایش

شب چنان گرم برخسار خود آن شمع چگل … که به پروانه دلان نیست دگر پروایش

جای آنست که چون سایه رود سرو ز جای … گر بگویند ببستان صفت بالایش

طوطی از گفت تا قند مکرر چیند … تا برانم حدیث از لب شکرخایش

گر قدم رنجه کن آن سرو دلبر وقت کمال … گر سری دارد و خواهد که نهد بر پایش

شوخی که کشد عاشق در پیش من آید پیش … در خون من از شوخی بربود کله از پیش

من کشته آن تیری کز چشم کند تیغی … گویی برقیبانت بر بسته بجا بیدش

تیغی که از و دیده ام در غم دل داری … تن خاک که گر بینا کز سینه بکار بیدش

دارم هوس خالش گویند بآن لب … من خاکم و دانه از من بسیا بیدش

امام گشتی بیش باشد به بند بیا … بر نام دو چشم من گیرید برآید بیش

تعلیم دهم کنش ما او چه او را | سازم تنها و سخن تا دوست فزایدش
با آنکه کمال آمد پیش تو ز حسن گفتار | در خشم رقیب از حسن گفتار شما ایدش

گر زلف دراز ما کنی از طرف بناگوش | بسیار سر افکند تنه جدای تو از دوش
هر گه که بو صنع خوب تو ز تو انم | دادم چو سر زلف تو از سر دو طره گوش
نتوان بزبان با تو زنی گفت چو نامه | از دست تو بر خویش بپیچم و خاموش
چون فاتحه برخوان وصال از لب شیرین | هرکه چو بخواند ملا کرده فراموش
ای عاشق خام از لب او نوش به جام | باری زنی نیش که باشد یکی نوش
بی نوش کمال ابدم دین نوش زاهد | بر رغم مخالف بی چو زردی نوش

گر دیده گریانست که گرد دم کمش | دل خسته ای شب و روز بخون گشتش
روی او ماه تمام ابروی ماه نو است | دیدمی برد او اگر دیده شبی به میش
چون رود مه برابر او مه روای سایه تن | گر تحمل کند بار گران خاک رهش
گره شکم سطو افکندی شده حسم زر شرح | باز بر روی رقیب افکند گردان سیمیش
دل افتاد بدان چاه زنخ چشم زلفش | بر سینای بربوده که بیا رو ز جستش

حالتی است که تنها خورده اند شیشه تو | دل دادن دیده از نیز گوی بدوش
از تو بوی طلبیدست بدوری کمال | ای کی این نخل وستاخم کنی به پیش

لب تنگ دو چو چشم گشایم بدیدنش | خوشتر زدیدنست طالب گزیدنش
ارزان تم زتیم چه ابیات بجور رگ | بسته ز شاخ گر ز بوقت بریدنش
چند آنکه با قدت صفت سروی گفته | بنشست این سخن نتوانم شنیدنش
چون صبا از کشیدن دامان ...ند | دامانست زلف تو خواهم کشیدنش
دل در کمند زلف تو گوی کن اضطراب | صیاد از مرغ بود خوش طپیدنش
ساکن نکی گریه زدل وقت کمال | سرکباب کم نشد از خون طپیدنش

ای ساقی جانی لبم از نرگس مستش | دولت اینست که با یاد ما از کس
صاحب دوستان به که چه لذت او | آن حلاوت که بمجروح رسد از المس
و بصورت که حسن از نما عارض خوش | آه خلق بنده و از دست نغمه
هرکه آشفته آن سلسله مشکین است | کرده اند اهل محبت بجنون منسوبش
ساکن آفت که مدام ز سر او وجود | برده جا در عشق بکوی عدمش

ما قدم بر سر هستی بنهد مرد کمال / کس نخواهد بجهان عاشق ثابت قدمی

ما بغربت آمدیم از دار شبهای خویش / پرسشی میکن ز رنجوران شب های خویش
با لب خندان بی بر من بگرید شمع جمع / گر بر دیده کنم این سوز تا پیدای خویش
تن که بی قیمت تو هم پیش سگان از خاک راه / خود فرو دستا کنم گر خوانیم مولای خویش
با بالای بلندت سر فرو آورده ام / سر بلندم راستی از همت بالای خویش
سرو بر طرف چمن دی می بجای خویش بود / تا ز سوی او برفت آمد برفت از جای خویش
حسن دنیا بی بقا کرد دیده گر یافت / خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش
هم بخاک پات گشت دیده بنشاند کمال / گر دستی سر بپا دگر ای ز خاک پای خویش

هر که گفت کسان چون قلم زان اندیش / کرم ز دست تو خواهم گرفت خود سر خویش
جواب چه بیت که دیده زده خون بچکد / رود سر آینه خون چون دامن کس بیش
اگر بر شیند لم بیز نیش در نکند / دران نظاره بحیرت فرو رود سر خویش
بدست غمزه روان تیر روانه کن تیری / که صبر از آن نکند دل که بر کشی از کیش
بجلوهای غلامی مرا کران کن گوش / چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش

ما بیا ز دل و جان بهم درویشی / که بی معامله آید مرید درویش
مزید جوهر زد دل کم کرد کمال / چرا که جوهر تو بیشتر دو بیش از بیش

بی مهر سبا از باغ محبت برسیدش / پوشیده بمجلس که عشرت بکشیدش
نا پخته در کام ز لب خم / بیاد لب یار نخستین بچشیدش
از باده لب جام لب آب حیات است / در ظلمت غم ها چو سکندر طلبیدش
آن جوهر رازی که ز می مجلسیان را / کز شمع بپاره زبان سپر بریدش
مطرب که ازیده که فارغ منشینید / پیمانه فروشیده و بر چشم کشیدش
ای محتسب این فتنه ز جمع تو بشکست / زان می که بنیکو نزدیک هم بنه تنیدش
ابیات سخنان کمال از سر اخلاص / کاین تو به بت از ره نیامد بکشیدش

ستانی شب دوران آورده سر زلف پریشانی / ولیکن روشنیت انگشت چراغی زیر دامانش
سراندیشی که در مجلس نمی بودی در ساقی / چه خود در بیابان میبرد روان بخبر فرستانش
دل بشیا آید بیا ماند خرد ز جان در برده میدارد / ندارد بیرون نوشیده جز بخشای پنهانش
ز رفعت سرورا خوانم مرو گستا علانیه / ز آزادی سر شن را سمی چو میدانی فرو

بچشم کان سبز لبش صبا بشکن کمر بازی
ولی ز دستها بازی نیست با گل زیبا نرگس

برویت دعوی خوبی چو داشت کبر نشد گلها
بدین تحفه نمیداد او صبا دست اگر نرگس

بزلف تو من سبای تو خطا و بیعت شد آری
که پای بسته بماند در چمن گلستان نرگس

بکوی آن سرو قد خوش دار چون من عندلیبی
که در قرین بنشاید چمن چو خوش ز طالبان نرگس

کمال دیگ چو زین شهر در خاک عراق افتد
چه سر از چمن بادی بجو در چشم ستان نرگس

یار خرمن سوز من گر روی گندم گون بپوش
دیده خواهد سوخت خرمن گر ز غفلت هوش

روی گندم گون نمود و جان بیک جو در فروخت
از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش

شاه جهان از کرشما کرده در ناز ادا
بر عبث ناکشت کبک چو نبات و گوش

سوی شمشیره پوشت که به بیند چشم مست
زاهدی با سر بنا کیر که کبیری پی بدوش

انچنین کان رخ و دل برده بر آتش نهاد
چون بیابد آب دریای چشم با جوش

زلف او عمر دست و گیسو بیاز عمر دراز
گر لبش بر ده ز جنس آب حیوان گرد نوش

بلبلان بر شاخها کردند زبان با ناله
از درختان چمن برخاست افغان و خروش

قصه بر خواند و شنید از رتم حزین کمال
عندلیب از صد ورق برگ گل حال گوش

بیتی که بران دهیم سجده خاص
همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص

ولی چو طالب وصلی آب دیده خیال
که در محیط نیاید چو مردم غواص

مرا ز مهر و جان یافتم بدولت دوست
دگر نیابم از آن تخت رقیب خلاص

لب تو کشته ما ساقیا بهر قدم
بریز خون صراحی که والجروح قصاص

زبان سوز رسد گوی تو بزبان نغز
خواص راحه رسد چون خبر رسد بخواص

حدیث سیم خدا ان گران کران سنو
گرفته اند مگر گوش پارسا رقاص

کمال سحر گرفتی قصیده های غریب
که عام کی بود در جهان معنی خاص

کا کشد تیغ از تو تا شتاب چه اعراض
ز شمع ایدی بروانکی به بچشم اعراض

بیا که باز کنم عرض سوز درد نهان
که از طبیب بپوشند خستگان امراض

بلعل و در نکند نسبت آن لب و دندان
کسی که لطف خواهر شناسد از اعراض

ولا کلام دو با صحت بود توری ترا لا
که کرد از آن نشستی بنا بهای تراض

سیاه چشم مرا از گریه شد قوی تر اشک
کنون تحسر از اشکم همی برد به بیاض

همه بوی دوست شنیدیم و گر بوی ادا دم
دگر سرای بیاض چمن بهشت الصنم و ریاض

ز وسیعه نظرش کمال قابل فیض
که منقطع نشود فیض مرد از فیاض

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط
جویای رهیکه نایم چون الصراط

میخانه تا بیاز و مکن وقف عاشقان
خیری که به زیارت از صد پل رباط

زاهد به روز حشر پل و جوی کم گرد
بی جوان جسته اند که بگذشته اند

با عاشقیم و رند و بمشرب مخالط
ای شیخ ننگ نام ما کم کن اختلاط

در شهر کس نماند که از تنگی رقیب
هم زین شهر پیاده چو گرد و تهی بساط

زان لب رسیم نجبد جو دشنام بشنوم
نقل مجلس است موجب شادی و انبساط

رعیت مکن برصف لب و خال کس بگوال
کاریست بهر دو باریک و در خطیست احتیاط

دل بجکنه سیر تماشای باغ
تا شرام از همه داریم فراغ

مجلس ما با تو چه محتاج شمع
چون تو نشستی منشین گو چراغ

سوخته جان همه با داغ و درد
جان من از حسرت شان دارد داغ

زاهد خود بین همه رنگ و بوست
ای تو نشسته بچندین داغ

ای رگشته باد و لا گفت
لیس علی المخبر الا البلاغ

گرچه دو چشمت دل بردو اسیر
هیچ نکردیم ز تو کان سراغ

بر دولت هندوی زلفش کال
باز عجب گر نشود صید زاغ

کنار آب و لب جوئی و گوشه باغ
خوشست با صنمی سرو قد نشسته فراغ

زلات نعمتها در چمن نغمی آبباغ
ترانهای تر او طیبن ساخت دماغ

شب و بهار و شبستان باغ و صحرا
چنین شبان و شبستان ابجو چراغ

اگر بروضه روم با رقیب در قسم
شنیده باشی و دیدی حدیث طوطی و زاغ

مدام دور گل از غم تیغ حرکات جای
که ناله دارد از این درد بر دل این سر داغ

چه غم به تیغ غم داغ و گلشن گرست
که عاشق تو ز داغ غمت زاغ دارد

بروی سیب ذقن حسن گلشن گرفت
کمال گفت ترا گر خود همین از باغ

یا بهشت بمجلس نشانید چراغ
روی او نور تجلیت نخوانید چراغ

آفتابیست که طالع شده همسایه خال
بهشت این که ز همسایه نشانید چراغ

خانه از روشنی آن چشم چراغ است
که ندارید همه شمع بمانید چراغ

چشم دارید به نسبت آن روی
شب تاریک و زبیواله نمانید چراغ

گر ندیدید که چون دور شود سایه نور
یک شب از پیش رخ او که رانید چراغ

با سحر لب که سخن دان زبان کمال | شب دراز است عجب گر برسانید

ای خلعت خوب عبارت نازک لطیف | خال سکینت لطیف و عارض زیبا لطیف
گرد رخ پوشی و گه سرو زیبا آید | ز آنکه هم نهان هم جان خوبی و هم سیما لطیف
ز لطیفی خواه در دل خواه در چشم آید | قطره باران بود در دست و در دریا لطیف
زلف سر در پات سروان خسته زان | ای نازکی و جمله در سر تا پا لطیف
روی اگر تابی ز آه سرد گرم ما رواست | زحمت سرما مدار و طاقت گرما لطیف
در لطافت آن دو ساعد می برو آیم [illegible] | نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف
گر لطف طبع خود ای شیر صاحب کمال | هر که میگوید جواب کتابی لطیف

از درون حیاتت جان رقیب خانه | یارب نگاه دار رشن ز بادها خلاف
ما بین دو دل نهادیم اندر جه دولت نان | [illegible]
آب سیری کامان کره [illegible] جان را | زاهد بجوه واقف گری [illegible]
گرد و غم نیستی وصلت کنم حاصل | ای کیم تحصیل آب میرسد و خاف
معشوق و جام می اگر حق نمیشناسی | در راه حق شناسی نه سالکی نه عارف

ای هم لب و دهانش تو بی نخند که کم | گویند با لطیفان بسیار لطایف
ای بوی زلف بدر کال گرنیز | چشمی بکعبه دارد در طرف کعبه طایف

زهی بدایت حسن خط بدایت لطف | خط تو حجت حسن و لب تو آیت لطف
غم تو قاصد جان شد و لب تو کرامات | گهی ز غایت حسن و گهی ز غایت لطف
بشکل خط و ورق سرخ کرده اند بیان | خط شمایل حسن و لب حکایت
و بو من ز خیالات چنان ضعیف شدست | که آب میکند ای دیده ز غایت لطف
کمال تو ز سخن ختم شد بروز [illegible] | که حد حسن همین باشد و نهایت لطف

بحسن و خلق بستان دل ز عشاق | که در جه حسن آید چنین اخلاق
کمال از دردی تو گوئی نسخه کیست | که جنبش آمد از هر گوشه اوراق
دل از سودای آن ابرو عجب نیست | که کم سودا ز دارد ابیا طاق
کمال ار کنی از دل غرق عزم | بیان واثقی دارد نه اغراق

مسجد سنه از تو کجا یک مسجد [illegible] | که در آدینه زاهد بشنو نه که فاسق

له في كل موجود علامات تواما / دو عالم پر ز معشوقست کو یک عاشق
نیاوردی کسی در گوش آواز خطاب / فلولا تسمعوا فیهم حو المعظم مولانا
مریض العشق لا یضنی بسکر الموت والمحیی / خوشا مستی مجنون خوشا سرگردانی
چه از دوست دوایی بود پیمانه / غم لیلی خوری یا دلی که شهد و شکر
نسیم الورد یحییکم بروح الحب یسقیکم / من الظلمات یخرجکم و من الشمس الطالع
دلت گر هست از دنیا پریشان ای کمال / بجو درد از الشفای من طبیبی

طبیب عشق مجنون گر نباشد بر سر عاشق / که نیست در خور بیمار رنج غذای موافق
ازان متاع که عاشق بیار خرد و بفروشد / طراوت جای آن نیز نیست محل لایق
رقیب بی‌ادب چو غمزهٔ تو بجز / بود موافق غمازت گر چه برای منافق
دلم به زلف تو چون بی‌پیمبر سیاهست / گرکس همی پریشان اگر نکرده تا باقی
بزم خیال تجسم دولی ز زلف تو / در آمدست بگرد ز شرار کونه علایق
اگر نه روی تو گر بیند مست و نیست نیکی / نه کاو دیده درین نکته عاشقان
کمال روی تو دیده و ز شرم ز رخ آمد / شود چو آینه طوطی عکس آینه

ز حسرت خاک گشت این جان غمناک / بجان کز آب چشم اینجا بریزی خاک
گر آمیخت این جسم از تو شوخی / کرا و نزی پس از قتلم فتراک
معطشان دو فدا از شادی آن صید / که زد دوا استاد شد بالک و چالاک
چه از رخ خوی بدامان پاک سازی / شود اکثیر ازان دامن پاک
ز شب کردی چه ترسم باید چشم / ندارم روز و شب از عیش ادراک
کمال از خس شمارد کمتران باد / که در دوستی افتاد خاشاک

تا کی می خورم درین چو چنگ / باشد که می بیابی چو زنگ
زاهد ذوق از ازل نهاده اند / برکن با جام و در دست ترنگ
نیست ما را در میان ال / بابت جان برادر چه جنگ
سلسبیل بهین و حور عین / ساقی گلچهره شراب لاله رنگ
ساقیا می ده که شاید رو خرد / موسم گل شد چه زاهی درنگ
چون دهان و زلف او عکس جام / هست بر دستان جهان تاریک و تنگ
آواز به نیم خورد کمال / منظری کرامت روزی تنگ

زر و سیم تو گشتن میبرد و رنگ — کوی تو چشم که گیرد غم او زنگ
گذشت از خون من نارافته شیخ — چه حکمت بود بشین آشتی جنگ
اگر بوسیم ببخشد روان تو — که دارم باد دامانش فرصتی تنگ
شکم سرسی خواند و نجابهم عذر — یکی باشم اگر دارم ازین ننگ
ببازی گل زدم که برد کت — چرا بر شاخ نازک میزنی سنگ
بمن بد غم شم کند ایدر و دآه — با سنبل او تا نم فرسنگ
گل از دل نیاری ابر سیده — که سرمایست چون خارج

ای ورق گل بهشت از رخ نازک خجل — لعل لب تو غنچه را کرده بخجلت منفعل
تا گرفت از رخ به غنچه مصور صبا — صورت گل هر طرف برکشیده از آب و گل
من بهوای قامتت عمر ببادداد فتم — زانکه نصیحت کرده ام کب هوای معتدل
بر در آتش دلم رفته و برگشته آن — گر نه ز دیگر دان آب دو دیده متصل
چشم تو چون کشد طرز تجلی طلب کنی — گر نکشد او باده ام نیست بدو تسلی تا
چون نکشید تشنه عمر بدو و وصل تو — نت او چه بکشی گواهیش بهم کسل
دی بکمال گفته دل بده بیار و جان — سوی خرم دی خاک تا بودم بجان و دل

ای تو را خواب و خیال وصال — آن همه خوابات به چشم خیال
دل سوی بالای تو بی جان زرفت — مرغ به بالا زود بزه بال
بود ورق گل قلم صنع را — خوشتر ازین سطر بنبا و خال
جان و تنم هر چه بدم سوی تو — هیچ نگیری زمن الا ملال
تا چشم از روی تو یک دیده نیست — دور محل و نظر است و سوال
سوخته گان روی آتش نهند — گر تو بخت نمای جمال
زلف تو خواهم تنبال گرفت — وال کرفته بیارکی بجال
تا زده گشتم غزلی تا شود — برگذر قافیه نام کمال

بر زلف و خال تو کردم خون خویش سبیل — لب طالگی بستانند خون ما زقتیل
متاع من سر و جانست نیست آن تو — بدوستان چه فرستم کی متاع قلیل
تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف آن — اگر چه پیشتر از تو نشد ضعیف دلیل
رقیب ساخت ز چشم ترم بزخم کرد — ... جاری دو دان چشم اگرنه شد نیل
چه آمانت محب بابوستان نعیم — که دل زروی تو اخبیت بر نار خلیل

بوصل بخت ورسند عزیز من شتاب | خیال ازین نمی کنم بصبر جمیل
کمال زلف بتان گر خیال می بندی | برو بجوب که هندوستان زمین نیل

پری بحسن لطافت نداشت این جمال | سر انجه در رخ تست ای خجسته جمال
نگار زیر و تو کلک دست پر سه دهن | بت شکر لب با دام چشم مشکین خال
اگر چه از روی خوب دلبری طاق است | بر آفتاب جمال تو هست بخت ملال
مرا به جمال تو چون زیاده هوا است | نشان کوی تو پیچم از نسیم شمال
خیال وصل تو ای در تصورم بگذشت | زهی تصور باطل زهی خیال محال
دل از شوق لبت ناله یکجا چه عجب | فغان آتش سوزان بر آورد آب زلال
رخت چو ماه تمام است کی بود نقصان | ز رای لطف اگر بنگری بسوی کمال

سرو ایل در قدت چه حاجت بدلیل | مرد انده که انجنس بجنس میل
آن خط سبز و لب لعل که زو سیری نیست | شبری خان جمیل است و نمکدان جلیل
می نماید رخت از رخته ترا از سر زلف | چون چراغی که در او نور فسرده قندیل
روشن است از شب خانه تو صبح | شمع نشان نگاهی و درا کن قندیل

دیده و تیر اگر کرد رهت سازد کحل | خاک پای تو مرا دیده بود از ده سبیل
نیل حسرت من و تو یوسف مصر | بهر نظاره خدا بنشین برلب نیل
لیکن با تو شکیبایی یعقوب کمال | گر جمیلی تو و صبر از تو بود صبر جمیل

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل | ما بر تو عاشقیم همه از ازل
دل را که گفت در دهنت نیست جای نطق | تشنه شد چو آن نخبی بود بی بدل
بادام بر شکر کمپیس انگبین زده | تا لب تو دیده و فکنده از آن عسل
عشاق را چو حسن بتان قبله گاه است | روی تو قبله دل است از این قبل
چشم کریه رو به خرابی نهاد است | آری فتنه بخانه مردم زنم خلل
ما را مگت که کری تو آن زلف و رخ نگر | در عقیده دور تسلسل بود جدل
دانند ما و منزه کو ما زر کمال | لیکن چه حاصل است ز علم بی عمل

لاف رندی بزنایی زاهد بکبر حیل | ذره آن حال ندیدی همین حال زبال
ز و ستوری و سجاده طاق عسه | ما ندیدی و نظر بازی و مستی همه سال
چشم حق دیده بگار بسته فردا شد | عاشق و در عاشقی چیز نه جای محال

ما تشنه نسیم کو در آب و گلست / نظر پاک نباشد مگر آن به خط و خال
هر کس از دایره وصل نصیبی طلبند / تا که از بخت نشاند بسر خوان وصال
گرچه نقصان کمال ازین تماشا پیداست / در تماشای که هر او ست چه نقصان چه کمال
طالب دوست که نزد و در تماشا نه خود را / بخبر تشنه نمی میرد و در عین زلال

سینه گویند عاشق که دو بیدل / چه کار آید مرا تحصیل حاصل
مرا چون دید گریان گفت رفتم / که باز آید و خواهد راه مشکل
به آه خستگان دارو بسی میل / بود سرو سهی پا در گل
بدل گفتم که هیچ آن زلف بند / کشاید مشکل گفت مشکل
نگر خوانند ما را آه خانه ست / ببین دوست الا نما منزل
در و با ست پار دلها عجب نیست / تو عیاری بود غبار پر دل
حدیث آب چشم خویش با دوست / بگفتم گفت کان حدیثی بود نازل
کمال آنم که روز حیات او ست / نخواهد بست جز عشقت محمل

نیست کس با مجنون روی تو لیلی / چه توان گفت دو شب دلیل

ای بت چشم با نضارتی نیست / مست کی دید منفعل بخیل
بکشند مرز خاک پای تو سرو / داستست این سخن که کل طویل
غم تو خوردم اکنم که کشتی / دم بهایش خورد کرده قتیل
دل سنگین تو بجانب ما / بکشند بنزار حسرت و قتیل
دین و دنیا فشاند بر تو کمال / که ببین داشت اکثیره قلیل

زاهد شرم ز رندی میکده سر و حال / ساقیا ی … که او در سر ندارد هم خیال … نیال
نامه بسوز و آه خستگان بی درد / ای که درد بی … باری از پی دردی
خلوت شمع و گیرای چراغ سحرم / تا بنا شد شمع را ایم در شبستان وصال محال
با … حیرت … / با چنان بیطاقتی باید در آن حضرت
جان بر دیت با ما اکنم بر اقسام آن … / زان … که طمع از کنگر … مال
با چنین بخت پریشانی که در طالع مراست / دولت وصل تو بخواهم زبی فکر محال
گر تو روزی از نگاهی خود خوانی مرا / خود ببین باشد کمال دولت بخت کمال

آن دلانه و دلبر تو گر گفتم / سخن مختصر خوب چو نیکو گفتم

عارضش کز شد از خال و خط آلوده بسی / پیش لب نوخطان ترجیع عنبر کنم

چون بوصف رخ او روز شد ای شب / صفت زلف سیاهش شب دیگر کنم

دل ز مسکینی آن خال حبشی بگرفت / چون بزلف تو رسید آن سخن از سر کنم

ذکر بالای تو گفتیم سراسر چو بود / ذکر بالای بلندست برابر کنم

دیده بر خاک درت کرد بخون ابر باد / ما جای که شب دوش بابر در کنم

باز از بیم قامت صنم اشک کمال / گرچه زنگین سخنی بود روان تر کنم

دوش با تو ترانه میکنم / غزلی عاشقانه میکنم

جام بر کف حکایت لب او / شراب مغانه میکنم

شبم از زلف او چو بود دراز / با خیالش فسانه میکنم

صفت ابرهای گوهر اشک / پیش دریا کرانه میکنم

در میان چو ستاره ماه لب / پیش چشمش بهانه میکنم

غمزه اش چون تیر میکند / دل خود را نشانه میکنم

ز آتش روی مجلس افروزش / شمع را گریه شبانه میکنم

سر زلفش چو شانه میزد باد / اصبع اندیشانه میکنم

گر ز سر می گذشت آب دو چشم / با کس این ماجرا نمی گفتم

تا دم صبح سرگذشت کمال / بر سر این آستانه می گفتم

گر نه با تو حریف می و شاهد باشم / به که در صومعه بنشینم و عابد باشم

وقت آن شد که اقامت بنمازی نکنم / تا کی معتکف گوشه مسجد باشم

دامن پیر مغان گیرم از این بار بدست / من سرگشته چرا طالب مرشد باشم

سالها بر در میخانه نشینم به ازان / که از این گوشه نشینان مقلد باشم

زهد در صومعه بی دردم و این زندی مست / زندی آنست که در میکده زاهد باشم

یار اگر زاهد بمن خسته نگه باید بست / فارغ از قصه بداندیشی حاسد باشم

زندگی چه سر تو بی سر و جنت کمال / که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

از لب زلف او نشان جستم و باز یافتم / آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم

سر خدات نقطه آن سخن دهان دوست / واقف سر غیب را محرم راز یافتم

راه روان کعبه که بر ره من نشسته‌ای / گر ز سر کوی یار سوی حجاز رفتیم

جنت نسیه زاهدا ترک بما زیان / دولت وصل نقد را من به نیاز یافتم

چون بنظاره آمدم بر سر کار دلبران | درد دل شکستگی ز زلف باز یافتم
نی تو به بندگان خود جور و ستم همی کنی | جمله شهان چین ز بنده نواز یافتم
بر سر کوی دلبران بود کمال دولتش | گرد در تو اش طلب کردم و باز یافتم

از لب او خبری یافتم | آب حیات دگری یافتم
گرچه نخستین دهنش کس نیافت | از لب او شکری یافتم
از پس چندین ستم آن شوخ را | کینه گری فتنه گری یافتم
بر دل من گرچه زد از غمزه تیر | نیست شکایت نظری یافتم
در وصل که جانست و دوست | زحمت تن دردسری یافتم
گرچه گدایم و کم از خاک در | بر سر راهی گهری یافتم
این همه اکسیر سعادت کمال | از طلب خاک دری یافتم

باز می بیخودی بروی تو خوردیم | در جمع دو سه خستیم کوی تو گردیم
خاک در دیر و کعبه خفته توان بود | نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
سگ که بهر شام از تو با دل گریم | آه که به صبح از تو با دم سردیم

لز

گریه در آن الحبیب ز دست | کی رسد آنجا که با همه دردیم
روی با کرده گو نه کوته بلا را | تا ز تو با اشک سرخ و چهره زردیم
گر ورق عمر را تمام بپیچند | ما سر طومار درستی نبردیم
در ره او گر کمال توشه نخواست | جز جگر درد هیچ چیز نخوردیم

باز دوران گر گذری یافتم | به درش از کعبه دری یافتم
پیش که این سر کوی دوست | شه دو جهان مختصری یافتم
گر نظر مردم مقبل ماست | آن ز قبول نظری یافتم
ای که گریزد دولت از داغ عشق | رو که ترا بی جگری یافتم
بیخبر افتاده در آن کوست دل | این قدر از دل خبری یافتم
دل شد و دلبر کجا آمد کمال | گر شبه گم شد گهری یافتم

با تو از دل نشانه یافته‌ام | خبر از درد خانه یافته‌ام
هرچه گم شد مرا نشان بر تست | بر بیت چون نشانه یافته‌ام
تا شدم گم بکوی محنت دوست | دولت جاودانه یافته‌ام

رسیده‌ام بقبول غریبت ای شیخ   شرف ز ناز بیافته‌ام
ببوسم آن لب بالا غرامه که باز   دستکه صوفیانه یافته‌ام
سجده‌ها کرده‌ام سر خود را   تا بر آن آستانه یافته‌ام
تا کمال از تو شد بعالم فرد   در جهانش یگانه یافته‌ام

باز در عشق کسی دل بغلامی دادیم   خواجه گو که بیاید بمبارک بادم
بنده را از تو چه جای گله از بیداد است   نیست وقت گله دیگر که بکن آزادم
تو چو شاخ گلی و بی تو مرا بیخ شده زرد   منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
برنگ از دمن گوش فلک گر سخت است   آه اگر درد دل شبهای فراق ادم
ازین عشق تو ساقی قدحی داد مرا   کو می خلد و لب حور برفت از یادم
با تو بنیاد سپم بطرب خانه عشق   طاق ابروی تو گر کهنه نبنیادم
الف قد تو آموز بمن در ره کمال   که بمکتب الف دری بنو شمشادم

بسوی تو لیس گریان زنده بادم   می کشش ساعتی دیگر بنادم
بشمع امشب که دل هم زبانست   گر ادیم سوزد و من سکر ادم
سر زلفت مرا عمر درازست   خدا و ندا بده عمر درازم

اگر کردم نظر ازی بر رویت   بحمدالله که باری پاکبازم
بچشمم می برد مرغی که تا خوش   بیا رو نامه از سوی تو بازم
کمال نکته گفتی چاکر است   بدین اقبال دایم سرفرازم

من زبهر سحر گر سوز دلم می‌زنم   آتش دل در تر و خشک دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر تا کی   با من سنگین که لاف عشق محکم میزنم
گر نمی‌بینم خیالت ساقی در پیش   خاک دامان و دیده را دگر بر هم میزنم
آب چشم می کند دامنم هر لحظه تا   من ازین گونه که دامنش نم میزنم
تا در آن حضرت غبار آستانم   بر درت پیوسته آب از چشم پرنم میزنم
من در آن خاک در از شوق دل   آن سلیمانم که لاف تخت و خاتم میزنم

بحمدالله که دیگر یار روی در بستان دیدم   چو بلبل سکیم مستی که باغ و بوستان دیدم
منم آن مرغ خوش الحانم که بیرون از قفس خود را   با قبال بهار امین زشوریش خزان دیدم
فلک گر گردی کمین نامرادیم   ز ابروهم شدآن مرد وجه یاد مژگان
شب قدری که بچشم خواب آن نرگس   جز آن مو دیدم وان روی سمن دیدم

مرا ما بیان ابر بر آن در کنار آمد | بیان راحت اتی دم جو رنج بی کران
زبان وصل کز دیگر نشانه بند غاسق | بروی دوستان من این زمان نزان دوم
کمال آن دم که خواهی دید ایشان هم خورد | کم این دولت از این ره صاحب قران

نجالت نسبت مشک ختا کردم خطا کردم | چنین تشبیه با نسبت چرا کردم چرا کردم
صبا انداخت از دستم شبی زلف چو چوکانش | بپیکر دم کان نفس با او جفا کردم جفا کردم
چو دیدم قبله ابروی تو صد ساله نماز خود | بآب دیده بر دوست قضا کردم قضا کردم
رقیبت تربیت فرمود یکباری بمیشانی | من از نشانی ده بار و را دعا کردم دعا کردم
دل خود را که از ریش کمین شد ز تو خسته | بدارو خانه در دست دوا کردم دوا کردم
نوشتم که ز تو گیریم بجز ان دخط خود اگه | دو چشمت را بدین معنی گوا کردم گوا کردم
کمال ارا که زان در غبار قی داشت خاطر | چو دیدم روی او با او صفا کردم صفا کردم

بدرد تو خیاله همدم دارم | کسی را درین پرده محرم ندارم
خیالی جان می کشد عاشق ویس | غمش دارم و روز جان غم ندارم
بهر رخت عالی دارم امروز | که یکدم پروای عالم ندارم

منم باد در دست دور از ذات | سلیمان وقتم که خاتم ندارم
اگر راه گویند ما نیز بر دست | من این نکته چندین مسلم ندارم
غم و محنت و رنج چندانکه خواهی | من از دولت عشق تو کم ندارم
ازان دم که غایب ز چشم کمالی | دل بی غم و چشم بی نم ندارم

برآمد جان ز شوق آن دهانم | برآ در دی بهیچ ای دوست جانم
گر بیابم بدست خود بدو دی | که از دست تو نازش میندانم
زتو یا بر سر من کی کریم ای دوست | سخن بیگویم و خون سیمی چکانم
بود در گفتار کی آری لب خویش | شکی بی چشم و در بی فشانم
اگر روبیت بمن حالی رسانند | چو پی بمن حالی رسانم
مرا پر سی زعشق و دین جودانی | ترا دانم من این و آن ندانم
کمال ار جان پستانی بغمزه گفت | جو بی رنجی حق خود بی پستانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم | نه بی درد یک بستر دردی ندیدم
بیکایک درد من درمان بدریافت | ازان دم که زتو این شربت چشیدم

بنیم اندوه از صد غصه رستم — ببانگ درد از هزاران غم رهیدم
من آن مرغم که در دام بلایست — چو پیچیدم غمم دور و تو چیدم
فغان خود من سپهر گشته زین درد — رساندم بر فلک برجا رسیدم
طبیب عاشقان نام کردم — بجز دردت مرهم دردان کردیم

بکمش بناز برای غمزه آفت بردم — کو من بناز تر تو خو کرده ام تا نازد ستم
چو از درست بر کعبه زنم و بستم — کبوتری ز حرم بانگ بر کشیده کردم
مرا گر بیر سد از غیب صد لطیفه سرزنی — جو بیر سد بدهان تو پیشه و نحم کم
بیار جام خداشکنی بجای توسا — که بر گرانم و سرکنه بیچیدم بسر خم
بپای بوس تو ز اذم که باقیم بشارت — لب امید فزایم نیشه و ز بیستم
شنیده ام که تو کشتی بدست جان ها — تراکه گفت که کسا زبان نیست بردم
کمال چشم تو رست شد خلق بزیر کریه — مکن خراب بنیان کریه خانه بردم

نگذار تا بکاهش روی تو کدریم — در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشد اسیر چشم که این پادشا — بردار پرده تا که بخت سیر بنگریم

نگذار تا بکاهش روی تو بنگریم
در باغ وصل از گل روی تو برخوریم

باشند اسیر چشم که این پادشاه — بردار پرده تا بحرت سیر بنگریم
کی تو دیده که بشکن موهای ما — کو سر فرو خامش چو مو سبلاندیم
در خلوتی که نای اثنین او صباست — خود را ز خیل ما بنعم بینه نشمریم
ای باد اهل روضه زحسرت بسوختند — دیگر که پس بکوی که از خاک آن دمیم

ادابره ز واقعه خاطر آنچه نوشته است
کز خاک آستان تو صد عمر بی بریم

گر جان طلب کند ز تو جان بیا گوال — با جنس عاریت نجداوند بسپریم

ترا ده دل دغا باشد چه دانم
ز خوبان این گر باشد چه دانم

نگذی وصل خود با روز دیگر — بیس از مردن دوا چه دانم
کشش گفتم مرا کشتی روا نیست — چنین گشتن روا باشد چه دانم
گرز کرده گر دی قصد دشنام — عطا پیش از دعا باشد چه دانم
بدیدن فانم گفتم ز تو گفت — قناعت در گدا باشد چه دانم

کمال این ریش ما هم صبور بیت
ولیکن آن ترا باشد چه دانم

ما ز در عشق کی دل نباید آدم
خواجه گو که بیاید بمبارک بادم

بنده ما از تو چه جای که آزاد بیات
هست وقت که ز دهی کو کی آرادم

تو چو شاخ گلی بی تو مرا این رخ زرد
منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم

رنگ ما این گل عشق بین اگر ساخت
آه اگر در دل شبها شنوی فریادم

از پی عشق ز صافی قدحی داد مرا
که پی وعده و لب جو برفت از یادم

باز بنیاد نهم با طرب خانه عشق
طاق ابروی تو گر برکند بنیادم

الف قد تو آن روز برد داد کمال
که به یک الف بی بزرت استادم

چرا رنجید یار از من گناه خود نمی دانم
چگونه یک سازم باز راه خود نمی دانم

اگر قصد که ریزند مرا از دور چشم او
بجز در پناه زلفش پناه خود نمی دانم

بسری او کرم چون آب و آتش قاصدی تا بیا
چنین قاصد برون از اشک و آه دانم

بهر دیدن کسانی هست عید و شاد نیا
مرا این عید سی باشد نگاه خود نمی دانم

مرا در جنت اعلی ترا و دل کجا باشد
که جز خاک در ش آرامگاه خود نمی دانم

پری رویان همه چند اند و ز دوری عینی
اگر گوید کمال از خاک پای است هم گوید

ز روی دوست روشن ترا گر خود نیائیم
منم این بی تقدسی جز غرقه جاه خود نیائیم

ما از تو سخن در جهانیم
صاحب نظریم و نکته دانیم

سوز دل ما بر خط بر آری
ما مردم نازنینه خوانیم

چون نقش دهان تو سماست
ما تیر همه بنگه آ... نیم

آن آب حیات یا فتیش
چون یا قفس نمی توانیم

دل ها ست کشان و ذکر آن لب
اینها بکجا کشد ندانیم

زین کوته سوادیی که ما راست
اشکی ز پا که می دوانیم

گر برد کمال عاشقی دم
ما از دل و جان ترا نمانیم

عیدی آید و وقت است که در به کمیم
پرده بر گیر که از عید بمشتاق تریم

از جمال تو که عیدست و بر ما ذر باست
گر کاریم نظر بر تو کنظر نیم

هست در عید دگر کشتن ما گر عید
پیش روی تو چه محتاج به عید دگریم

منزلت شب قدرست و غنیمت شب عید
یک شب آن زلف بگیریم و غنیمت گیریم

ساقیا باده ده و وقت که شد نوبت آن
که دگر روزه نگیریم و غم روزی نخوریم

پست شد غلغل تسبیح و تراویح و سجود
بعد روزه‌گشان واله باده و سریم

روزه خوردیم و قسم هم بخدا ز کمال
که دگر دوره نوشش بسبحه بزنیم

چو غم از گردش گیتی ننازم
که نازت عمر و جمشید بنازم

چکارم خوبرو بینیت از پیش
جدا باشد زبینا اختر ازم

طبیبی شربت من گر بسازی
ز قند لب بخون دل بسازم

ز ابرویت بود دی آدم محراب
سر زلفت بود عقد نمازم

نقطه گر با خیگی کنی بدان نیز
دو رخ دارد و چگونه کز بنازم

کمال از بنده کان است کمینه
بدین اقبال دائم سرفرازم

ساقی بیار شیشه می تا بهم خوریم
کز چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم

کشتیست جام باده و غم بحر غم ز هر
کشتی روانه ساز که زین ورطه بگذریم

مطرب طلب کنیم و به بزم آوریم چنگ
ور چنگ ان بدست نیاید نی آوریم

از مطر

مطرب طلب کنیم و به بزم آوریم چنگ
ور چنگ ان بدست نیاید نی آوریم

وز شرابخانه بسبزی برو چو سبزه
با هم بران سریم که با باده بسر بریم

بر فرق خاک آن در و بر سر شراب لعل
کاین ز لعل و گر ز گهر تاج بر سریم

بنشینم بر لب خضر و در آئینه قدح
ما همین خیر که خضر و سکندریم

با محتسب کمی مترس از کسی کمال
گر با وی می خوریم چو کس نخوریم

ما درین شهر بدام صنمی در بندیم
که به پیشانیم از دو شاه و دو نیم خرسندیم

بجو پرکاره جدائیم و جدا سرگردان
ما درین دایره کی با هم پیوندیم

از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع
بس از این نیست که در گریه هم مانندیم

یک یک از باد سحر جوی ز ما دلشدگان
جمع در حلقه آن زلف پریشان چندیم

شرح آن زلف پراکنده و دراز است بپرس
بهتر آنست کز آن قصه سخن در بندیم

گرچه رندیم و نظرباز مکن عیب کمال
این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

صحبت عاشق و حبیب بهم
وصل گل دان و عندلیب بهم

غمم چو ساخت قسمت من ز دل — مرا و همدم آن حبیب بهم
نشان ز زلف نخستین است — و دین ز صبح و ادیب بهم
شکایت ز دست تقصیر ده — نغز واعظ و خطیب بهم
نیست فرقی میان آنکه یک — گر به مینی سگ و رقیب بهم
بیخ دیده ز دشمن و دوست — از بنا فسون گر و طبیب بهم

یافت شهرت چو جمع کرد کمال
غزل و معنی غریب بهم

آن دهانرا به دو لب قند گر گفتیم — نکهتی عنبری چو مشک بر گفتیم
عارضت را که شد آلوده به مشک — پیش دلسوختگان مجمر عنبر گفتیم
چو ز عکس رخ تو روز شد آن شب را — صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتیم
دل ما سیکی آن زلف عدو شکست — چو ز زلف تو رسید این سخن ابتر گفتیم
دگر بالای تو گفتیم سرو باشد — هر دو چون دگر بلند است بالا بر گفتیم
دیده بر خاک درت کرد نگونسار او — تا بجایی که شب هجر بیاران در
باز از بیم ملالت سخن اشک کمال — گرچه رنگین سخنی بود روان بر گفتیم

رخت رشک قمر گفتیم — دهانت را شکر گفتیم
رقیبت را که سگ پاسبان از در — چو شد گریزان ز بستر گفتیم
ز سر عشق ما دانست اغیار — بیا یاران این خبر گفتیم
سخن گفتن بگو ببید اندرین راه — ز ترک جان و سر گفتیم
مرا مهربان گفته گفتند — بکشتیم این اگر گفتیم
چو شیرین تر ز جا سیب دو همه تا زا — ز جانت دوستر گفتیم

چه رنجی گر بگو کمال از خود رفت گفت
فرو دعی این قدر گفتیم

ولی گفت از زبان مه رو بیم — لبت گویم دروغ بگوییم
مستم ز بوی عنبرین موبان — نیست شیوه گمیز موییم
بیکشم زان لب و دهان چه پیش — عاشقستم نقل و باده بجوییم
نام آن لب چو می برم ز بان — لب آب حیات بشوییم
شادی وقت من که همدم وقت — با غم روی و بخت اوییم
باد اگر خاک سینه برو تم — همچو دل جز آن سوییم
آب دو بادیت گوی کمال — بحال خسرو گرم خاکان کوییم

بیا تا نی که از گنج غم بود کنج ... اندازیم / می گلگون طلب داریم و در ساغر اندازیم
سر قیس ترا از ... پرده لاله اندازیم / یکی سیمین بری در دست آریم و در پا آتش اندازیم
گر از شوق جمال گل گرفت ناله حالی / که آبی بر آن انداخت ما ازین بر اندازیم
بآواز رباب و نی ... بیآریم انگیزی / بشهر آوازهٔ رندی و میخواری در اندازیم
همین هم بشنوی واعظ که از قاضی و مفتی را / کشیم او را به مطرب وز ترا از منبر اندازیم
بجای گل چو خندان بده فرصت سرا را / که بر گیریم عیشش از ... پای دیگر اندازیم

کمال از موج غم چون نیست گرداب جهان خالی
بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

ما در حریم مجلس مشتاق محرمیم / با اهل درد یار و به صحبت و با همدمیم
تا زیب غالیات از در باد صبا / هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم
غافل خبر نیافت که ما از طریقت / دیوانه بی خبر که ما در چه عالمیم
در دور غصهای ترکان ستاده ایم / فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون چو غنچه گرچه دل ما لبالب است / پیش لب و دهان تو خندان و خرمیم
درد و طبیب گذشت بر سری / ما که خسته خاطر از آسیب مرهمیم
گر حال درد ما بکنی باور از کمال / از عمر سؤال کن که شب و روز با غمیم

گر من از عشق آن دو رخ بمیرم / ای گل روضه دامنت گیرم
کاسش سازند از گلم سرنی / آنکه ابروی او زند تیرم
دیدم آن رخ بخواب دوش سحرگه / بخت روزی نکرد تعبیرم
پیش رودار نشانیم چون زلف / باید اول نهاد زنجیرم
شد سپیدم چو شیر موی و هنوز / بابت طفل خیزد و شیرم
درس پیران فزودن بود به بیان / ور گدا رای جوان که من پیرم

بیش خطاب کشید و گفت کمال
لطف تقریر بین و تحریرم

در خانهٔ دل جای غمت تو کردیم / در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
خود دیده سری جلوه گر قیتیم بکژان / آنکه چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل و عقل ز خود دور ... / آن روز که از دور تماشای تو کردیم
از بستی و بالا که کس ... / هر جا که حدیث قد و بالای تو کردیم
هر طعنه که ما کرد هم ... از ستم / تا در دل آتش زده ما جای تو کردیم
بر سینه ما چند نهد ... تو داغ / آخر نه بدین سینه تمنای تو کردیم
جز دوست کمال از نظرت علت ... / قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم

ای آن نفسی که در پای تو افتیم
چون زلف تو بر خاک قدمهای تو افتیم

شوریده سری چند که نیستیم گریبان
آنگه چو سر زلف تو بر پای تو افتیم

دیدیم دل در غم خود در طلب کام
آن روز که از دور تماشای تو افتیم

از بس که دویدیم کسی خرد برآرد
هر جا که حدیث از قد و بالای تو افتیم

در عرصه بیا گرم ز دل اشک دمید
با دل و دل آتش ز سودای تو افتیم

باد از بر ما خاک رهای سایه گرانست
برخیز تو تا همه بر جای تو افتیم

چون سایه که در پای صنوبر فتد از سر
تو سیم که پیش قد و بالای تو افتیم

دردانه بیای به ... روی دلارای
چون چشم تو مست تمنای تو افتیم

صد گونه چو گل روی ... نازک
ما را چو ... رخ زیبای تو افتیم

یارب چو ... نگه بمجنون ... ما
زان پای ... تماشای تو افتیم

آزاد شود جان کمال از همه اندوه
آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

گر بنده ستم کرد ز عارض طالب بکنم
نور سحر داد از رخ چون آفتاب صبح کنم

نی کرده کام عیش من چندان طمع
از لب شیرین چون حلوا تا ببین بکنم

پیش چشم من تا بل خیال روی دوست
هر که زد خیمه همه تیغ و رضاش بکنم

پیش چشم من تا بل خیال روی دوست
هر که زد خیمه همه تیغ و رضاش بکنم

سرو را پیش قد او بنجبان گر بکن
من روم با چشم گریان تا آبش بکنم

نرگس او که بدیدشان غمزه و اشارت دیدم بخواب
در نظر با چشم مست نیم خوابش بکنم

تا حدیث از دست نقل مجلس مستان بکنم
دل کجا کم لطف از نقل شرابش بکنم

گر شود مطرب خوش باد و چو می نوشد کمال
بنگرم چشم نی و گوش ربابش بکنم

کمره

از لب و زلف او نشان جستم و در پا افتم
آب حیات جو بده‌ام عمر دراز پا افتم

از قد الست نکته آن دهن و دهان سخن
واقف در خبر با محرم راز پا افتم

باده روان کعبه که زهی من سیاه بی
گر بسر کوی یار دری سوی حجاز پا افتم

جنت نسیه بالمدد غبار پای ... فی
دولت نقد وصل من به نیاز پا افتم

چشم تو خطا زده آمدم روز شکار دلبران
دام دل ... زلف ایاز پا افتم

سینه تو بنده کان خود جوهر تو ...
جلوه ... آتش ... پا افتم

بر سر کوی دلبران بود کمال گم شده
گرد ... کردم و باز پا افتم

کمره

از لب تو تا خبری یافتم
آب حیوه دگر ... یافتم

گر چه جستن و هنش کس نیافت / ما بدو راه بکسی یافتیم
از پس چندین طلب آن شوخ را / کشته دی فتنه گری یافتیم
برد دل اگر چه ز دو از غمزه تیر / نیست نکایت نظری یافتیم
جان و سر و دیده چو دادیم دوست / چون ز همه دوستری یافتیم
ای که گزیده دل از آن عشق / رو که ز تو بجگری یافتیم
سینه خراشاده وران گشت دل / این قدر از دل خبر یافتیم

دل شد و دلبر بکف آمد کمال
گر شبه شد گهری یافتیم

زابرو تیغ بجانت گشتیم / گر نه جوی و تو سروی است گشتیم
لب کشت از تو آم جانت درخواست / مرا ز تو است این درخواست گشتیم
دهانت با دلم کی کجایی / گر پیدا نیستی پیداست گشتیم
بتنهایی به یمن بی بری گشت / خیالت روز و شب با ماست گشتیم

کمال این درد را گفتیم درمان
نمی دانم خدا داناست گفتیم

بس درد از غم فرقت کشیدم / ز سینه دود تیر آهی دمیدم

بطالع

یکایک درد من درمان پذیرفت / از آن دادم که از این شربت چشیدم
بنیم اندره از صد غصه رستم / بیک درد از هزاران غم رسیدم
من آن مرغم که در دام بلایت / چو بچیدم غم و درد تو چیدم
فغان خود من سرگشته زین درد / رسانیدم به فلک هر جا رسیدم
طبیب عاشقانم کرد دردم / چو دردت بر همه درمان گزیدم

و وصاف کمال آن روز در عشق
از آن زادم که هم درد خریدم

سنت زلف کجت راست نیاید تعلیم / سر تو باشد تا ابروی تو بسیار بکم
ز بوسه غبغبی که نکیب از تو ترا / که سودای تو دارند ز دمن غمزه دم
کشته عشق تو هر گز نکند میل حیات / خسته تیغ تو قطعا نپذیرد مرهم
چشم از تیر تو شد از غرقت روی تو دوا / زود باید خلل آن خانه که باشد پرنم

روزگاریست که خاک قدمت کمال
بر غایت که کشی دامن ازین خاک قدم

بکش بناز مرا ای عزیز آنچه دیدم / گر من بناز تو خو کرده ام بنازده هم

چو از درت بدر کعبه رفتم و جستم | کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفه بسر تن | چو میرسد بجهان [illegible] شود غم کم

بیار جام خمارشکنی بجان تو ساقی | که سر گرانم و سرگنده‌ای خوردم ز [illegible] غم

بپای پیر مغان دم که یافتیم بشارت | لب امید فراهم نمیشود ز تبسم

در آب دیده فرو رفتم و چو مردم ازین | نگر دو دیده من بر من غریق غم

کمال چشم ترت شد خلق پر گریه
مکن خراب بباران اشک خانهٔ مردم

باز از دل نشانه یافته‌ام | خبر از درد خانه یافته‌ام

هر چه گم شد مرا نظر بر تست | بویت چون بهانه یافته‌ام

تا شدم گم بکوی [illegible] او | دولت جاودانه یافته‌ام

گر بیابم قبول ضربت تیغ | شرف تازیانه یافته‌ام

تا کمال از تو شد ز عالم فرد
در جهانش یگانه یافته‌ام

تا دست زلف یار بردم | صبر از دل فراد برده‌ایم

چو سیم و زر و جان و سر بر آن در | هر چاره به اختیار بردیم

جانانه کردیم بر سپر تیغ | سر پیشه به پای دار بردیم

کردیم رقیب را نشانه | تک راستم شکار بردیم

بردیم بخاک مهر آن روی | شمعی بسوی مزار بردیم

پس در پی آن سوار نسکین | چنبر دو سوی لاله زار بردیم

گر شد بکمال سرگرانی
درد سر ازین مزار بردیم

پیش رخ تو ره چینی چنان ندیدیم | آن اختر سعادت بر آسمان ندیدیم

از ضعف شدن من دور از زاستخوان | پیش سگان کویت آن استخوان ندیدیم

با رغبت گرانی بر دل گران نشاید | من بر دو دیده آنرا باری گران ندیدیم

اقبال بخت ما را هنگام درس [illegible] | کس تر و دان ندیدی ما هم نشان ندیدیم

ماندیم در ز این تیر و آن کمانها | تیر انجمن شاده دور از کمان

جز آنکه خون ز دیده خاک آن در | چون [illegible] تشنه حسرت [illegible] ندیدیم

آمد بخاک کویش اشک کمال خندان
آرزو میدین روانی ... در بوستان ندیدیم

بجز تو ز هر دو عالم ندارم / کسی جز تو در این پرده محرم ندارم
جفای جهان می‌کشد جان من و / غمت دارم و از جهان غم ندارم
به هر تخت عالی دادم امروز / که یک ذره پروای عالم
من باد در دست و دور از جنابت / سلیمان وقتم که خاتم ندارم
اگر مردم زنده باز از طول بخت / مرا این که ازوی .. مسلم ندارم
غم و محنت و داغ چندانکه خواهی / مرا از دولت عشق از کم ندارم

از آن دم که غایب ز چشم کمالی
دل سینه غم و چشم بی‌نم ندارم

مرا که ز ساعد و آستین بود سیم / به ول کنه نیرزد ... ساعدیم
در چشم فتادم من غریب ز چشم / تر است خوی تو که هیچ ز غریب و یتیم
خط تو سوخت به آتش هزار دفتر علم / ندانمت ز که این خط گرفته تعلیم
بدور عشق تو عشرت همین بود که مرا / انیس من دل و غم همدم ندیم
حکیم بهم کشته از طبیب عاشق را / امید وصل کجا شد از رقیب بهم
مرا تمام بود نیم مدعی در عشق / کجاست تیغ که سازد رقیب را به دو نیم
کمال گیسوی گدایی را که خود شمری / مرا حقیر شمر گر تو شیفته عظیم

نوق

شوق ناز و عتاب حبیب می‌دانم / زرقی شناس خدای رقیب من دانم
نماید بر سر خوان عشق او کباب جگر / بدین که نماید آن نصیب می‌دانم
چو من کشیده‌ام از هجر او بسی فریاد / چه ناکشیده ز گل عندلیب می‌دانم
نشسته مشتی نازک بیست در خطاید / ز فهم آن کمی ای ادیب می‌دانم
صبا چه کن شنیدی ز من را اگر زلف / که عطرسای شنم قدر طیب می‌دانم
دلم ز زلف تو جوید از آن غریب هوس / که شام چون کند به غریب می‌دانم
کمال غم مخور درد دل که دلبر گفت / که این علاج ندارد طبیب من دانم

دل نیست به دستم به دلبر چه پرستم
جان نیست ولی چیز محقر چه پرستم

از دیده بخاک در او نیم همه اشک / نقدی که رساند روان پر چه فرستم
گر دل طلبد سیم تیر ای دلبر دشمن / زان غمزه به دل خنجر نشتر چه فرستم
بادست همین از تو به دست تن مفلس / جز ناله و فریاد و بیان در چه فرستم
بیرون ز دعایی که برآید سحر از دست / دشنام ده و تحفه دیگر چه فرستم
چون بر در و بام تو نخواهم که پرد مرغ / من خود بیرم خط کبوتر چه فرستم
شوق لب همچو قند تو گر چو پستی / پیش تو تمنای شکر چه فرستم

زین سان که گلست ز هجران تو گریان
نامه برت جز بخون ز چه نوشتم

دل برفت از دست ما تا نه دل دلدارم
سینه از داغ جدایی خسته شد افگارم

آخر آمد روز وصل و روز کار عیش نیز
چشم خواب آید بخت و دولت بیدار هم

گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش
بر من بیدل بگرید یار هم اغیار هم

ای وفایی بین که جز پرسش امیدم نیست
خاطر یاری نمی جوید بدین مقدار هم

گر بجا ماند مرا بسیار تر از دیگران
هم ز غم یک دارم و منت بسیار هم

آن غم یار آمد و او غمخوار رو پس پیش من
فارغ و آسوده ام از مونس و غمخوار هم

روی او هم پنهان همی ورزی کمال
لیکن این در کوی او شهره شد و بازار هم

لب ز چشم او نیازی است بجز نیز بیش هم
ناز کم کن و بیش کن تا بر سر آن بیش هم

چند آن واقف نشد که غمزه و طرار بیش ساخت
که فشاند از لب خندان نمک بر ریش هم

خاک پای او ندیده که بردم تو بیاست
زلف بر دست آن نظر دیدم بچشم خویش هم

بیش در عشق او دلداران ماند که بیش
پروانه درد و بر سر سر زنده نیستم هم

کرده ام اندیشه نکی کو دگر نشستم هم
در غم او دل ز هیچ پند نیک اندیش هم

رفت قتل ای تیغ اگر بی جرم می خواهم
سخن گه دی در دام ترکمنی درویش هم

کز نگه دوست ناصحا چه بی باک کمال
باز عالم ما پس و این درویش هم

زلف چو پوشیده و جگر بی سوزدم
آتش پنهان بستر بی سوزدم

خانه گر از آب سازم همچو حباب
آه و دل دیوانه و در بی سوزدم

باد آن لب ال گر خضر آرد از و بیت
جز نمک بر ریش تر بی سوزدم

بار بر بستیم بیش شمع
گرچه از تو تا بر سر بی سوزدم

سوخت جانم از او با دست حلال
گر بیک تا ز دگر بی سوزدم

ناز نرم گوهر تر دیده و گفت
چند برم چند دل در پی سوزدم

گر ز چشم پر لش تر شد کمال
من شنیدم که اگر بی سوزدم

زیر لب قند مکرر بخت بگفتم
گفت از هیچ نگفتم و بخت را گفتم

گرچه گفتم بسی تا شکنی
این سخن زان شکن پر سخن را گفتم

بجهان با لطیفم زرتی آب بکیه
هر سخن که ز دل صافی بدرت را گفتم

تا بجانت که گفتم سخن تو برگ گفت
با همه کس دگری پر سخن را گفتم

دی

دست بداشت بسی روی نگارم گرفت — سرو پایی که به جان وقت را گفتم
وقت دیدم و گفتم که تو بسی نگار — هر چه آید بسر از وقت را گفتم

دل چو از تیر تو گم بخت نشانش کمال
چشم عاشق کش ناوک فکنت را گفتم

سر به در تو ام بنگه سپر بندیم — ای من سگ تو مگر کن این خود پسندیم
گر سندی ای دو چشم تو کمر ز غمزه تیغ — نشانیم که تو بر رو تیغ هندیم
نوش کنند لب بالب شیرین تو شکی — جای تری چرا من اتاق ده بندیم
کنجی به پرسش تو چو آیم چو آدم — رحمی بیا به برمن و بر پستندیم
خیز ای طبیب مرهم و دارو زنان کن — کین درد او ست داغ که سوبندیم
از من بعیست چشم به هنگام ناز گفت — او روست که بیا و بین چشم بندیم

در لطف طبع سعدی شیرازیی کمال
باور نمی کنیه که گویی نخبه ایم

سالها شد که ز نک دو پرییم — تر بایی عجب چو پی جو بییم
وقت آن شد که از خطیر تو قدس — گل در جهان دو پستی برییم
رفتن آن قد به مش ابروی تو — کج نشستیم و راست میگوییم

شکرانه حیات زان دهان ما — از تو لبی بیک سر مو بییم
زنجیر و بند چون سر زلفت — حلقه حلقه به کنگر آن موییم
خلق ریزد خون ما از رشک — گر بگوییم کشته اوییم

یافتی شاهی دو کون کمال
تا بگفتی گدای آن کوییم

سحر خروش کنان بر درت گذر کردیم — ز حال خود سگ کوی ترا خبر کردیم
میان ما و سگانت خصومتی گر بود — بر آستان تو دوشینه سر بسر کردیم
شب فراق ز دست غمت شکایتها — تا صبحدم بناله سحر کردیم
اگر چه شمع بروی تو خیره کی کرد — ببین که بر رخ خویش چگونه بر کردیم
رخی که بود برابر بخاک پای ترا — ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم
ز مشک دم سر آورد و زلف تو — عبیر این که ادای دردسر کردیم

اگر کمال به زلف تو کرد قصه دراز
بیا که باید از آن مختصر کردیم

شب ز حسرت رخت روی با ماه کرده ام — سوختم ماه و مهر را سینه دو تا کرده ام
در خور تیغ دیده ام آسیا رفته خویشتن را — از تو آفتاب اگر تیز نگاه کرده ام

گرچه ز خون کشتگان گشت رقیب سرخ رو | باز منش برد و دل روی سیاه کرده‌ام
صبح اگر ببینیم روی بخاک سراه او | هیچ نگویی کز تو به روی براه کرده‌ام
بر تو همیشه جان من رسم تو بی گنه کشی | هیچ نکشی مرا چه گنه کرده‌ام
خط چو دمید بر رخت مهر دلم زیاده شد | نام خطت به آن نشان مهر گیاه کرده‌ام
آنچه کمال از آن دو رخ گر بیان در این غزل | سهل مبین که فکر آن من به دو ماه کرده‌ام

صد جان ز لبت بوام گیرم
تا پیش تو دم بدم بمیرم

چندانکه نوشتنی کنم شکر | جز ذکر و فکر تو نیست در ضمیرم
ای دوست که پند خواهیم داد | خاموش که پند دشمنی نگیرم
صد جان و هشش اگر پذیرد | گوید که بیا و دل پذیرم
ای زلف دلفریبی تو آن برد | چون نیست ز جان و سر گزیرم
در غارت غمزه‌اش کرد | ترکان سیاه دل اسیرم

زد غمزه سری کمال و گفتند
افسوس که چنین رفت تیرم

عشق تو داغ بندگی باز کشید بر دلم | نام و نشان تسلی شد ز غم تو حاصلم

پیش تو دیده قدر من نیکه بیان مهوشان | غیر جمال روی تو کس نشد مقابلم
نیست خرابه خانه‌ام با تو ز ده بهشتیان | از نظرم مران چو شد خاک در تو منزلم
درد دلم معالجت زود بکن طبیب کو | پرسش دردمند تو به ز شفای عاجلم
دل ز رقیب بکند تکیه بر تو چه بگذری | حیف که بگذرد چنین عمر به یکی باطلم
بر سر خاک من گهی لاله برآید از هوا | من چو روم ز دیده هوس لاله برآید از گلم

گفت کمال عاقبت در سر زلف یار یی
هم به سرم بنشست چون عمر گذشت از حلم

عمریست کز خلوت در میکده بنشستیم | شب مست و سحرگاهان چون چشم تو مخموریم
کس بوی ریا نشنید از خرقه ما زان | چون دردکش چنگیم از زاهد منفوریم
ای پرده بگوی تو ما یافته بوی تو | آسوده به روی تو از جنت و از حوریم
حیران جمال تو ما سرخ‌گان یک یک | پروانه آن شمعیم مستغرق آن نوریم
ای جان گرانمایه تو دوری و ما سایه | بیننده چو تو نزدیکی ما از تو چرا دوریم
نادر دلی کریمیم کز با تو معالیان | زآن رو که نخوان کرده زان رو که ما مغروریم

گویند کمال از عشق شد شهره به گمنامی
چون دوزخ کنیم اما با مهر تو مشهوریم

دوش از نغمه و ترانه بشکستم   غزلی عاشقانه بشکستم
جام برکف حکایت لب او   به شراب شبانه بشکستم
صفت دانهای گوهر اشک   پیش دُر یگانه بشکستم
در میان سپاه را به ما   قیمت حسنش میانه بشکستم
غمزه اش را چو تیر می‌کشند   دل خود را نشانه بشکستم
زلفش ای مجلس افروزش   شمع را یک زبانه بشکستم
سر زلفش چو شانه می‌زد باد   اصبع از شانه بشکستم
گر ز بیگه نشست آب دو چشم   بالش ناز خانه بشکستم

تا در صبح برگذشت کمال
سر بر آن آستانه بشکستم

غم دوست من غنیمت می‌شمارم   شب هجری که دولت غم می‌شمارم
پس تنها که خاطر نداند شمارش   از آن غمزه عین کرم می‌شمارم
قدم تا نیاید در ره عشق   ز رنجی که رست بی‌قدم می‌شمارم
ز تیر تو زی کشتنش باد نیست   نکشتن او را عدم می‌شمارم
گدای تو را پادشه می‌شناسم   فقیر تو را محتشم می‌شمارم

ز روی

ز روی تو مه را به میزان عقل   اگر چه شود نیز کم عیب

کمالت ز جان بندهٔ خواجگی بین
که خود را چنین محتشم می‌شمارم

زاری که کرده ام با خود که چون در پیش افتم   بخاک پای او بخود نقطه ای بیقرار افتم
اگر بینم چون بینی ز دوریش خبر گردی   دو چشمم چاره شد تا کی بدان سر در دو چار افتم
بدان سر دار که از باغ وصال او برم بویی   چو زلفش گاه در گلشن گهی در لاله زار افتم
سر و جان گرامی چون ندارد قدر چندانی   چو آیینه پیشش او بر نیم زر و نیش سیار
با و کمان ای صبا گفتن خوش آن غمزه و تیر کمان   که ره یک در شکار افتد و من هم از شکار افتم
ملاح ز نکبا از نه جهالات تماشای صحرا   گر از ضعف از قفس نیستی و من نیز اختیار افتم
بر گرد نگار گر فرشتی کمال آنکه تو خلوت   مرا که دانی تا در قصه روی آن نگار افتم

هر که گه تنها گاهی دور از تجلی افتم
چو نامه خسته به رسم محبر روح و

بخمر خراب آید دل بلبل خیر کیش   چو نبای نبود الا به دریغ خبار افتم
هر جا نظر اندازم بلبل به درخت گل   در گریه با لاله‌ش چون ابر بهار افتم
آن یار به من صد ره تو یک زیست   گر دور به صد منزل از ناید و دیار افتم

باشم همه شب با مه و در کشت مکن تا که
باجا ره دهاد خود یک شب به دو جا نیتم

صد موج زند اشکم از ذوق کنار او
کز موج بزن دریا باشد به کنار انم

بازآ بر اگر افتم ساکن شوم و گریه
خون پیش کمال آیم با ناله زار افتم

گر کاری که با تو در نکوئیم
خاک پایت بچشمها سپریم

تا ببوسیم پای بستان ترا
حلقه حلقه نشسته گرد دریم

گر عوات ستانی از انصاف
پیش سر ده پای نهاده در تعظیم

گر زد یک شبم بیر بر خویش
ما از آن کوی جان چگونه بریم

اختری چون تو گر بیا که درد
به بلندی ز آسمان گذریم

کمتر از تیر سنگی دل
بر ولی بین که جمله را سپریم

گر چه آتش زدی بجان کمال
در محبت هنوز نوتریم

گر جان زمن ای شوخ خوبی طلبی بادم
ور دیده دو روشن طلبی در نظر آرم

رای زد در خشم و صد عذر بیاری
سر کنده بیار که تن آن در نگه دارم

گر چشم ترا باید کیمی روی تو دوست
من نیز از آن شیوه بچشم تو که بادم

گر چشم ترا باید کیمی روی تو دوست
من نیز از آن شیوه بچشم تو که بادم

گفتم که بیش هیچ نداری سوی ما میل
گفت که بلی من انم هیچ ندادم

ای گفت کیمی از غم و ابد فرا غم
چون یاد کنم از سر چه نرسد و دو بادم

خو شاد و داد ز رشک میان من کدام
مرا که چون از اشک بیابی بکنادم

تا که رو زدی پیش کمال از ره تعجیل
خون گریم و گل سازم و آن راه برآیدم

گر سینه ز تیغ دو دم من بیازد نیستم
از غمزه تو خسته و افگار نیستم

ازین چه بینیم با زو گذاشتی دریغ
چون صید نیم کشته بنا جاه زیستم

من گر چه روز هجر تو بی باز شد هلاک
شرمنده ام ز یار که بسیار زیستم

گر تر ز پشنگ ز تب من گر چکد رواست
چون سالها بیاد لب او یاد زیستم

رضوان بروضه خضر آب حیات زیست
من با خیال آن لب و رخسار زیستم

مردم بکرشمه مرا غمزه تو کشت
از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم

گفتی کیستم ز جمله تو بیشتر کمال
من بیشتر برای همین کار زیستم

گر در خواهی زمن سر بتو بسپارم
سر چه باشد سر چه دارم در نظر آرم

گفته بردار از خاک در او روی جو موسی
گر چه گرد است آن نه روی آن گرد بردارم چشم

گفته از دور بشو شد ای زلف من
گر چه با گفت دشوارست بشانم چشم

گفته نظاره روم بچشم من گذار
چون ز تو چشم دگری غم نیست کجا دارم چشم

گفته سرمایه عشقم بجز از دل نگار
سازم از نرگسان قلم آن نامه نگارم چشم

گفته پایم ببوس آن زده مژگان سازد
مردم چشمی ز مردم نیا بارم چشم

گفته از ما کم آب روی بر د کمال
خاک کوی تست آن رو نگه دارم چشم

گر دل طلبی از من جان هم بتو در بازم
گر دیده خون افشان آن تیر روان سازم

فدای تو غلطیدن کار رقیب پسندید
کاری که چنین باشد مردم ز پی آغازم

گفتم چو بهشت این بر روی تو بر مع گفت
ز جنت برو خوشم کان هم بر اندازم

گر شمع رسد در تو گهی از مس از غیرت
باری چو همه سوزم که باری که بگدازم

از ضعف چنان گشتم کان قصه اگر گویم
همچون پشه در گوشت هم بشنوی آوازم

زلف تو بجان و سر بشنیت گرو با من
تا زیر این بازی بین گر با تو در بازم

گر چشم کمال از تو بر جان و جهان افتد
با مردمی دون همت من بعد نپردازم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم
به که در صومعه همسنگ زهاد باشم

وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم
تا کی معتکف گوشه مسجد باشم

دامن پیر مغان گیرم از این بار بدست
من سرگشته چه اطفال مرشد باشم

سالها بر در میخانه نشینم با آن
که از این گوشه نشینان مقلد باشم

زاهدی و ورع و این رندی نیست
رندی آنست که در میکده زاهد باشم

یار اگر یار من خسته شود اندیشه
فارغ از قصه بد اندیشی حاسد باشم

زنده کی در بر تو ای شده جانت کمال
گر همه عمر درین فکرت فاسد باشم

گر خورم هزار سنگ ملامت لبی خورم
چندانکه زنم جام غم آن سیم بر خورم

آبی که از سفال سگانش رود بحلق
به زان شراب عسل که از جام زر خورم

ریزم بیاد خون جگر چون بزم نگار
بی روی یار باده بجز خون جگر خورم

آیدم خوش چو او که بر نرگسی زند
نیشی که از رقیب تو بر چشم تر خورم

تیرت بچشم خوردم و سر باشد از آن
تیر دگری که بچشم دگر خورم

غیرت باید و خلق جهان درد نامی او
من درد های خویش که از عمر بر خورم

گفتی کمال هیچ کران دامن سیه
من طالبم سخن که مگر شکر خورم

ما از شراب دیده صد بار توبه کردیم
ساقی برین دو دیده بر گرد ساغران لب
شان
ایم وکشت گریه رقصان و باده نوشی
تقوی
تا چند بر تو خوانند طاعات و زهد و
رفتند
ترکیب چو باده‌داران کز خانه شد در
داریم سخ روی از اشک بی زمین
در فرس و کالا باشند بیدرست

آن توبه را شکستیم چون باز خورده دیدیم
هم تشنگان دیدیم هم گشتگان دیدیم
زین شیوه برنگردیم با هجر بگردیدیم
طوار زلف بگشا تا قصه در نوردیم
ما خاکیان باران در شسته‌ایم گریم
بدیم
چون شمع اگر چو گریان با هجر ای ..
ما ز کال این لبس گزیده گردن دیدیم

می نشست خیال رخت بخانه چشم
زهی از تو رستانم امیانه چشم

بسیار
چاقان ز گیسوی چشم مرا
کسی بجا که خان بید رنج داد ز بخت
گرت چو ابنگ نشینند کنار مانش فرش
بدو دل چشم از تیره شد سرا جهان
زجابه‌ها و شاه بجا که گنج نشینند

دست این تحمان گوشش نهاده چشم
کامگیری تو دای دانه دانه چشم
چو نور چشم سر و آی در میانه چشم
که دوشت ز روی تو تا نخانه
نهد خیال لب لعل در خزانه چشم

کاد و تیره حاجت زاینده کال

که بکشی

که بکشی به غمزه‌های آمرانه چشم

ز نفخت خرم دنیا تو شادم
اوراق روی تو مطالعه کردم
قصه سوز درون خویش بردم
آن بوی از تو باد صبا
روی تو دیدم شبی آئینه جام
سی نوم دست بوسه تو عمری
از دو کال شکسته جز تو نخوانم

درد تو دارم که هیچ درد ندارم
هرچه بخواندم همه حرف زیادم
مردم و چون شمع در میان شمام
از دل پر خون چو غنچه لب بگشادم
جام ی از دست و من ز پای فتادم
بار همه جز این مراد دست ندادم
زانکه مرید توام من و تو مرادم

من بر زین بنده‌ام تا زنده‌ام
تا چنینم زنده پاینده‌ام

گفته بریزم همین دم خون تو
مردم از گریه با مرده زهی
طالع فرخنده‌ام دیدار تست
روز روشن شب رخت منا مرا
چشم من چون نرگس حاسد ز رنگ

من همین از مرده‌ام از زنده ام
مردم گریه و کمتش از خنده ام
آفرین بر طالع فرخنده ام
زانکه من در شب قرین روشنم
چون منا دل چشم او برکنده ام

بندهٔ ماست نیاگویی کمال / نیست عجب هرچه گویی بنده‌ام

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم
جز بردن بار غم او کار ندارم

صد بار بزدی چاکر درگاه خودم خواند / با این همه در خدمت او بار ندارم
آه از دل خسته که بیمارم از دست / تدبیر علاج دل بیمار ندارم
خواهم که کنم روز ز روی تو شبی را / اینست که آن دولت بیدار ندارم
با عشق تو بنشینم و ترک خود گفتم / یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
گر مرتبهٔ خدمت دربان تو یابم / زان مسکنت برهم و عار ندارم

گویند کمال از سر کویش سفری کن
پا بسته‌ام و قوت رفتار ندارم

با غم تو خرم و آسوده خاطریم / زان لب بکام ما شکری گو بیاوریم
غایب نه‌ای ز چشم جهان بین من چو نور / تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم
نظارگی بحیرت آن صورتند و ما / حیران جان نگاری کلک مصوریم
زاندم که نام جام بر آن لب نهاده‌اند / آنکو نیست معتقد باده منکریم
گفتم بدیدن تو رسم یا بکعبه گفت / ما بر مقام که چو بید حاضریم

چون دیده کرد نظاره دل آن زلف بی قرار / شوریده روزگار و پراکنده خاطریم
پیرو زلف و گشت با قفس ما کمال / گر ما بری رسیم بخدمت مقصریم

از سگان درت بیشتر و کمتریم
عمر گذشت و هنوز سگ آن دریم

زنده بسوز دلیم در شب هجران چو شمع / بی رخ چو جان زندگی از سر بری بریم
گر تو بخواهی بچشم و بنظر آریم جان / ور تو بگویی روان از سر جان بگذریم
باد صبا می‌رسد بر لبش آن خاک را / چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم
باد صبا می‌رسد بر لبش آن خاک را / چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم
دیده که دید آفتاب فرخ نیارد بچشم / ما که ترا دیده‌ایم پیش بخود ننگریم
گرچه درخت مراد نهایت بلند / بر تو چو یابیم دست میوه ازان بر خوریم

در مرض عشق اگر گرچه فنی کمال
از قبل درد تو یک گره هم خوشتریم

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام / رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده بودم ز تو از مژده جاوید شدم / شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌ام از پی نظر خاک درت سرمهٔ چشم / من خاکی نظر لطف ترا یافته‌ام

رفته‌ام بر اثر باد بیت همه عمر / خاک پای تو نه از باد و هوا یافته ام
دولت آن نیست که یابم ز جهان زیر نگین / دولت اینست و سعادت که ترا یافته ام
زاهدان بر سر سجاده کرت یافته اند / من بمیخانه ترا در همه جا یافته ام
شکر ایزد که ازین هر دو بدعای کمال / هرچه دل خواست بر آن همه را یافته ام

اي چو قطع نظر از دي نکنم توانیم
دل به هیچ دو به کری چرا رنجانیم

محری گو که بصاحب غرض از ما کره / گو که در حق ما هرچه زکری آنیم
زاهد آن به که کند دلبر خود ما را / زانکه ما مصلحت خود به از او میدانیم

بیش از آن نیست که او دامن آلود بخلق
بازی‌ای چو شد ما هیچ نی پوشانیم

ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما / گرد سودای تر از دامن جان افشانیم
خلق گویند که رندیست نظرباز کمال / هرچه گویند بروی تو که صد چندانیم

من ز پرسش بیخود و دیوانه ام
که به مسجد گاه در میخانه ام

آه این جان و جانم آشنا / هم ز جان هم ز جهان بیگانه ام

دو

گفته آن غمزه عاشق کشم / کشته آن نرگس مستانه ام
آفت بنیاد آبادی شاد / یافت آبادی دل ویرانه ام
گفته دیوانه او یم بکوی / هرگز این گویم که پس برانده ام
سر بهیچ از سوز ما گنستی کمال / شمع را گر این که من پروانه ام

من و درد تو آنکه یاد مرهم
نباشد این قدر دردی مرا هم

هرنیم از کم و افزون خبر این مست / گر افزون باد این درد و دوا کم
بجنون ریشت اجازه چیست گفتا / اجازت این که بسم اسمی نام
نه بینیم هرگز آن روزی که بی درد ست / نه بینم سینه با غم دیده بی نم
عجب غمخواریی دارم که هر گو / غم او بیخود و من میخورم غم
کمال از خون دل بنوشت فتوی / رساند اینک یاران دیرینه همدم

که کس باید مرادی از تو یا نی
جواب این شد که نی دانه اعلم

ای سوای تو دامن ز جان در چیده ایم / محنت عشق تو بر راحت جان بگزیده ایم
بیش از آن دم که نبود از دل و جان اثری / در میان دل و جان مهر تو می ورزیده ایم

تا بنهایت دل اهل جوان می برد
خلق ورع عشق تو بره و چه نصیحت‌ها
خبر بیتی ارزت با طراف جهان
آیا دیگر از خلعت شاهی ورا
را بهیه وبسی در طلب دوست کمال

در بر دیباچه بستیم چو رویت دیدیم
هرچه گفتند شنیدیم و لی نشنیدیم
تا زبیخانه عشقت قدحی نوشیدیم
دل سودای تو زان روز که در جوشیدیم
دست در خانه اگر و جان گردیدیم

نامه آن لب بخط سبز نباتی دیدیم
کاغذی با نیم و قند درو پیچیدیم

آن خط از شوق کشیدیم سر انگشت درین
نامه را نیز بخون سرخ شده دیدیم
نقطه آن دهن است آنکه کسی مو نخم خال
راست ... قلم
دل بکشا یک از آن دفتر خوبی جزو
تاکی بر نبرد از تو و انفاس کمال

حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم
نقش آن نامه چو بر دیده و دل مالیدم
که چو پرگار بگرد تو بسی گردیدیم
نبد نبد جدا گر دم و سر ببریدیم
آن چو جزوی سخنی بود ز دل نشنیدم
چون گل اوراق جمعیه ز صبا پر شیدم

یار هر چند بناحق طلبد آزارم
گر او نباشد آزار ز حق بیزارم

اگر اندیشه از خدمت خوبان نکند
با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب
دل از آن روی چو مه روی بپایان آورد
بوسه بر لب شیرین تو دارم دعوی

من که خدمت یاران که بجان هم دادیم
گوش دارید که در پی چکار افتادیم
ورنه بیکره ز زلفش همه بر بادیم
زانکه خام طمع بین که چه دعوی دارم

گفته در غم ما حال تو چونست کمال
جگر تشنه بدل خسته بجان افگارم

یار من یار دگر می طلبد دانستم
عاشقش آمد دگر از یاری و غمخواری من
خنجر مژگان من ار باید بیارد در چشم
رفت به چند بسودای بتان حسن تو
من تیر دستم آن دانه در جیش بسیار است
این نه بودیم و نگذاشت که بوسم اندد

عاشق زار دگر می طلبد دانستم
یار غمخوار دگر می طلبد دانستم
چشم خونبار دگر می طلبد دانستم
سر بازار دگر می طلبد دانستم
در خریدار دگر می طلبد دانستم
قتل من باید دگر می طلبد دانستم

غمزه را گفت که کم جور و کم آزار کمال
بر دل آزار دگر می طلبد دانستم

یار گفت از غیر او پوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

گفت اگر پای نشان پای بر خاک راه
بر نشان آنجا نهم گفتم به چشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنه کام از شره از پا نهم گفتم به چشم

گفت اگر گرد و لب خشک از دم سوزان او
بازدیی سازم نفس چون شمع از گریه گفتم به چشم

گفت اگر آب ز چشم آبه روانی زد به تاک
هم بر کاب برو آن خاک ره گفتم به چشم

گفت اگر دو شبی از دوری چون امشبم
آنچه گاه آن ستاره بشمر گفتم به چشم

گفت اگر داری خیال وصل ای کمال
قد این دیده به جای سر گفتم به چشم

دوش گفتم نوا جمی رغم صراحی کن ان
باده تلخ به یاد لب شیرین دهان

به طلب یافت نشان لب شیرین فرهاد
خاک بر فرق کسانی که زر و سیم
[illegible] خاک

ره سوی لعل نبرند بجز گره گشان
باز برد و نخورد و به سیمین دغا
ان

دوش رفتم به چمن از هوس بلبل و گل
این کی جا در آن دیدم آن نفروز
ان

گفتم این چیست بگفت که آن قوم که با
پیر پسند او این روضه همه جلوه
گنان

همه را خاک فرو کنون نوبت ماست
حال نشد و قدران نگر و نازک بدنان

میل این گفت و دگر گفت کمال
غنچه گل ریز به سد لب گدا را این سخنان

دوستان مرحمتی بر دل بیچاره من
گر برفت از من این پیشه ستمکاره من

دل نهادم من که نگین به هلاک دل تو نیست
چکنم در غم او دست خوداین چاره من

وای بر جان من از بیکسی و بی‌خوابی
گر بدیدی غم او نفس پیچ که بی چاره من

بوسه لعل لب او بخرابات نشان
کرد صد باره که دل بصد پاره من

دارم امروز سر آن که کنم جان بازی
تا قدم رنجه کند دوست بنظاره من

گر بیا رو و زبان سوز تر چون شمع کمال
خود گواهیست بر رو گونه و رخساره من

ای از دل شاد و هم بر جوره دل پستانان
ما را با کوارد دیان رحم مهربانان

از بیم و زبانان بدون نی تو ایم
الا که نه در بهانه نام شکر دهانان

با چشم و غمزه ات تا دل و جان شیرین
چون بر او امانت در دست ترکانان

خال تو خود خرمنی داشت زیع ان
آری حرام خواره باشند باغبانان

چشمان گشتن ما تا چند بحر سازی
بگشای تا توانی بر چشم باز دران

در زلف تو تشنه جانست سرنی یا
بگذار تا فشاند آن زلف جان فشانان

دل بر خط بر آرد سوز کمال جانت
این حرف دیدارم از نار رشته خانان

من نخواهم دیده از دو بیند گریه داشتن

مصلحت از دیده و دوش نظر بربستن

چشم داری ای کبوتر از چه کشی خفت تو
نامه کاو بخجالت نام او به پر بستن

دیده گریان دولت گردی از درش چو گرد
چون توان ای دیده از خاک درش بر داشتن

باز شب با ذوق کی تواند بر گرفت
اگر نتواند ز صنعت آن بحجره بر بستن

ای مگس نشین زان لب جان شیرین گوش دار
بر نتواند از لطف آن شکر بر نشستن

بجور بر میست از جا بر گرفتن بار گو
پیش آن موی میان بار کمر بر داشتن

سر مخر بود چون بنهاد در پای کمال
از خجالت باز نتواند سر برداشتن

آن لب تو باز بسته کرده در سخن
شیرین حکایت که گوید شکر سخن

حاجت نگفت نیست ترا چشم و غمزه مست
گر نیکی بزم صاحب نظر سخن

دیدار گوش دارد و دل بیار تیر چشم
ما چون کنیم با تو ز دیدار در سخن

با کیست تیر کین که بدین بزم حدیث
خواهم گرفت بر زلف تو سر سخن

از ما جدای چشم تو سحر شدی و تو
گر زانکه گوش تو شکر گردی کمر سخن

عاشق رخ تو دیده و دهن گفته شد بر او
چون شد تمام گشته شکر نه دیگر

وصف رخ تو صعید کمال بیا و در میان
گفت از همه شکر تر و بار کمر سخن

رنجه

نه بود سخت کام از آن لب شیرین
چو پایه تنگ دلان میکند مضایقه چندین

چو بوسه زو توانم سوی رقیب گزی لب
ز ای تعلق شیرین نبی بهانه ز کمین

اگر سعادت و دولت دوا شبه آیم ازین
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه بهتر از این

حلقه من ز دعا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا گفته در شده آمین

کمال چون سخت به ز خسرو و حسن است
دگر مدار ازین دلبران توقع تحسین

چو زلف یار نه خود را لازمست بریدن
گر اختیار کنی خاک پاش رسیدن

دلا چو در حرم عشق میروی خود را
چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن

بخاک بر سر پایت هنوز دارم چشم
در آن زمان که بمیرم بخاک پوسیدن

اگر نه داعیه و دولت زلف تو
چه سر جست بدین چراغ پوشیدن

بگشت عجز آن زلف تا بدام
بتا نگه دام کند مرغ با به چیدن

حلقه گره تو نرسیم چون کمر کردید
اگر گره موی میان نخواست گردیدن

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر
قلم بباید باریکتر تراشیدن

ای لبت چون شکر و شکل دهان تیر چنان
دل عاشق ام تو زبان تیر چنان

زوصلست عذار تو چنین تر چینی | تر غیبت دهان تو بیان تیرجان
شده وانگه که نهایت چو نزار رفتی | سرو کم رفت چنین آب روان تیز چنان
گر چه که خامه رکه چون نعت نهانی | آشکارا کر لطفی دهان تیر نهان
گشته خون تو یک روز بریزم نیستین | در دل خسته مرا بود گمان تیر خیان
بار شیخواست که بی برهم شود کشته گمال | هر چه شیخواست دل ایشان تیر جان

چشم اگر است ما بر داین وانز عشر این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

یکشی ار که ز مرگان به کمان ابرهان | که بنام تکیشی ای مسلمان که بدین
دوش با که بر قفی از زهد و در شتی | داشت ما آسمان شمعی ای بر بر بین
گر لطفی از عمد برم دل کو ما یکیست و تنک | دیده ما ولیست روشن عیدا بن آبکار
گر چه بی سکه دست من باز بی بدم موج | ای آب گر آیدی بروی کنی این چنین
کمترین اقبال من تنک که خوابد رست | از سر اخلاص من دادم غلامی کمترین

عبد الدین کم همی آزار دل ریش گمال
هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

ای خوش باد که از کوی تو آید بر من | ست ناکی دست باز نهد بر سر من

قرنی

ترز روشنیم از سر که قند بر درد ام | خانه روشن کنی و چون شمع در آزدون من
تیر بلاییست دل سوخته بر دیده نشین | که بود دیده بخانه روشن تر من
شربت وصل به از لب جانبخش ما | گر نه بت بهر تو بگداخت تن لاغر من
باد بیرون که کسی بر من باید زند | از ضعیفی همچو پیش و برود پیکر من
بیکس که من خسته گیره و خراک | آه و زاری به کسکی اختر من

هر چه بجز شرح غمت در قلم آورد کمال
آب چشمم آمد و شست از ورق دفتر من

خاک پای دوست دارد چشم من | نیست غیر الی دوستان حب الوطن
خاک گشتم این من خدای رقیب | از دو سن داری که خاک در وطن
آرزوی است زلف بشکنش | در جان یک آرزوی ای شکن
گر زه دیگر بسوزم جان تو من | بجان من دیگر چه باشد سوختن
ای رقیب از سر چه چشم بد کنی | چشم از تو گریه کنم چشم کن

عشق و دل گفتم که در دنیا از کمال
زیر لب خندان ندانم گفت من

ترک دل گفت آن دو چشم و دل نیم غمزه | ترک از ده دور رفت و ستم تر زفت از دل بودن

پرتو شاه از همه رو بر عاشقان آید گشتش / نیست چون چشم تو ترکی زیر طاق نیلگون
عاشق تو از ستون خیمه سر در / ساخت تو از او از پی این خانه دو بیستون
طالب سیمرغ باش و کیمیا لیکن بجوی / از زبان مهر و فا در عاشقان صبر و سکون
گفته بودی ترک سر کن تا ببینی پای من / آنچنان کردم که دوری چو نیکویی گرزن
سوزها دیگر شده چون آتش از روی من زیاد / شمع را از اشک آید زین درون سوز
دور از آن بهای خندان چشم گریان کمال / طفل آب انداخته را ماند که دود سرنگون

ای غمت قوت جان سوختگان
داغ عشقت نشان سوختگان

کرده عشقت نمرا سینه کباب / تا شده میهمان سوختگان
در دل و جان از تو ای آتش تاب / سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کنان / بر دل خون چکان سوختگان
آتش جان ما دلا بکشی / یکی خام نان سوختگان
اگه از راز شمع پروانست / تو چه دانی زبان سوختگان

چشم دریا و سینه سوز کمال
گر نیستی بیان سوختگان

آمد درون دل غمت دیگر نمی آید برون / سودای آن زلف سیاه از سر نمی آید برون
شوق بیشت و غم سودای آن وانکه سمین / از دل برون آمد به لب نامد برون
تلخ سپیش که شد از دیده اشک ما روان / پنهان گشته آفتاب آخر نمی آید برون
نقاش چین صورتی کاکنیت در تی بها / هرگز زچشم دریا و در نمی آید برون
کی بیم گوایی از دم جنبش که استان / شد هرچه گریه زان سخن جا کرد نمی آید برون
تا دل زغم از همه تشت از و پیدا نشد / آیینه را بنمود صیقل جوهری ناید برون
تا تو نازانی که از وند از کوی تو دنبالی ما / از مانده ملکی او شاید کری آید برون
از غمزه چشم خوبت بر دلش اول زده نشتری / خونها برون آمد ولی نشتر نمی آید برون

چشم کمال از نمی بحر تو شد گوهرفشان
با نمی از بحر اگر گوهر نمی آید برون

داری لب و دهانی شیرین ولی چه شیرین / بر رخ خط و خالی رنگین ولی چه رنگین
غارت گریست زلفت ظالم ولی چه ظالم / عاشق گشته چشمت بی دین ولی چه بی دین
از ما زنگ گیرد هر چیز و اشک مادم / از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین
شیرم شب نماید در خواب خوش گر اینه / دادم ز آستانت بالین ولی چه بالین
بیچاره بود عاشق از آن لب که نوش او / از قند ساخت شربت شیرین ولی چه شیرین

آبست آب آن برد آب سنگ باشد	وآنگه ترا است سنگین دلی چه سنگین

ای رفته آرام جان عاشقان
از تو پریشانی جان عاشقان

خال مشکینت سواد الوجه است	آن برد برنج بلای عاشقان
بر زبانها ذکر آن رفت	این برد و رد زبان عاشقان
خاک ابر ز آمدن مرده	گر کسی رای زخوان عاشقان
عاشقان از هر طرف در جوش اند	علت آیا در میان عاشقان
تا زدون از عاشقان با غم	عاشقم بر عاشقان عاشقان

گر بجانان زندگی باشد کمال
زندگی باید بجانان عاشقان

زلف بر دوش آن پری چون آفتاب آمد برون	گر بیا از سری چون صد آفتاب آمد برون
در بیابانم کشتم انک از چشم تر با آستین	چشمه چندانی که کردم پاک آب آمد برون
میرود آهم بگردون تا ز دل خون میرود	دود از درون زخوناب کباب آمد برون
کار و کار دو خونها کرد در دور لبش	زآستین صوفیان جام شراب بجهن آمد برون
کز دل بیرون شد دشت بر چشم گل	بروکج چین از کج خواب آمد برون

برد رت بیمار شد اسکم زبس یار آمدن	بعد ازین خون خواهد از چشم گریار آمدن
ای دل آماسک آن در تنگی چون آه	باید از خود شد بدر آنکه بر یار آمدن
گر عیب نبدم که دارند چون آب روان	خواهم از شرق گلی گریان بگلزار آمدن
چون بدور رویش ای گل حسن تو ای	از چنین دانش کسان تا کی به بازار آمدن
آه را اثر نی آید از آن چشمان	پیش اصحاب خرد تا چند هشیار آمدن
گر ملی کامدم پیش تو فشنام رو	چون نای خواهم ز ذوق آن دگر بار آمدن

چون طبیب عاشقان رنجه سود پیش گل
هست تا زن اطباش بیمار آمدن

ز دولت آن روان بر قصر شیرین	که گر چه سنگ بر زاو مسکین
جگر خون گشت مسکین آهو یا سنی	از آه و ناله مجنون مسکین
چو آن دست لیلی را بر سینه	که پر سد و بر دیر از دیر دیرین
رقیب ابر دا محمد	بخوان بر لب تبت و یاسین
مرا قیمتی بان کو با به گل بود	کز آدم بود بین الماء والطین
چو زد بتاب نقش دیده دا	کز نقش با خدا و صورت چین
کمال ز ما وی با نقش دوست حبیب	بیار اینت بیت خوش چه گویم

بدیده سوی تو چون آمدیم که ره کردن
نشان پای ترا از ره نظر کردن

ستاده ایم همه سوی آستانت روی
بعزم کعبه چاره کی بود سفر کردن

لب تو سود هم جان چون بریم از سر زلفت
ز ذوق جان که تواند بترک سر کردن

دعای جان تو گوییم همیشه شب روز
که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن

رقیب تیز کند گه ز برای تو تیغ
کرا است صبر فزای نیز تیز کردن

ز بیم آنکه بدرمان حرامتم نکنی
ز درد خویش نیارم ترا خبر کردن

علاج درد خود از پی طبیب کمال
ازان تمام زمان بایدت بدر کردن

برگ گل خواندش از لطف برنجید ز من
همه گر این نکته رنگین نپسندید ز من

آن پری چهره که دیوانه خویشم کرده است
چه خطا رفت که چون بخت بگردید ز من

گویا برگ کسی نیست چو گل سرد مرا
ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ز من

تا به سر تو برابر روی تو پیوستم دل
چون سر زلف بر آشفت و ببرید ز من

شب بران در زدم از شوق نهانی یاری
که سگ کوی تو در خواب بترسید ز من

برعایت که من امروز بنهایت خجلم
از رقیب تو که بسیار بنالید ز من

سالها منتظر پیش او بود کمال
عمر بگذشت و وفا هیچ نشنید ز من

خبری یافتم از یار سپید زمن
ای بیار رمید بمن خبر داور سخن

خبر آور سخن رایت منصوره نو
خبر رایت منصور نود طلب شکن

خبری یافته ام از گل تازه بهار
خبر من برسانید بمرغان چمن

خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست
تو چرا بی بردی از بهر دبیت بحزن

خبر وصل تو چو شد زده از دوست کمال
ختم شد قصه آن روی بر جیا احسن

چه خوش است روی از تو بخوبی ناز کردن
ز لب تو وعده وان پس وعده ناز کردن

تن دل سیه چو خالت که نمی شکیب از آن لب
ز شکر کجا تواند کسی احتراز کردن

به سوال بوسه از ما چکنی بجواب چون
دهنت نشاید از که فراز کردن

رخ خوب با کسی که تو قیامت بی تو
چو قیامت باید در خلد باز کردن

بیخودیش قبله نهم خیال روی تو
که حضور باید اول پس از آن نماز کردن

ز در تو عاشقان را بحرم کجا کشد دل
چو تو کعبه دارد که هوس حجاز کردن

تو که کمال یاری که ز لب طرب بجویی
بچه کلیم بایدت سر با دراز کردن

حدیث از سر آن لب بگنجد در دهان سخن
که با تو تنم من که نام او برآید بر زبان سخن

نسیم روزی از جهت گشتن داد نشانی ‌ ‌ سبز آن مژدهٔ دولت ز رفت از کرجان من

کمان می‌بردی که نه بر در بستان ما ‌ ‌ چه ویم تماد شده است از دهٔ گلستان من

غنیم چه بیا آید سگان آن نشان مرا ‌ ‌ بس صد سال اگر یک بیوفته التزام من

غم ناتوان دارد بجان بیچه ما آزادم ‌ ‌ چو بیچه دیدمی ام زجان ناتوان من

چنین منع خوش آنکه بکن بشم باشد ‌ ‌ که خار بستان باز و جمال گلستان من

کمال از شیوهٔ سعدی دو بیتی زین غزل گوید
که خاک باغ طبیعت بر آب زر بستان من

خواهیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن ‌ ‌ بر خاک کویش چون اشک از چشم گریان ریختن

سر گرد روی کرده سود اشک آورد جان ‌ ‌ در خاک هم نتوانم آن از دامن جان ریختن

مجروح تیر غمزه را کنی زلب سازم دوا ‌ ‌ سودی نمی‌دارد نمک بر زخم پیکان ریختن

بر خوان چمن خود مگو گردی بریزی زلف با ‌ ‌ عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن

زین سان که اشنای زلف از جان و دل بر ‌ ‌ جانهای او در زیر پا خوش بود در دامان ریختن

تا بر حدت هر کس روان چون آب چشم نگرد ‌ ‌ بر خاک آن در خاک را خواهیم ز مژگان ریختن

از گریه آب از خانهٔ چشم کمال آن هر برون ‌ ‌ باشد خرابی خانه اکثر ز باران ریختن

دلا نقد جان به جانان رسان

نیاز گدا سوی سلطان رسان

زمین بوس پس سوران برگشته روز ‌ ‌ بجای که جناب سلیمان رسان

شنیدم که چشمش مسلمان کش است ‌ ‌ بر پیش آن نامسلمان ز جان

از آن زلف دلبند و چاه ذقن ‌ ‌ مرا مژده چاه و زندان رسان

حدیث سر ما و پای حبیب ‌ ‌ چو از سر گرفتی به پایان رسان

ز اشک منا این ما جا کوش داد ‌ ‌ یکایک بدریای عمان رسان

ز سیلاب مژگان در رود کمال
به جیحون خوارزم و عمان رسان

دولت جان لیش باد آمده نقاد و یحی ‌ ‌ ونی خوشیم که یاری از این دو نقش بر

عجب مدار که پروانه شب نیاز آید ‌ ‌ که شمع لیلی حسنت و عاشقش مجنون

زدن زاهد زبس ار بروبت بعد خر ‌ ‌ که صد بود نه تو گیر نه حساب دون

ز جور تند لبی کرم رفت اشک کمال ‌ ‌ بنا زبانه شیرین در او شده گلگون

روی او از زلف دیدن می‌توان
گل شب مهتاب چندین توان

گرچه زلف او ز سر تا پا جان است ‌ ‌ این جفا از وی کشیدن می‌توان

کشتنی مرغی که باشد خانگی / گر به بام او پریدن می‌توان
با لبش دریوزهٔ شیرین دل / گر به سر رفتن رسیدن می‌توان
از دهانش چشمهٔ آب حیات / گر بتا باشد چشیدن می‌توان
دل نرنجید از تو ترک ناوکت / وقت مرهم آرمیدن می‌توان

دید عکس جان دران عارض کمال / عکس تو در آب دیدن می‌توان

زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین / بر زمین افتاده چندین چنبر پای او ببین
جنت اعلی و طوبی فکر و رست و دراز / بگذر از آن و قد دلربای او ببین
تو بیا اگر خیال چشم او دشنگ کرد رفت / گر بچشم پا و خاک پای او ببین
گر نظر جنگ جوید که بجای عاشقی / منزبان با آن و این جنگ و رضای او
دیده رای پای بوسش که دارد بچو آب / تا چه غایت اوست و حالت رای او
دل هلاک جان خود میخواست بی تو در دعا / عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین

ما سگ کوی سرم صحبتی دارد کمال / از همان همت کمتر گدای او ببین

ز نشاط و عشرت و ابل ترحیهٔ خندان / شکرست آن ذلبا که بست آن نه دندان

بر آن تنگ ذرها که ز خم تو ترمی ده / چو بخت باز کردی سر بیش در دندان
نبار کرد و روی تو خطی نوشته میم / که چشم از آنچه بود شد هزار چندان
قلم صوران که سر خود بگیر وی رو / تو بیا و صورت خود بنما بنقش بندان
تو تبان آستین دل نشوی و لا متابل / که تو آبگینه داری و نه حریف سندان
چو بجان برسانند بلب بیا ز صوفی / تو و آستین زاهد و من و آستان

تهی کمال خود را ز سگان آستانش / که بپایه تیری کی نرسند خود پسندان

سوخت جانم بازتاب زلف دو تن / تشنه را جان سوز آری چون بجا...
دیده را بیم آن و ز نابدی تو دید / نقش آن بستم بدل چون بود ...
دلبرا از برون پیرهن باشد خیال / نازنین را بار خیال درون پیرهن
کرده آید سر بکف زلف بر رخساره / چون پیلمان شه بکم زد ... آتش مکن
میکند سر و از فضولی پیش آن گل در آز / ای صبا خاک پایش یکی ویران
افتیر پیر و گدا و انم ندارد گوش / تا بدر دارد اقتضا ست چون در عدن

نیستی و ننگ و پستی باشد دایم کمال / چون نداری سر که داری دست از آن شیرین

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من — آتش هجران بیامیخت با نیش ریش من
شاکرم از انعام مخدومی که گشتی با رقیب — بسته و بخشش نم از ملتمس درویش من
اگر هم چاکر شدی هم بنده باید خویش را — گر خداوندی عار هم باید منم خویش من
عقل کرد اندیشه او دست عزم کوی دوست — تا که بر اندیشهای عقل دور اندیش من
گفتم ار زینی نباشد کم ز خویشان غریب — با دل مجروح تا کی خسته سازی ریش من
هر سگان در تاراج افتد جان و دل هم — گر بجان تیری رسد از ترک کافر کیش من

یاد جان کردی و دل را از لب جانان کمال
یاد دادی در اکنون یا نمک بر ریش من

سروی مانند نبود یار من — تا کی ای سرو از آن رو شد چمن
یک شکر از لطف خود باز حدیث — غنچه را سوسن زبان بین دهن
گل تر دارد و مرا یار عزیز — صحبت یوسف به از صد پیرهن
زلف تو دایم رسن تا بیخ کند عشق — تا که شد جانا از آن چاه ذقن
نقل جان افشان زلف بر ژوان — باز شوئی در نمکدان نهان مکن
آتشی ای تو کشی عاشقان — عاشقان را جان نمی‌آید به تن
خوش دل نمودی از کمال — جان من دیگر چه خواهی ای زمن

سوخت چراغ غم چنان دل که نماند ازو نشان — بیش منما ای آتش آتش جان من نشان
ای ز لب از تشنگی آمده بر زود جان لب — داده آب زندگی خال لب ترا نشان
ستاده چشم تو سر مجنون کشته تن — چون نگر شما از او جمله شدیم برخوردان
تا فکنی به زیر پا جان جهانیان همه — دست ز آستین کشا من زلف بر
پند نصیحت کسان تلخ گشته عیش من — صبح فرح کی آید از جانب شب زلف جانان
من نه باختیار خود میروم از جای تو — آن دگران ننشینند برویم کسان گسان

بر پری اگر کسی عطر پاس افکند
سوخت کمال عود جان از هوس پای وشان

شبی نگه دو بر دو چشم اشک گلگون — که از دلبر ما نیارد شبیخون
گران به زیر زمین آه و ناله — ازین سان ناخوشی نسیم گرد دون
خیالت چو بر آب چشم نشیند — مگر بنید لب شیرین چو گلگون
نگارا پیشه تا سوران مشت جست — که دارند از تو جگرهای پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نماز — نخوانم به محراب جز سوره نون
زلف خستگان را دو اتیش داد — طبیب شفا بخش باشد بجان

کمال اهل حکمت چو شعر تو بینند
ازین خوب ترکیب سازند معجون

شبی خواستم چون شمعش لب گزیدن
ببین تو لم زبان با مید بریدن

چو آن لب از خیال آرد و دو چشمم
چو آب از نازکی گیرد چکیدن

ندانم رنگ خونین از کی گرفت
گردم بردم قباش از ودیدن

مرا چشمی که رنگ بینم چه باشد
بچشم خود کنایی نیست دیدن

حدیث حسن گل از رنگ حد نیست
ز بلبل باید این معنی شنیدن

گدایی باغبان پیر داران سرو
کو خیالت از چنان سروی بریدن

کمال آن زلف و آلات و خیال است
چنان دالی بانگشتان کشیدن

ز لشکرگه بر آمد شوخ سرکش دوش بی دستار
چو آن ترک کافرکیش غارت میکند خندان

وز آن صف کز سپه راند به قصد غارت دلها
دیدی کان خانه خواهد شد اسیر از ترکیش

جهانگیری همین باشد که چون تیغ بر آید از
زخم فی الحال گشاید خط از لب گیرد تیغ

مرا هر لحظه تیر تو جنگ دیگری باشد
چو من مرغ نکان بکان بخون دیگری

بگلگون

بگلگون گر سبق داری کو بنشین ز شیرینی
دو چشم شد بخون گلگون بیاد چشم شیرین

کمال از عمر خندی شد غزل زیب گرفت اکثر
نخنایی نه بسی بیاشد غالبا زینی

گر از تیغ تیزت دارد سر بریدن
من از سر نخواهم باز دو کشیدن

بدامان کمال بریاد بزبان عزیز خواست
یکی بر زبانه خواه الحقیقین رسیدن

هر کس ز من دردی آرم باید و کن
تا درد دنیا بم نتوانم آرمیدن

گر یار سپاه نخواند قرزیب و عائی
بهر شنایی وردم گذارش دمیدن

هر شب گزینم بنجو زبر یار بناز
گر از لب بیرم نتوانم آن چشیدن

مرهم نمودش آکی مرهم می کند عوض
ما خستگان نخواهیم نیا ازو خریدن

گوش کمال پر شد از آه ورد نیدان
دیگر نمی تواند آن نام دوا شنیدن

عیدت مبارک بادای خورشید ماه ابان
زلب حلوای عیدی ده حسنین و عاکرین

خلایق را نظر بر ماه و ما را بر تو نظاره
بر دیت عاشقان از عید و ماه نو جوانان

صباح عید کر سوزند عطر مجلس ایشان
نکر گیرند و عود از زلف و ... بر

رخ عید و شب قدری کر بیندان زین
دل ما یافت قدر از زلف سیاه عنبرین

رقیب ای کاش گر کا کرد امروز بی سنگ
نماز عید خواهم کرد بین ساقی بیار آهنگ

گر منع می دوستی عید بیکند هم دل جوان
بلب آب دست من با بر قدح ریزان

کسانی شاه و از مه عید دکال از اید منظرین
همه مشتاق روی ماه و او مشتاق همه رویان

نیست بازی ای رخ از عشق بتان با حسن
جان لبی در باخت عاشق با این رخ
تا بری از من به بازی جان و سر اگه رو زان
چون به لب بازی کنی در عشق چون یا نظر
دست بازی هوس بود گر با تو کرد

با چنان رخ غایبانه نیست آسان با حسن
پاک بازی آمد ستادم از غم او ان با حسن
خواهم این شطرنج با تربابان با حسن
این عیب نیست الا باز بر دو جان با حسن
روز باران هست کری وقت جو کان با حسن

باده هوس مرا نه ملکا ل نظر بازی
چون توان کا کمتری در روز نشوان با حسن

سروی با دگری ناز کمن
چون نصیبی دمی از درد مرا
بیکنم با دگر از تو نه
غنچه و بانه بنی تر شمانه

چشم به روی خسان باز کمن
دیگری را بین انبار کمن
ناز کن با دگر ناز کمن
غنچه دو غمزه غمانه

چون کنی ترک جفای همه کس
سر عاشق مشکن زیر قدم
کنده خاک رهت کاول

از نخستین به جفا ناز کمن
بازیچها از کم پرداز کمن
خاک پای تو بین مرا عز از کمن

خواجه چو پانشسته خیز که ره نکاروان
باده بنه و شمع ز سر هم بپی کاروان روان

نصر الله چو نکی روزی دل کنار بین
ریخت بباره زند کی برک خوردن برهبر
نیس که کوه برکنده رو خشاه اشکنه
روزه گرفته با پساور رو چه خواند دعا
پر حرامی نشسته دست زرم بیت
چشمت کرام جنت من که کند ازان

کلبه نیست جو شیر از شاه نشین خسروان
بر سر گل مرز کسی مست شراب ارغوان
بچه شیر بشکند زور هزار پهلوان
گر چه نیست رو زه رابرسر خوان گنجوان
اگر بخت آیی وابه شوی زمهربان
از صلح تو ان که گشت از تمام دیوان

وله

باز غرنت زوال آمد بر زبان
کسی از چشم تو بی امید
دمنت دیدم که گفتم شکرست
دهنت گر دو لعبت سرو چمن

هر دو روز همنشین نزان
هر چه پیاید از دو در گذران
گفتمش هر چه بیش ان
گویش آنکه گذرانکه بیان

بیست روی تو کرده بیم بهار
کنده خون تو ریز بیم کمال
حاکی چرا بکشن غرامت خویش

ای چرخ نیز دور از سیاهی آن
ز انتقام چو کشی باشی بر آن
نبد ام خواه بخوان خواه بران

ولـه

آتش [illegible] برنتابد بیش از این
داغ هجران [illegible] برنتابد بیش از این
تن کر چون موی شد از غم چه تا تم بر
زحمت بر چشم ما برنتابد بیش از این
پیش روی با کمال آفتاب و او را
دعوی خوبی بیا لا برنتابد بیش از این
همچو آب از لطف می آید بر سر [illegible]
هیچ سرو سیم تن را برنتابد بیش از این
گل سوی او خواست شد دامن کشان [illegible]
دامن تر بود انجا برنتابد بیش از این
تا تماشایش بجایی کم آن دم زود
نازکی است آن رخ تماشا برنتابد بیش از این
عکس او در شیشه با شک می بینم کمال
کمال بری نظاره برنتابد بیش از این

باده تو از صد نشتران
از داغ تو سم رسید نتوان

گر تیغ باره از تو سپس
چون از همه دلبران گزین
رخساره چه زر چه سود مالی

از هجر تویی بر یده نتوان
کس بر سر تو گزید نتوان
وصلت چه بزر خرید نتوان

روییت [illegible] عاساست
لب [illegible] شکر دهان
گویند کمال پست کن آه

سر دم [illegible] دید نتوان
بر سینه گزید نتوان
پیست سخن شنید نتوان

ای عادت [illegible] بی باشکستن
بر خود درست کردی عهد وفا شکستن

ترسم که های نازک آرزده که دو از دل
طرف دو رخ رها کن تا بشکنیم زلف
دوام وپسته عمری گرو نهاد زان لب و دهن
طرف دو رخ رها کن تا بشکنیم زلف
سر بر خط تو دارم همچو قلم [illegible]
پیش کمال وصلت [illegible]

این آبگینه تا کی در زیر سنگ شکستن
یک آرزو چه باشد در ما بها شکستن
چشم و دو دانه یک باشد جدا
یک آرزو چه باشد در ما بها شکستن
با زلف بگفت هر دم مرا شکستن
رحمت [illegible] ما و دل بها شکستن

دلم بر زخم ز با شاکه و دو آزرده
که عاشق تو برد گشته تیر خورده

چه خوش چو حسینی چون تو در بر آوردن
دلت که بود ز در رحم گرونش از سنگ

خلق و برد چهره در بر آورده
دگر چه بر خورم از بار دل دگر کرده

[illegible]

بناز چشم تو پرورده شد دلم هرگز / بخواریش که غریبست از بپرورده
شنیده که مرغی سپیه بود ز تیرش / کزین ز سر خان دلبری سیه برده
مرا چو بیم ز آتش چو سبزه خواهد شد / جحیم بر سر زاهدان افسرده

کمال واعظ خوش گوی از اینکه نزدیک است
چو شد خموش نگه دار که همین پرده

در پای تو تنها نه سرماست فتاده / غلطیست که با آن خاک قدم روی نهاده
از بیم رقیب از که زین قدمه رانده / خون شد دلم پیش تو که نیم نهاده
دل بهر لب لعل تو داده همه دانند / پیدا بود از جام تنگ جو سر باده
شرمنده شیم از دهن او به دوری / کان وعده بسی داد ولی هیچ نداده
هرچند شه ابر فاسد بخلیست / هستند گدایان بدعادت گشاده
در دار چه ز یادت ز هجران تو مارا / از بیم ملالت نتوان گفت زیاده

بگذر به کمال از دل او در پس که زنیه
من عاد فرضیا فله اجر زیاده

هر سکه ای قد بدیدیم از آن کامل الیه / کدام قد الفی بود در ستایه راه
کدام آن که ز لفظش الف نداره / بطبع راست ازین بر شدگی گاه

نظاره تماشا گهی پری بستم / بر آن جمال تو چند انگ میکنم نگاه
نوشته شوق زخط گر که ساده دو هم / صحیفه عمل بنده بود ز گناه
خط تراشیده سوادان مو میان از آن سبب / میان تحدیث دراز کشیده نیز جامه ساه
برقص بنده قبای تو گر گشاده شود / ز اهل خرقه بر آید نیز از ناله و آه
کمال اهل ریا را که علیقه اگر / چه عربدست و غلو لا اله الا الله

گفتم شکرست آن نه دهان گفت تراچه
گفتم که نکهای دهان گفت تراچه

گفتم دهن تنگ تراه لب خاموش / لطفیست که گفتن نتوان گفت ترا
گفتم بخوشی که لب شیرین تو جانست / قد نیز ز دهان گفت ترا چه
گفتم ز تو جا سفی ابی استر ز جانان / سر جانی دهم شوخ جان گفت تراچه
گفتم چه کمند افکن دولبند نهادست / آن گیسوی در پای کشان گفت تراچه
گفتم ز ملاحت همه چیزت به کمال است / خندان شده و فسوس کنان گفت ترا

باز خود را چو گل زهد با پسته
باغ رخسار به گلهای ترا آراسته

خلق بر که گرانیاد زنگاره تو / که دوز خوبترا زنگر آراسته

ابروی شوخ کجا با دوش برابر بست / بسر زلف سیه سر آراسته
شوخی و فتنه گری و سنگدل و عهدشکن / چشم بد دور به غیر از این همه آراسته
با وجود لب تو نیست بیان مجال نبات / مجلسی که به نقل شکر آراسته
هست سامان ترا ای دل که آن زنده گدا / خانه دین بلعل و گهر آراسته

روی آراسته بپای خضر صبا کمال / کرد ترا خاص از پی اهل نظر آراسته

زمن بپرس که از عاشقان زار که / از او بپرس که معشوق دلکش از که
ولا بزلف پریشان او ای باز بگوی / گر بیند از ترام من تو بیزار که
شکست حالی دانا و کی چو بی خبی / نگاه کن که شب و روز در گناه که
ز چشم که ز یکی سرافرازی / ببین جمال خوش و جوی یار که
نمود دل غم خالت تنها بی خواب / عجب بکشتن نگار ز کم نگار که
چه سود کرشمش بار از تو نیست چون / همه جان بتو نازند تا تو یار که

کمال اگر نکرد تیغ غضب دوست / بزیر سجده اگر خیار دار که

لب است این مگر یا شکر خورده / ز خود خورده باشی اگر خورده

چرا سبه مدزدان دهان پری جان / چو دایم لب لبها جگر خورده
که با نمک خویش بخشی نصیب / غم من از وی بیشتر خورده
ترا بدین ای کاه که رنگست / که بانغ سنده زر خورده
ز الطاف آن غمزه ای دل ستان / چو هر لحظه شربتی دگر خورده

کمال بصرف نیست بجز آن خاک راه / چشم به سر مکن ای دل سیاه

دوش شنیدم سری خوبان رو / باز رسد عاقبت این سوز و آه
درد کرد جرم و گنه بشمرند / هست ز سر تا قدم من گناه
ماه بدیدان سرو خود راگرفت / سبب چو خوبی نگر فغان را
گر خم ابروی تو دیدی زدود / گر ننهادی سر مرهم کلاه
وصل ترا خواسته گفتم ترا / یافت چو فرزین شرف قرب شاه

گفت که من شاه بتانم کمال / گر هوس است بر در شه بخواه

خواهم که کنم باد دگر در نظاره / غیرت که دارم هوس عمر دوباره
یکی دل ز دست بدادی چاره بسازم / صد پاره شد ست این دل بیچاره چه چاره

نمونه بود خم وآن خال عنبرگونش
از شوق رخ دلفروز تو با گل و نرگس
هر جا که روی باد بجنگ آن سر گیسوی
زلف
خونابه کشان جان شده در زلفان
بر دوخت نظر سیه ترکان از رخ خوبان

بنشسته مرتفعانه کنان خون نگار
آن دیده تر دارد و این جامه پاره
همراه تو است این دل آواره جانا
شب تا به سحر بی تو نزار جز به پستان
تا دیده نباشد نه توان کرد نظاره

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره
بگشای بر رخ از رخ و آن زلف و آن گره

چشم گل چو چشم زاغ رخت مسوز
زلفت دلم ببست وآویخت از هوا
ابرو ترش کنی چو بکنم مرزبی جمال
قربان کرد از دانه کشته اشک عاشقان
موی میان او به کمر هست در خیال

تا کی زند و چشم تو بر ابروان گره
خونابه دل که گشاده چنین گره
آری شده پیشه زره به کمان گره
از ساحری زده بر آب روان گره
چون در رشته که باشد نشانده میان گره

نظم کمال بسته بهم دانه درست
گفتی که در کمان همه بر ریسمان گره

آن عارض و رخسار و جبین هست دو ماه
گر دیده نشاید نهان کرد ز دست آگاه

گردیده

گردیده کنه گرد که از خانه کشیش
گریست خود از جانب او روی بگردان
برشانه که از ابرو بسیج گرفتی
هر چند که عقلم رود از سر چو زند تیغ
جان خواست شنیدم لب از نعمت جانی

وز اشک بر آنیم بزنو بیس ز دو نگار
تا رو بیا نه ببینیم و دگر به هم برد راه
چو دانش و دولت که بگیرد گرو بنگاه
جرم از طرف دوست ندانم علم
این بود طرز خود همه از لطف تو در خو

بنهاده کمال آن لب بر کف و گفت
البته وفا کنه کمان لمو لاه

ای لب و گفتار تو شیرین همه
خوش نمودت خال بنشیش خطه دل
گرچه با خال و خطم جان سوخته
عاشقان در حسرت بالا و بالام و
ساعد و زلفت بدامان دامنین
گر ز خوبان خطا جوی خراج

گرد رویت خال و خط مشکین همه
عارضت خوش نماید زین همه
دوست میدارم ترا با این همه
گرد دندان تیز چون یاسمین همه
جان ز دل بماند و عقل و دین همه
صبح آمد نعمت تابان چنین همه

بر ورق آمد سخن‌های کمال
همچو مشک او ز روز کمین همه

باد اگر روزی برد بوی تو تا که ناگه
گرد که ریخته از کوی تو تا که ناگه

اندک اندک ز صبا بسته دلم گشته
چون رسم باز کند سوی تو تا که ناگه

گر چو شد دست خود آن زلف چو او لب
سر نهد بر سر زانوی تو تا که ناگه

شهر غریب که دیوانه‌ام و مانده درست
گر کشم چشم بابروی تو تا که ناگه

جو نبات که شیدی دل زار به هر کز
گر فتادی که درش سوی تو تا که ناگه

جلوه گر شدی صوفی اگر کردی گردش
فتنه حلقه گیسوی تو تا که ناگه

لب مست کمال از سخن ما گوشه
غزلی از هوس روی تو تا که ناگه

با تو در دل نیایدم رخ ماه
رخ نیارو شدن بخانه شاه

در همایی قد تو لطف خداست
هست لطف خدا بتو همراه

بقیت دایم و چنان نام
گو نکرده دم هستو ز نیم نگاه

گر گناهست در رخ تو نظر
باد و چشم تر بپر ز گناه

غرق دریای آتش و آب
جان عاشق میان گریه و آه

آه بر خواهد آمد از سر خاک
درد شد تیرا بجای گیاه

کلف زلف بخوریش بدکال
چونکه با خاک زنخ طلب شاه

باده روان تو زاده چو چشم وا کرده
تو اگر بشنه عمر را باد عا کرده

خدنگ وار ک عمر عضو عضو را خنده ان
که زخم کرده بهم تیغ تو جدا کرده

ببردن دل و دین خال را نشان داده
بشارت سر و جان زلف را دادا

ترک جور و جفا و عهد اکه داده مرا
وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده

رقیب قطع رحم کرده با سگ کویش
ز لا بهر کیش برانده چرا آشنا کرده

نگاه دارم و تا شب برای نادیدن
به روز وصل بتان دست مرحبا کرده

خیال قد لطیفت چو دید سرو در آب
چه سیلها که بران قد دلربا کرده

بهار دیدنی گل روی چو ابر تیره گال
در آمد بگلستان و گریه ها کرده

تو ای دل عاشق بدست آری
جانب یار وفادار که داری

با چنین زلف و خوش خال خوش
هر روزی کسی دیگر که جفا کاری

گر برای ضعیفان گذری برای نگار
صحبت خویش نخواهیم که بیاری

هر کس صحبت یاری کرد
با رقیبان خلاف کنی یاری

صاحب روی نگو را به حالی که هست
رسم دلجویی و آیین وفاداری

برو ای زاهد شب خیز ز چشم که
با خیال رخ او خواب ز بیداری

گر گنه طوطی طبیعت هر سخن کمال
بس بیادم لب یار و شکر ریزی به

پر از غیبت شمائل نظم آمیخته — قامت این علم فتنه برافراخته
بمهر تو زده رقم صاف ترین بیدل — چو قلب نیست از چه رو گداخته
سود مارک جان همچو چنگ در زهست — از آن نفس که چو نی خوشترم نواخته
تو برخ آن صنمی ای رقیب دام مرا — قمار زلف که بیوه دو گوشه فاخته
یکی از همه خوبان طرازست روی نکو — بدست بیاد که خود را نگو شناخته
آن دهره که باز عشق چون داغم — چنین که بازی دارا به بند پا خته

کمال خار دل لب نظر زی کام روز
با زبیان دو دان خلا یا نباخته

اگر ز جور ستمگان داغ تو داریم — مریی نخستین که بحر و ملکاریم
ساقیا گر نظری هست به محمود ذات — بدو چشم تو که در عین خماریم همه
درد درمی زخم عشق به میخانه برآ — کز طرب قوت مستانه برآریم همه
سیل مژگان و غم دیدهٔ ما سیطلبی — هر چه زیبا طلبی در نظر آریم همه
علما نیم گر دست نداریم به هیچ — چون تو داریم بس است همه داریم همه

بود عهدی که گهی هم دمی بی تو زار — همچنان بر سر آن عهد و قراریم همه

هر دو جهان خواستی ای جان گرامی ز کمال
همه سلطنت بیا تا بسپاریم همه

دلم ترسد دران زلف چلیپا — سرست آری و سرهای بسر بید
اگر کل عندلیبان گشته — چه دولت این برای دامان کشیده
برخ اشکم که دربر ده ز سیماب — همه بر پای او زدا هم دو دیده
دل او چه جای غم خویش — چه نیکه دیده ای نوردیده
رخ تو آتش است و زان خرمن — بجز من آتشم زانجا رسیده

کمال از حال دل مینا و نوشت
پریشان شد در قفای جریده

روی خوب از من مشتاق مپوشان ای به — قیمت صحبت صاحب نظران دانی به
گرچه دست دهد آزار دل مسکینان — خاطر عاشق بیچاره نرنجانی ... به
من بسودای تو باز آمدم از شوخی چشم — که بدان روی نظر بی رو جانی به
میل شاهی نکنم هرگز گدای تو بود — زانکه این منزلت از دولت سلطانی به
سود سرمایه جان که تا حیف گران — من سودا زده دادم تو ارزانی به

دل ز باغ رخ او سیب ذقن گو مکن آه
که بر نخورد رسد میوه بستانی به

گرچه جان لایق آن جان و جهان نیست کمال
عاقبت آنچه بدیدست برافشانی به

زاد راه عاشقان درد است و روی زرد و آه
راه ازین کو رفت بسم الله که زاد و ره ندیم

مهر او دعوی کنی آه از ثریا بگذران
نشنود قول کسی کو را نباشد این گواه

ای قطره مکی تا آن روی یار زین به دولتی
بی رخ دیدم او ولی چند اگه یک دم نگاه

گر گنه کاری شمارند از روی روی دوست
تا چه سکر نه روی او بینم یا خندیدن گناه

درد او را شیخ جا بیگاه یک سخن گفتم نیست
تا ز دیدیم آن سخن هم برد بس جا بیگاه

کار دشتگ از چهره شمسی به عکس افتاده است
عکس او شد شمس را هم آب بر بالا ی گاه

در میان خون مژگان عاقبت چشم کمال
خاک شد از انتظار دوستان ای ماه راه

زیر پا از زلف مشکین کوی میکنی نگاه
تا بینی از تو مسکینان بسی در خاک راه

شوق آن روی چو آتش گر کنه گیرد جرم
من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه

بر دو عارض چون کشید آن طره خطها در دو روز
آنچنان نازک که خطی نتوان کشیدن در دو ماه

تا گرفته زلف او پرسیدنش خواهیم وقتی
تشنه ام من تشنه خواهم لی در من وقت جا

اشک می آید روان زان تیزتر آمد قطار
چند دیدم از حسرت آن چشم بیمار تا به ما

بپرسد کوی فغان ای دیده دل راه ماه
دو دیده دل کو نشسته دیدم دام سیاه

دوستان گر میدیدکی برد رش افغان کمال
چون کنم گر نیم جامد آه شتران گرد آه

گر دل و قوتی به دو لوزن نه
لیلی و ما مجنون نه

نیست چو ما مردی خون خورده
در غم این باده گلگون نه

در طلب زر چه کنی گنج عشق
خواجه که ای تو فریدون نه

پیش دهان لبش ای قند مصر
تشنه نخواهیم ترا چون نه

جای تو یا دیده ما یا دلست
زین دو تو بیرون نه

در صفت جستن دوری رهم
کم ز ازو ما گر افزون نه

ای به در خانه تو آه کمال
چون شنوی چو نغمه گردون نه

گر طلبی بر درت آیم به سر
چون ناسک به جانب کوی تو دیده

کش ی ز بر روی چو پیه خشم گرمی
از ادب ما دو به محراب رسیده

تا به چه عجب ز لبش ار کام تو نیست
کا نیست زعوای نمت بخشیده

در صحبت صاحب نظران بار ندارد — صاحب هوسی بار ملامت نکشیده

دیدی رخ یوسف ز چه بر حرف زلیخا — انگشت نهی دم مزن ای دست بریده

نرگس تو مستی و ما دیده بیدار — از دیده بسی فرق بود تا به شنیده

با دیده تر سود کمال آن کف پا را
چندانکه شدش روی کف پای تو دیده

لب یار بر سرم چو پاره زنبسته — چه موجب که پستی زبرگی شکسته

نگه پیش لب او غیبت شیرین — بخندید که برنی قند بسته

بران آب عارض خط زنگ او — غبار نیست بر خاطر نشسته

برو بر بر کمان سه خاک را مش — گز آسیب پایم گرده خسته

نسیم سر باد دستش دو پاره — که زلف دوتای تو گره دوبسته

ز مهر لبت بر بسته دلا بروست — که چون ناله دانیست از سینه رسته

کمال از بار آتش برد چون سپند
کمر با کسی این سر کمر خسته جسته

هر تیر که بر جان من از دور رسیده — دل آمد تیر یک و بر دو دوخته دیده

ما روی تو دیدیم و ز جان مهر بریدیم — نظاره یوسف کر دست بریده

ای در رخت آب چمن و سنبل ختای — بجدی که آن لب لعلی خسای

خانه نیست دل و دیده فرود آی — اگر این خانه چکد آب روان خانه روای

گنج رخسارگیان خانه بسیار خراب — دمن باتو که زور که بر بام برای

تا در شده غنچه نیست ز چه بر کمر — گر چو نعلین نمانیه بروی آن کف پای

گفته بودی که خورم باده بیا — بجز ایان خود و ز پیش بیای

ور نبایدان سر شکم مرو از خانه بباغ — که رود پای تو چون سرو روان در گل و لای

بوستانیست سرای از گل آن روی کمال
به سرای آمدی ای بلبل خوش گو سرای

آمده خویشتن به جوی غیری — باز گوی به در غیر چرا بر سگدری

از تو هم هیچ تو لم بر در تو داد مرا — فتنه گر هم تو گردی که چرا فتنه گری

کرد نیکه ز نقش نزده کعبه دوست — هم تو آنی که در بتکده مکر در نگری

کعبه دو بیرون کعبه کجا دیده بگی — نیست غیر از تو کسی غیر کرا می نگری

کعبه گر شد ز تو هم خالی نیست — کس نیست ترا گر سه بیا ز تری

جویت که برد کعبه که — چون گدای تو شدم از تو شد این همه دری

رفت آوازه کمال از سر حرف کمال — بس مبارک سفری خوش تو با هم سفری

ای صبا بر خاک کوی یار ما خوش میروی
شب برافشانی دامان زلف دلدار خوش میروی

میروی و باز میگویی به نقش حال ما
گریه میگویی پریشان ای صبا خوش میروی

واعظ تحسین خود تا کی کو خوش شاهد میروی
گر بزودی میروی از مسجد خوش خوش

ناوکش چون میرود در سینه میگوید ظلم
گر از آن ترک کمانی تیر بلا خوش خوش

گر بیا پرسی چو غنچه در کله هم لاله وار
با کله هم خوش برای در قبا خوش خوش

میا روی در جان سرو تنی و می آید خرم
زانکه تو آب حیاتی و ایا خوش میروی

گر رود مطرب به بزمی خوانده باشد گال
هر کجا جانیست گوید سعدیا خوش میروی

ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی
چون خدایی در دو جهان دردمندی تا

بر دل پر خون من کو بیتاب چشم جام
شمع مجلس گر بگو این خبر خندی تا بکی

از سواداری با از تو شنفت لب
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا

بخشی فدایت ای سرو سهی ببالا
در چمن بالای چون سرو بلندی تا بکی

بار تو خورا که ما زندی گل از باد صبا
گفت در ویش صبا تو پسندی تا بکی

غمزه جادویت از چه پریشانم نظر
عالی کردی مشغول چشم بندی تا بکی

گویم سرودم کو بری وی که شور نشر تا ما گال
ای سمرقندی از نیا با خندی تا بکی

رکی

هر کجا پای سرو چو رفتار میکنی
از لطف ای نازکت انکار میکنی

ترحال دل ز غصه بپرسی چو گریت
خوش میکنی که پرسش بیچاره میکنی

پیو بدو به زلف که غرقایی بیدلان
چندین چرا کرد ان خود بار میکنی

با غمزه هم مکوی که در پیش مردست
خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی

کشم نکال خویش ناکم بجا رفتار
این خود گرامیست که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکر بار نارت
با کمنه سنت که تکرار میکنی

سعدی اگر چه طوطی گویا بود کال
طوطی خبر شه چو تو گفتار میکنی

بر بیدل اگر جو دو چشم فرمودی
لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی

ای صاحب نظری از سر با سیم اریزن
سرمه چشم منا از خاک قدم فرمودی

گفته بیش رقیبان دعوت صدو دشنام
باز بر سرم دعا که بجه کم فرمودی

نامه سازان بیش خودم خوان که زود آمده ام
چون ادویین بسرم همچو قلم فرمودی

قست من ز سر خوان کرم غصه و غم
گفته بودی که بنزدیم و هم فرمودی

دگرانه خون دل ریش شرابم فرمای
چون کباب از جگر سوخته ام فرمودی

بازدیدم از در درون شد آن سنگین کمال | از چه آزردن آسیای حرم فرمودی
باز نیاز کش مرا چه کز از سنگ بنا | گر بدی مرا ز من برخ زنجیر از ... می‌کنی
من چو قتیل عشقم و برد از من بهشت | در برخ بهشتیان از چه فراز ... می‌کنی
از دو چکیده جان برم چون تو مرغ آن | حلقه باز چشم جواز ... می‌کنی
بارخ دوست ز باد او چه بسته شد ترا | عرض نیاز کن چرا عزم نماز می‌کنی
زاد کعبه ز کجا حلقه کر شد این در هم | گر رشک ری که کند که تو از کجا ز می‌کنی

باش کمال تا به خاک یک آستان و سبا
بنده کیستی ... کزین گرچه ایز ... می‌کنی

باز که گشتی از آن زلف ای صنم مشکبوی | در شب تاریک چون رفتی در آن راه چو بوی
گفتش از لوح رخسار تو بی صفت خط | گفت خط خال ز مشکی نیست بی‌سنبل گری
گرچه رفت آن عارض چو آب باز آید بجوی | چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گوشه شبنم عذار لاله در رخسار گل | آب گر گرفته شد حسن تر افشانده روی
گر بجوی در ز کاو چس میکن ... | چون زال ناز ده سگین زرت از بوی
من بیاری زلف او بشکستم و رفتشم دلم | بشکند آری بیازی این چنین چوگان و گوی
خون کمال عشق می‌ریزد ز زلف و رخ | عاشقان زنار زو شیره می‌کشند ز رنگ و بوی

با منا این بود تنها اول شرط یاری | کاخر الامر ببادی هم یاری
بس کرا شوریدگان چون زلف مشکین | عهد بستی و شکست از بیقراری
باز بنیان گران جان پس نشستن | تو لطیفی طاقت ایشان نداری
بعد از عیبت با حد از آنم سپردن | زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری
باسگش گفتم چو آیم شب بران در | گفتی باشد ز تو کان در گداری
سیر وی تنها بیاد و من چو سایه | در پیت افتان و خیزان از نزاری
ناگه ز دوری بجنگ و گفت ... | در شب اینجا آیی و دزد ... آری

گفت من پس از کمال اینجا رسیدیم
تا کنم از یک دیگر فریاد و زاری

بر رخ جلیب رفت کدیبی گری | بعینی از آن دلی بی سر و پای نظری
دی رسید از حرم وصل خطابیم کو ... | حلقه گر بزنی بر در توکش نپذیری
دیده و دل در حریم اندکر ... | جز خیال رخ او باز نیابد دگری
دل که بر وی که دری بکند اندیشه تیز | ناله آن بحث که بر ... سکندری
ای غایت بسوی دوست قدم ... | کو بجای برنی جز بجز این راهبری
یارب آن جا که جان کم شده است کمال | که از و خبری یافت کسی نه بری

با خبر نیست از دو صد مگس الا چو کال | بنجزوی دلشده وز دو جهان بیخبری

به پستی گر چو آن مه را نیابی
به بالا هم ازین جا نیابی

طنابت کی گسسته زان سر بالا | سر رشته از اینجا تا نیابی
ز تسبیح با وجود از این تسبیح | نیابی بیخ آن را تا نیابی
شوی کم زیر پنهان خانه خاک | گران معشوق ... تا نیابی
بود آن کم نشین که صحبت دون | مقام قرب او را تا نیابی
جوی از کمال امروز دیده پیش | گر ترسم جو پیش ... تا نیابی

بترکستان بیا آن خاک دریاب
اگر در روم مولانا نیابی

تو را دو غمازی و رنج از دو غمازی | ای عاشق شیدا و چرا ای و چه زاری
دها بر او آن آواز درد برآرند | فریاد ز آیی که تو بی درد برآری
رخساره بخون مژه بگذارم از تند | گر اشک فشان عاشق رخساره گذاری
غم رو دید و بخت دیده و درد بار | بر خاک شهیدان غمش مرجه گذاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین بار | ای دیده غم دیده چرا اشک نباری

باچه گردن کشی این سر که حق اوست | آنکه روی برادر کشی این حق بسپاری
سر عیبست کمال از تو اگر پی طلبی | گر دیده روشن طلبد در نظر آری

تب چیا در دسر آورد به آنکه نیست
که چو گل آب نیاورد بجز پر نمی

بر تن نازک او تحمل عرق لرزانست | سر کجامست تر و تازه گلی در چمنی
شکر بس داد و با دام زبان نید ادی | چشم بگشا بیاران روی و بگو بدیهی سخنی
وید و بس شان اشارت به سیاه که دهد | گفت حیف است چنان لب بدست چو منی
از پی رگ زدن او کار فصاد و اقدست | نیست استاده تر از غمزه او نیش زنی
به فدای تن رنجور تو و جان تو باد | سر کجامست در ایام تو جای و تنی
صحبت جان و تنت چون بدعا خواست کمال | تو و همین بزبان آمن از سر و سمعی

ترا دیده سراب دیدی چه بردی
که سراب دو دولت سر از رخ نمودی

چه بوی گران لب نمکین بفشاندی | ازان سوز ریش دل افزودی
نسیم ترام گفت عود از خام است | چنین خویشتن را چرا ای بستودی
چه دم هست گفتن عدم آن دهانی | که چون او ندیم عدیم الوجودی

في

شب از در ره باده تا گشته دیدم | گر خواست کردن بر رویت بهر وی
رقیب سگ بانگ بر من زن .. زد | اگر آن شبهای تنهایی شنودی

کمال از تو جدا او دل بر نیاید
چو خواهد برآمد جز جس غیر دودی

چرا بخشنده دردم همیشه تنوازی | بیا از و نشیوه نسوزی مرا و بگدازی
خس ترا ایم هر کار خس چه باشد سوز | ترا است ... ورای کار سازی
بدست تیغ جراحت دل ریش | تمام اشارتم خواهم که از سرآغازی
بزیر پا شکنند سر چراغ این عجب است | که بشکنند دل از زیر پا بیندازی
نیست تو دوست نسیم صبا بیازی | حریف زیر دست و نی خود بازی
اگرچه سرو بستان سبز آمد و سرو | ترا رسد که بر سرو روان آن سرافرازی

کمال از گزیدی سرای قامت یار
بدست باد که مرغ بلند پروازی

چو تو شمس از دوست نشناختی | مرا سوختی و باد در ساختی
بپرداختم من دو عالم تو | تو یکلحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گرت | که چون نی به چشم نواختی

زباد سرم رشته جان بسوخت | چو شمع سر چه کجا ساختی
بشادی نشستن به ملک درون | دو عالم بر چون کمان ساختی
تنفس یا خنی با رخ او کمال | علم زان آتش دل برافراختی
ره درد هم بنا بر دو صبر و قرار | از آن درد سماع برافراختی

چرا مردم از پیش ما .. گریزی
بیا شمع از گدایان چرا می گریزی

بخیلی مکن ای نکو خوبی تو اگر | که از عاشق بی‌نوا می گریزی
چرا بی جرا از دو عالم گریزان | بلای بلا از دعا می گریزی
تو آن تازه برگ گلی کز لطافت | ز آسیب باد صبا می گریزی
گرادی گریزد ز چشم ای جانش | تو بگریز بر چشم کجا می گریزی
کمال ار به او حیف گریزی | ز یک فتنه در صد بلا می گریزی

چه لطف است این که با من می نمایی
لب نازک به پرسش می گشایی

لبت جانست و جانم می‌نوازد | خط سبزی که بر لب می‌نمایی
خلعت در رخ گرنه ... خواندم از | نکو خواند خط در روشنایی

نه عاشق را بلا آید ز هر سو　　چرا زین سو نیایی چون بیایی
چو قامت راست کردی وقت رفتن　　قیامت دیدم از روز جدایی
مرا هم زآشنایی رقیبان　　چه بودی گر نبودی آشنایی
نمی‌خواهد کمال از این جدایی　　بیا سوزید درویشان گدایی

حدیث خوبی مسیح با که گویی
سخن چون به شهر قضا نگویی

بحل کردمت خون خود گر بیایی　　کششی زدم امروز و فردا مگویی
ازان شربت غم که داری نخستین　　به من ده به شرطی که صحا مگویی
چو کردی لب از لعل آسمان شد　　چرا هم سگم تر با نگویی
نهان از چه شد آب حیوان که دانی　　تو با آن دهان نکته با که گویی
مباد ار که باید نقش ذات　　به هر کس دگر این حکایت مگویی
کمال آنچه گویی از آن روی زیبا　　بروی بیش کز خوب دنیا نگویی

خوابم بر تو بودن تن را که شد خیالی
باری برم خیالی چون نیستم وصالی

ای باد گر کند دست زانجا جمالی شد　　باری و نباشد دانم ترا مجالی

امروز هست با ما عاقل ز حال زندان　　گر با نسیم چو نی وقتی بود و حالی
چون زلف من نخواهی گردم سوال بر　　دیدم تسلسل دور آمد مرا سوالی
از زلف خویش دارم زنجیر کن مبادا　　گر با رویت نماید دیوانه حالی
نخواست کمال که ما خود زبان بیاموز　　آن شوخ سینه ادب داریت که حالی
هم کاسه سکانت سازی من گدا را　　گر گرد تو گر بپاشد از خاک من سفالی
روی تو بر نتابد از زلف سایه هم　　داری ز سایه خود از نازکی ملالی
داری کمال با خود زلف ترا بیند　　دارد ز ماه رویان درد دلبری کمالی

دل من بداغ جانسوز ختنی
مرا مانده دلا چرا سوختنی

گر سوخت عشق کارم از سوخت　　مرا سوختی مرا کباب ساختی
بسی سوخت در آرزو سوختن　　مرا التفات در تماشا سوختی
فتادی چو آتش با دامن دل　　در آن خانه آیا چرا سوختی
دل و جان هم در تو پیوسته ام　　چرا هر کسی را چرا سوختی

کمال از دل رفته بوی نیافت
خدا داند تا کی سوختی

دل رفت بیار دلپذیری
کس را نبود ز جان گزیری

از عشق بتان جوان بود پیر
این نکته شنیده ام ز پیری

گیرم سر زلف داد کس کش
زین گونه کراست دار و گیری

صد چرخ زند بر آتش از ذوق
صیدی که تو افکنی به تیری

دانم که دل منت بدست است
گر زانکه گرفته ای ضمیری

بنشین که دو دیده در آب
لطف بدن ترا نظیری

کم کرد کمال دل در آن کو
باز آ و بجو دل فقیری

شیرین لبی شکر دهنی دیر ماستی
گر زانکه حدیث بجوئی تیاتی

گر من گداب و آتشم از چشم و دل رخ
کار زمیان مرده تو با دیا سلامتی

ای شیخ اگر بی بتان گشت حکیم
با ما مکن چه چون تو نه مرد ملامتی

زان گوشه ای چشم چه بینی ترا ای سلیم
زینسان که چشم بسته به کنج سلامتی

دل بست عقل بد سنگ لب دهند روان
ای غم تو خوش نشسته به بزم اقامتی

خونی که چشم مست تو دل روانه کرد
با دست پیر کت غمزه گران دزد

خندانک میکشند ترا ز ره کمال
صادق نظم تو گر صاحب سلامتی

طبیب عاشقان آمد بیا گر دارد بیند دردی
چه جوئی از من زحمت دوای جو که به گردی

طریق عاشقان بر گیر و سوی دردمندان آی
که بنشستی و بیهوده ای بباشند شیرمردی

رخت گر زرد شد زین درد کار خویش آسان کن
که چون گل سرخ رو باشد عاشق داغ زردی

ولا از چون مژگانت زند از پس بیک گردی
ز دود ره بیش اندیشی که بی باد رخ از دردی

گرت نیت زدن دستار بر سجده در قبله
بگیر از سر نماز خود که در وی خطا کردی

بروی زنده نیاسم نشسته خاک گورت را
بهشتی گر به پیوندم کز دنیا چه آوردی

تمام دانند و سبب یاری ز جیده دان نیاید خوش
کمال اینها ز آزیده که صاحب دردی و فردی

بچشم دهان تو نیابی گره دهان ز
ز عشق آب حیاتی بجز بیلب حبابی

وزین مرغ اگر چون کلاه صاحب ترکی
ز آفتاب اگر چه کمی دو ز سر تابی

اگر به شیوه منصور دم زنی ز انا الحق
یقین شود که آخر که چند مرد صلابی

بعلم و عقل نمانده ای از عجب آیت
گر فیل داری و اسب و پیاده چون شاهی

کم داغ ترا صوفی به بانگ چنگ شود
که از قدح کشیدی غلیظم چنگ شرابی

درون دل تنهزد ای خیال دوست گرمی
درین تیره تو نور بخشش مرآتی

نزار درد اگرت هست از دو کمال مژه غم
چه درد دوست بود قابل نژاد سلابی

عاشقی و بیدلی و دلبری
این همه دارم غریبی به سپری

تا به چشم من که عین مردمیست — تنگ و در حال من تا بنگری
این همه باران محنت خود را — بهر سپیده از چشم تر آمد بهتری
شمع مجلس پیش دور از روی تو — گر ز رخسار من دید و کـ ری
هم به پیشانی چه باشد ای ملوک — گر ده کی این خود یاد آوری
با رقیبان جفای شیرین و من — چون در انگشت گدا انگشتری
قیمت هر کس بداند چون گل — جان فشان تو بر سری او جوهری

گل به رخسار تو وا رفته به هم یک رنگی
لب شیرین و دهانت به شکر هم تنگی

خالهای سیه تو بز غذان کری — دهنت دانه حب کرده بیم تنگی
به علامت نشد از روی آن دانه خال — گوییا هیچ نتوان شست آب از زنگی
تا چو غمزه و ابروی توام زود بکشت — ساغها رفت که با تیر و کمان در جنگی
سوسن آزرم لبت بیند و در کنج حضور — شکند شیشه ناموس بنی چینگی
جام زرگین چه کنی جام طلب کن ز می عشق — زنگها زدست که داد دهنت یک رنگی

تا گذشت قد یار در ره سیست گال — بوده کاز سفید خود و ره به صد نیرنگی

گر زلف خود بقصد دلم شوخی اکنی
سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی

گیتی نمایت رخ و کام دلت هم — لطف این دهر تو اینا کی گی
شوخی فراغ آتش مهابت از آن مدام — در دل تمام سازی و در دیده جا کنی
من آن نیم که از تو کنم ناله چون قلم — گر خود به تیغ بند ز بندم جدا کنی
بر ماسشان عجب اگر یک جفا کند — از تو برای رقیب که صد صد وفا کنی
دیدی جفای عارضش ای دیده گریه حیف — بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی
آن خط همیشه مشک خطا خوانده کال — در یک خطای عجب ز چه چندین خطا کنی

گر بر کی دست به آینه و در خود نگری
بر کی دست ز عشاق بصاحب نظری

دود دو دهنا که به بالای تنگی رفت — شرم داری نکه ز ناکه به بالا نگری
روز وصلم ز تب هجر بسوزی جان — تیر آتش که به خون جوشی تر تری
آتش از سینه کند و خون دل سوخته را — چون بهر وقت جگر سوختگان برگذری
جان در سر دو پای تو از آن سیم — گو اگر خاک شوم از پای پیش سپری

شد ز خون سینه دلها پر ز دُرّ ناب — دست باد کاین ره بجای بخوردی

تعجب راز من رند خبر از کس نشنید — کس من از بیم پستم و تو بیخبری

هر کسی جان پیر تحفه برد دوست کامل — تو بهر سر کنی جان نثاری که بری

گر تو دل را سر خوش از آتش داری
ما بی تو دل به ترنم آب صبوری

هرچند که دور از تو جونز از ... ایم — چون سنگ بلای دل نهاده ایم بوده

دانم عزیزی از غم به هلاک من رنجه — دوام بلبلی نشسته گل سوری

تا با قرار از روضه نیند نسیم و از جو — مرحبا تری آن روضه خلوت و تو حور

صورت اگرت روی ندان ابرو — پیوسته به بعدی و در عین حضوری

که بی صبری است کمال این عجیبی نیست — این که ضروری است که صبرت ضروری

خوبان که چشم به محبوب نمانید — ایشان همه چند که نبینند و تو حوری

چون کم شدی از خود خبر اید بیابی
چون نفی آن کم شده بسیار بیابی

با سری و دیده طلب وعده ... — گر محو شوی دولت دیدار بیابی

چون سر به گریبان ... — در خرقه که جوی که زنار بیابی

کم شد سر و دستار تو از زحمت قیاد — گر دایه بجای دل سر و دستار بیابی

دل جانب دلدار چنان داد که از دل — هر بار که گویی به دلدار بیابی

کز طالب دردی که ز سوز نفس او — تا چند علاج دل بیمار بیابی

آن طالب دل سوخته امروز کجاست — کز کشته او گر عطار بیابی

مپوشان روی خوب ای شوخ رعنای
ز رحمی چشم بر عشاق بگشای

شنیدم کی گی فرمایم مرا — کرم فرما و کرامتها منزل مای

ز دست ابکی که بزید آن لب — که از درویش چندین ریشه بر پای

تو امی دیده و دل منزل تست — دولت هر جا که میخواهد فرود آی

دل دیوانه ادای تو کرده ایم — چو دیده دانه نمی دای مأوای

کمال آن آستان گردی تنی — بهشت عدن بادت مسکن و جای

درم گفتنی در پایم زنخ بر آن — اگر آشفته خواهی بیا سای

سرا زید بچه گان سر زلف نظر دی
که سر ... دیوان گری نکه ... زنی

شکسته بسته چو کالای کوی دلبر — گر کس ابد بیارد گرد خواهد عمر بازی

چه شیرین حقه بازست آن لب پر شکر گردم
به آن لب هر که بازد عشق از گستن خمیده نشسته
چه آموزی بدان طره که چون فرزین نشد بندم
کمال از عشق بازی و نظربازان دو رخ او بی

دهان تنگ بود تو چه پنهان کرده بازی
کمس کر فلک این کردی که کردی با شکر
چرخ که بازست و رخ داده که ای او دگر بازی
که در لوح محبت نیست زین خوبتر بازی

من آن چهره که با چشم زند غوغایی
کند که نیست عشق زلیخا ی

بدان ساعد سیمین شد ملاف
نوشته از ازل بر سر چو جامم
مه نو زابروش خود را نداند دمی
کمال این نیخ جبت آن نیخ کنج است

که آن از ساقی بود دست وفا
گران لب باشد ت بستانیم کام
چنین باشند شان تماشی
که مانده ز تو چه آشنا از نغامی

ندانم کی به دام من در افتی
چه خوش صیدی چه خوش باشی که افتی

اگر صد بار هم افتی چون لطیفه
لبش بگذار ای کنار روز سینه
ره مردم تو کل سیاه انگشت

در آن فکرم که بار دیگر افتی
بگوش این و آن چون گوهر افتی
چرا داده رونق مردم به تو آیی

زلفش

ز تشویش تو ای برقع مریم
کمال از ریش دل ... شرح

خدایا زود تر رفتی برافشانی
شب وصلی که پیش الطاف ...

سر خط حیره را نجات ... یکنی
باز این چه فتنه است که انگیز یکنی

دنیای ما نخست به تاراج می‌بری
گر خون یکانی از دل عاشق کرات ...
در بحر دیده آب نگاه ایستد زود روش
خواب شبان شد به چشم دگر خیال
از خون ما چه تربه بی چشم مست ...
شهر رای چون مالات آشفته شد کمال

اکنون اسیر زلف دلا دید می‌کنی
سنایی به قلب زنده دو خون ریز می‌کنی
زیشان که آتش دل ما تیز می‌کنی
چون سعد هم به آه سحر خیز می‌کنی
ازاده علاء چه پرهیز می‌کنی
وقت است اگر غریبه تبریز می‌کنی

وصال دوست بخت من نه بینم آن به بیداری
خیالش دولت است ای دل تو باری در ولی دار

آن جهان
بوستان ... از آن نظر ...
باغ ها
دره دیوار در قصه صوفی ...
چو خس به خاک ره تو دان اسیم ...

مکن دیوانه زاهد که چون عقل و ... بیار
دراری
چه بر دیوار ... سپیدی نگار نقش
که چون باد صبا ای سر از خاک بردار

گریان قضا آمد با عمر وشش در دنبال
اگر آیی تو تیر آن به که بر من زحمتی آری

دل من چون ز کار افتد ز بار محنت بردن
رسد باری بلا از تو اگر دولت دیداری

بجه جان وصل دلخواهی کمال از سر نداری سودا
چو بخت خفته این کو سر کن مردم خریداری

هر صبح شبی از وطن جانب ما یدی
مجموعه شان به رحمت سوی که ما یادی

سوخت غم چرا زده ما حاجت من روا نشد
میکل تو پیش سوختم چون به دعا نیامدی

آمده به قصد جان هجر تو گشت شب مرا
درد و دریغ جان من دوش چرا نیامدی

از سر زلف و مکث کس نشنید بوی جان
تا به سر شکستگان همچو صبا نیامدی

نیست سزای دیدنت دیده که گریه [illegible]
زانکه بجان خویش بی خبر تو سزا نیامدی

جان نشانده بر در کعبه وصل دلبران
طوف کن چو از سر صدق و صفا نیامدی

چیست کمال گفتیم این همه درد گریه تو
درد بگاه درد گر چون تو دوا نیامدی

نشان ز خاک پای او اگر بیابم ای تو جایی
سرم بیکشت در پایش سلطان دیده مانی

تنا کردیم با خود که در پایش نهم بخود
کم افتد در عاشق از این خوشتر تمنایی

دل پروانه پیش شمع رای سوختن دارد
نه میخم [illegible] میان جمع رو دوش تو از من رای

حلقه تا بحوالی زلف تو تیز از غمزه ترکان
رها کن تا کند زلف تو چین خونریز سودایی

بجهد بیش از خیال آراست روی خانه را
نه هودایان کرانه شد چنین رویی و لالایی

بهاران لاله گل روی تو داغ دل برون آییم
چو لاله گر برون آییم بکوی باصحرایی

تو ماندی این شکل جفا تماشا ایگان
رخی چو باغ گلستان صد جان اجازت ده

مرا ز چشم بینای تو مژگان در تماشاییم
دلا میکن تماشایی چو داری چشم بینایی

کمال از سرو بالای تو چو پای پستی نشانستی
میکا بیهوده ام از سرو کمر پایم به بالایی

گر از در تو بیشم رسد فی تو دانی
اگر گشته چو پیش خرامی تو دانی

سرگشته خرامت پا با نرم
ندانم من اینجا تو دانی

سر و ز نشینی نده جانش بر این
زکات استین بر فشانی تو دانی

سر و ز چکان خون عاشق بلبیا
ز لب یا خون چکانی تو دانی

چه پرسی چه داغ است این بر دل تو
تو خود کرده آن نشانی تو دانی

چه گویی ضعیفی تو چیست حکمت
طبیبی تو این ناز از نیز دانی

کمال از دل پیش دید آسکارا
که در آن درد پنهانی تو دانی

سالها گر بنویسم صفت مشتاقی / اندکی شرح نه صد ساله حکایت باقی
خرد از تو هیچ نبرد است ز تیزی نگهت / تا از آن غمزه تو در ربودن عشاق
غایب است ابروش از دیده دلا خاص باش / ترسمت بشکنی این شیشه که در دیده طاقی
ای خوشا مجلس شاهی شده از مجلسیان / آنچه از می قدری باقی و آن لب ساقی
خال بر گوشه ابروی تو بی کمی نیست / به که گوشه نشین مجلس و زهد سبقی
خرابی بجز این نیست که در خلوت انس / دست در گردن یاری فکنی و اباقی
همه شب نقش خط و خالت به دیوان کمال / لیس الا رقم العشق علی الاوراق

مرا در دو دل یاری در این باره بایستی
هزاران غم که دادم کی یکی غمخوار بایستی

نوایی چه مقصودی ز رخسار و خط خوبان / ولی آیینه آن روی سیمین نگار بایستی
چه سود از دم رستم شد خضر سوی چشمه حیوان / مرا هم پای آن سرو خوش رفتار بایستی
قدم گر رنجه فرمودی لب سروقت من از یاری / رقیب آن روز در بازاید و گلی نخارد بایستی
توانستی بت چین گر به او دعوی خوبی / ولی از نرگس چشم تو ز گل چنار بایستی
زلب گر وعده فرمودی که بوسی از تو بر دو سه / به زخم عمر و چون خار در زر بایستی
کمال از تحفه شکر نی گرنجه ای با یاران / ترا با سستی بالیست و آن مرا بایستی

ترک من مهر بود به ترکی آی / خوش بود گر کسی به شهر آید
دیده ام که چون در بر بام / تو همی هم ز بام دیده برآی
خانه بنده شد به خانه تست / خیر مقدم خوش آمدی فرمای
گریه عاشقان ببین ز بردن / روز باران بجا نشد در آی
گرد خاک کن بجای خود ست / وعده ای کن بیا به جای
گرد ویران سرای کاخ کمال / طاق ابروی دلبران سرای

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی
از تو دارد این سخن شهرت که شهری و گلی

یکی در دور روی تست آن مه دنیی خود بس / وقت گل هر کو نباشد بلبل سنبل تغافلی
زلف تو بر رخ چنین پریشان آزار ما / همچو برگ گل از باد سحر گه بلبلی
فتنه دارند در عنبرین مرغان شوخ / آنکه در زیر کله دارد ز مشک کاکلی
حلقه فرمان من بشنو و کن یک دو ضرب / چون ز حلق شیشه اندر سر برآید قلقلی
گر کله بر آسمان افکن ز شادی لاله وار / مر که گیرد به یاد گلرخی جام ملی

بند سر کوش التفات را نی شاید کمال
زانکه عالم بر سر آبست دانگم پلی

ول بیکنی جراحت و مرهم نمی دهی | علیلی ای دو آب آدم نمی دهی
دار وی جان زغمزه لبانت نمی دهد | ای جان خسته چاشنی سم نمی دهی
گویی تو کعبه دلت آب زمزمست | آبی چرا به تشنه زمزم نمی دهی
دست رقیب نیز از آن لب نمی رسد | بادی به دیو سنگ که خاتم نمی دهی
ناهمان کی بحرمیم تو پی برند | چون ره دو آن مقام به محرم
زیبد گدای در دلبر ترا کمال | کان سلطنت به ملک دو عالم نمی دهی

ای صبا تا کی به زلف او بازی میکنی
سروی برباد چون بسیار بازی میکنی

از سر اگر بر زمین آیی چو زلف او رواست | به رپیشا چون شبان او بازی میکنی
با لب او عشق می بازی و لا خوبت حلال | چون بجان خویش و کمی بار بازی میکنی
مرهم ریشت دهی گفتی ندانم میدهی | از شوخی یا مرا انگار بازی میکنی
در دپرستان بدین شوخی و طفلی | چون بیا موزی که در کمرا بازی میکنی

مبارک منزلی خوش سرزمینی
کز آنجا سر بر آرد نازنینی

برانم من که گر باشد جوان نیست | که حوری هست و فردوس برینی

نبی

بستن دانی که جنبش عین نیست | آیت حاصل بود عین الیقینی
بان لب ملک دلها شد نگینی | چو سلیمان ملک دارد با نگینی
چو پیش روی خط آورد سوزیم جان | شد این حرف درست از پیش بینی
بشوید چشم از غیرت بعد آب | چو بینم بر درت نقش جبینی
کمال از سینه بگسل مهر آن سرو | نزیبد صدر بی بالانشینی

با تو سر دانی رسد دعوی
شاهد ذآن دو رخ بدین معنی

گر بدیدی زدور سرو تو جا | نشستی باید مه ل
ماند ه بر بیم آن دهان حیران | چشم نظارگی چو دیده سی
گفتمش در جواب گشتن ما | لی زشتی بغمزه گفت که لی
نیست عاشق کشی روا چه کنم | چشم معشوق بید فتوی
خون مجنون سرشت آن زلف | که درآمد بگرد ون لیلی

ای ازان دهانی خال کمال
که زد آتش بجز من تقوی

ای دهان تو قند و لب تو می | قند پیش لب تو لیس الشی

تا دهن زد و دری لب او دست
تیر از آن قد نهاد و به گریخت
راز دهانش کرد چون تو تنگ
پیش نخست جان با تیر دو زلف
آفتاب از جمال تو خجل است

بی شکر دور حسرت آن لبانی
ترکان را چو بیکی در پا
چند ریزیم خاک بر سر دیا
از آنچه دور سرکشی تا چند
که ز رخسار اچکانی خوی

زندگی یافت از لب تو کمال
ورنه آماده کل شیء ... حی

گر لذت خون ریزی آن غمزه شناسی
ای دل به رفتن زلبر به شکایت
نیست اندازه روی تو در حسن
آمده چه سازی به پاس آن تن
ای که گر هست آرزوی جام شراب

از تیغ تو بی روز گشتن نهراسی
صد تنگ گزین درد تو در سر کسی
از رو ... از اندازه بیرون رفتی
جای تو سرای چو محتاج لباسی
با آرزو روزی که تو از جای دکانی

دستی نتوان برد کمال از فلک و مهر
اوام که بازیچه این مهره طاسی

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی
چشم از نظر مرم نپوشی و خون از مژه پاشی

زاهد چه به جنگ آری این شرب و گل و گل
کس فهم نکرد از خط لب نقش دهانش

کی رم که چو بر کمر رها بی شده فاش
معلوم نشد نکته مبهم بجز ایشی

بشکست کمال از سخنت قدر کالین
چون انکه وصل سپاهانی دکانی

همه دیوان کمال اند به سنت
خیالات لطیف و لفظ و حرفش
زهر لفظش روان گوهر چو خامه

نویس از شعر او چندانکه خواهی
اگر خوبی که در یابی کماهی
بهر حرفش فرود چون سیاهی

بلبست اگر غزل لطافت
که حافظی بی خود اندیش در عراق
بنیاد و سنت چون آسمان

چو گفته سلمان زیاده باد
بلند و روان همچو ستون شداد
کزین حبس بنی ندارد ... داد

طبع تو کمال کیمیا هست
دیوان تو دکی بیسی خوانم

که دیدی حسن تو همچو زر شد
دمدم که دهانش به شکر شد

از غایت لطف و آبداری — حاسد نخست شنیده تر شد

هفت بیت آمد از غزلهای کمال — پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت قیاسی یاران نیز هست — هر یکی پاک و روان و دلپذیر
لیکن از هفت بیت شان حک کرده است — چار بیت از اول و سه از اخیر

کمال اشعار آوانت چرا اعجاز — گرفتم سربسر و بیت و الهام
چو غالی از خیال خاص شد — خیال آنست اگه که کرد شهرت عام

دو کمال اند در جهان مشهور — یکی از اصفهان یکی ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل — وان یکی در قصیده بی مانند
فاصله در میان این دو کمال — نیست فرقی مگر بموی چند

در علت خرام نرم رفت زوست — گر رود در راه با آهستگی او را چه گناه
این زمان غیر دو نعلین چه دارد در پای — تیز تر زین نتوان رفت به نعلین براه

این خیمه سرادق کمالاست — نقصان ز طناب او گسسته
گردیده ازو صبح تا شام — اصحاب کمال حلقه بسته
زیرا که درو مقام تطبیعست — اوتاد کمر داو نشسته

زعف و صحت تن باز صرف خوان زمن — سؤال کرد فلکی که آن فصیح بود
نظر بجانب قدرش نکند مرد کنم — الف ستابل علیت چو آن صحیح بود

سگهای گرسنه آمد بخوانها زرنگ — موج بالا داوج کوشک می‌دیدم مست
شد به پای سر ارتجاب تروکی آنجا نگ — کان زمان بشستیم ادمی که بود از گوشک

زمانه رو پر محنت و عذاب سفر — طباع مردم معنی نیافت طول
که از ملال به بیتی نمی کند شروع — که بلحظه به بیتی نمی کند نزول
درابتدای سفر من قصیده گفتستم — اگرچه السفر قطعه گفته است رسول

مطلع یا بر که مرا در سفر — نیست بجز بنگ آن آچ خنگ

[illegible]

گر گشاید باز و سلطان حسینی ما را   از عقب شهر نو و کس ز آن سرای
با مطربان نو رسنگ شام و صباح باشد   و گر شده حسینی عشاق را سپاهی

به یکی از خانهٔ صوفیی   کو وارد جمعی به بانگ هوس
ز انگشت ریدم بنا و رکعت   کمر بسته ام در قبول نفس

ذاکر حق که دل رونقت از بیداریست   خدم مرغ سحر خیز خنک جان دست
که تو را ذکری دیگری سده زان سان مشغول   کار دنیا و دنیا بیدزن و حال منست
سده ام از فکر نیم خالی و از ذکر دمی   که به ذکر ام دکان به فکر تخت

ای ز رقم کلک سخن پرور تو   تازه و تر باغ سخن را نهال
دامن شده روشن ز تر آب سخن   روشنی جدول مردم زلال
دیده خط شعر تو رو گشته سبخ   جدول دیوان من از انفعال
گر بهر ادای موشکافی ز سخن   می نرسد دست تو چون اپه بارسال
تحفه ام اشعار نحیل در دست   از تو چه قانع شده ام با خیال

ز

مست ز کره چو نیارد فسرد   سر به سامان من شوریده حال
مست امیدم که نماند ترا   سر چمن گل به سامان کمال

زهّادی صبا بچاره ساز ن   خدا از درودی که او را سزاست
یکسر بادرد و انگشش درنست   کمای ساز حسینی ز طبع تو راست
گرفتم که باشد تراصد گرفت   به هر یک غزل کاختراعی مراست
به آخر غریب دارد ترا نه   ترا با غریبان خشونت چراست
زبیداد گیست این همه باغرب   که شعر من آوارهٔ شهرهاست

لکن خواجه اصلاح شعر کمال   قبول تو از بنده فرموده است
که شش من اصلاح می جنبد   به کل بیت معمور انزود نیست

صبا جا شوکت دی ماه آبان پا به پیسید   که ز حل کرسی نه پایه به بیزم برد خت
به عهد مجلس ایام قبای نبر بید   که طمع جبههٔ خورشید بد چشم نمود خت
بیکند باد به جستن حرکتهای خنک   کمر این شیوه ز زاد و پای آموخت

با همه ذوق درون گرم نشد وقت کال	تا که در خلوت خود ام بدم آتش بفروخت
بر سر فوره دوایی به جا کو زرست	باز بنیم دا نگار که آن تیر بسوخت

قطعه مح تو کرد و بزرگ شد کتب	عنو زا زد عاکه که قلم و ...
با همه ذوق درون گرم نشد وقت کال	تا که در خلوت خود ...
تو روانی سخن بین که زد روا زه ...	تا در خلوت خاص تو به ... رسید

بر معینی حسام ملت و دین	ای سخا خرگه مر تو غزل
حل به شکلی که در سخن است	کرد بر خاطر تو جمله حلول
از زبان خود به تقصیری	خاطر نازکت مباد ملول
در جواب اگر نفس رفت	تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد نه صنم به پیش تو	که به مرثیه بوده ام مشغول

بهمان فصل عالم یزدان هلال و	آسینی که جهان چو خرمی برکندم ا
یزدان تن تو ساخت گنجینه سحر خم نبو	تن پروران جهند کان گزنتم است

چون تو نبیره خشکی و مسکه نی خوری	ویستار ترمیه برای سرغم است

یکی شعر سلمان ز من بنده خواست	که دارد نه ترجمان سخن سیح
بدو گفتم آن گفتهای چو آب	که انسانی وری در عدی سیح
من آزبهر تو ... نیاوردم ولی	چه سخنهای او همیشه تاریخ

ز طلبان بجو در حلقه گوش اوفتد	شکر که از ادبی بنده در آن سلک
باغ اکرم نیست هست نخل بعاینه	نخل را برگ و شاخ نه ورق و کلک
خانه یکی را نیست گرگیت شعر	ملک دیگر تا نیست قافیه خود ملک

خواستم از خادم مطبخ حساب	بره کان گشت و بر په پایه بود
گفت بر سیم خداکان سود تست	حسن آن همسایه بین پایه بود
په دگر ده حاجی ستاکر فت	شیر دا از اکنده چه سر دایه بود
گفتمش ولا بکجا بردی که رفت	گفت ولا دختر همسایه برد

دی علاءالدین بعضی زنی می‌گفت	گر ازین گفته شد ستم غمناک
گاه‌گه جانش نبود و خاک خورد	همه اعضاش چو افتند به خاک
نیز با جسم یادگیرد و ترا آن	تا که در خاک نپوسد تن پاک
گفتم ای بنده منفعل تو مترس	هرگز انگشت نپوسد در خاک

چون علاءالدین بار رقت سماع	در حدیث و خروشش می‌آید
گریه از حرارت انگشت	دیگ طبعی بجوشش می‌آید

موری کان علاءالدین بکشد	گر کشد دو باشد ام محال
پاره آن زیر پی بستا لی	رفت و شرمنده گو نکرد سوال
پیر گفتا نه گفتم تعلیم	گر بگیر و طبیعت ز ملال
مور سرش پهلوان آتش دان	بی کلک نیک نیست در همه حال
گفت من موری همه کس را	بکلک کار کرده ام همه سال

زنده خسرو عجب از جاز تو نیز آب	کرد دوغ و سیرم نام آن دلارا

رقیب گفت زنم مشت و بشکنم بینش	مزن بجان تو گفتم چنین زنخها را

حسام گل ز کمی بی‌سری	کلاهی بخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز این کلاه	به جایی که هرگز ندیده کیاه

پریشانی احمد کل از در بشنع	چو افتاد در زلف آن برآمد
روان بر تماشای آن سرو سنجاد	طربناک و خوشش خندان برآمد
چو تابستان رسید و شد هوا گرم	کدو افتاد و بادنجان برآمد

سوال کرد کسی از علاءالدین کل کار	که از غلام نه روی تو سیاه چرا است
جواب داد که هر موری که ما داریم	چو آتشی بکنی میل دو دو جانب ماست
سیاه‌رویی ما از طبیعت اصلی نیست	سیاه‌رویی بنده ز دود دو مو ساست

برهنه بی‌مو حسام خلد سپستی هرگز زد	حمید است اگر زیاد و نداری مکتب
چو ندرشش زیر کلا بجنبه اگر ناید بیست	برش آل کاسه ز بانگ سگان بکنید

خشکست بمین و تیز و باریک / چون سوزن خارهای دیوار

ای حافظ عندلیب آهنگ / آواز تو رفته تیر ز پشنگ

گر نیز بر آسمان زند عود / سیلت تو بر زمین زند چنگ

للای صوفی که شرف باطن / که پای ره ارباب ورع را

باطن صورت فقر دعا کو / ببین و قطع کن از من طمع را

پیش چنگ دل خراشت صوفیان از اعتقاد / نوحها بی رقت نقش یخ و دل نه دوند

از دو شیر و تر اگر در مجلسی آید بچنگ / مردم مجلس ترا خواهند زدن از دون

حافظ نیک خوان نیک نویس / هر که حق گویدت سخن بخشش

چنگ را پیش بر کنار مزن / بسر خود که بر زمین نه نشش

اگر زهره بشنیدی بانگ چنگت / رباب و بربط خود بتو می داد

خواجه احمد که یکی که در خانه را / نیست برگ و شدیدم راضی از این غرضیه برگ

گفتم ای گل کرده فهم نشد این قدرت / که زمستان نبود چه هیچ کرده خانه برگ

عمارت چرا یکند چیم آقا / از این شهر ویران اندوه فزا

یکی خانه اورا گر بس نبود / گرو دخانه ی سازد اندر سپا

به آن صوفی سر پا بینی .. / بغیر از عجز و مسکینی ندارد

فشاید جرم خود می برد بست / گر آن بیچاره خود بینی ندارد

جوانی گفت با پیری خوش گویی / که چون نی ی خواهی ای پیر م

چرا کاغذ نه چسپانی به نی / ریشش از دست با کاغذ بیارم

بگفت از صنعت پیری و حسینی / من مسکین سر سنی ندارم

آواز حزین سوز نی را / مشنو که گسسته عصب بسیار

حکا

وگر بودی یکی بر رسم عجب [illegible]
با خطهای تو فی الحال [illegible]

چهل [illegible] از [illegible] کار [illegible]
به رخاک او دگر بسر برستش
دریغ رفت و داد جان قیس
بر والد مصححه بنویس پس

اگر طالب معانی ور شاعری زهر در
از بس تواضع اوراکه یکی پایاش
در حجره معانی چون ابی دو سینی
لیکن بداد او مردی بزرگ چنین

با تاج تبریزی کی گفت
که همچون گل بانمی زاشتیاقش
بدو گفتا ای زنی عکسارم
خبیر منی که پیش دوی من است
خری کر ستنت من به تکرار آسان
چو از شوق برادر بی نخفت
چگونه بی کشتی اوردی فراقش
چرا بی خبر از کار دو بارهم
نمی بینی که نحب شبست من است
زستخت ذبح من بنود هم آسان

ای میمون رشن فیه زمن باد سلامت
هر مرغ که بر سدره [illegible] نغمه سرا باد

نام تو بدان خرد شمار در لطف [illegible]
هر نقش که در پرده منبستی و ازبی جنگ
لیکن خرد و شناسی همه از طبع تو زاید
چون نغمه [illegible] نوازش زهره انگشت نماید

نام سخن بنده بر آورد به گوش
هر بیت که بنیاد رهٔ و اندازه بسازیم
لیکن نام نکو باز ز دست تو بر آید
از در ته دریای شما در ثمین آید

طاس ازین بر دیم از بغداد
رفت در جبه وقت بازی و گفت
جهنر جند از سله گشت آگاهی
لیس فی جبتی سوی الله ای

طبع من سرچه بیاموزد ز سر خوان سخن
بنده در سر غزلی گفته او از گل
قسمت تست اگر نیک اگر بد سازد
تا تصنیف ترا سعد خود سازد

دی بمن شیرین لبی گفت این سخن
چیست انی تبراخی اترك
گر من تباه دل و دانم گو نیست
گفتش [illegible] گو نیست

نکهت پیراهنت آمد به من
خواند بروم فاتحه وصل ترا

یا تم جان زی زان راحه
شد قبول الحمد به فاتحه

ز شعر خویش خدایی و کلامی
بدان حضرت فرستادم تحفه
امیدم هست کز لطف تو مردود

که هریک خاتمی و دلی بیاید
اگرچه صدر عالی را نشاید
جدا بنده التفاتی به سر آید

با فناعی گفتم از روح فراخ
وجه شر تنها که دادی خسته ام

بر عامل نستم بنای سیس
گر زوار رشت شو و بیخ نویس

گفت فرهاد اگر به پیروی
زد بتر به زبان آنچه و پسنگ
بر سر سنگ بر شیل کوه کنی
لشکر پادشاه زر قبش
لعل شیرین بکام خسرو شد

کو رشیدیه یا کیتم آباد
بدهیم از برای آن بنیاد
کز مردان کوه و دشت زاد
آمد و هاتف این ندا در داد
کوه بیهوده میکند فرهاد

سید آل اگر نبود رسول
ساختت آل مصطفی خود را

هست خلقش گواه بیدیت
گو بیا آل گر بدین صفت

جیم آقا بیکفت بر قبر میر
چهر غمید گو به این سنی شنید

حافظی باید که با تو تا جیم
از میان بر جست گفتا جیم

ترک دنی دون گویی کال
هرکه او بند ریش و دستار بست
چنین کلا از سر ریش هست به ترک

تا جانیت مرد دین خوانند
خاص و عامش شیخ نپندارند
برهنه ز قماشش نشناسند

کیسه کمن پر زر و سیم ای پسر
کیسه تهی باش و بیاسا کال

کیسه پر اند برین ده گدر
هرکه تهی کیسه تر آسوده تر

خرد آه و ناله نا دارم جیاشتی سری
زاشک سرخ و رخ زرد چون نعم

ما ز دست هنرهای خویشتن زینار
که یکی بدگر کونه دارد و ما شاد

نشسته بود در حمام دیدم آن مه را / به هر دو جهان دگر گشتش به سلام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست / که دیگران همه نقش اند بر در حمام

دوش دیدم خلیل اعلو را / تا کی این عیش و تا چند نشاط
گفت شیخا برو تو خود را باش / گل شاه بر جهان است نشاط

نی آواز عود گفت منهت / همه چشمم تا برون آیی
عود هم گفت [illegible] / همه گوشم تا چه فرمایی

گفتم از مصر سنائی فرستم نزد تو باز / یعنی چند که آید بدانت چو شکر
باز پرسیدم از این نکته که گویی چو نام / شکر از مصر به تبریز نیارید دگر

دریاب کمال این سخن نازک باریک / آزرده مکن خاطرت از کس به سر موی
گر با تو برابر بزند آن صوفی ازرق / یا دست مراد حق او بیت بگوی
بدخواه تو خود را به بزرگی همه داند / لیکن سخن این که خواری و کذوی

گر دوم از سید زاکری سوالی که ترا / نیست خبر ای وجز اندیشه سودای دگر
گفت صد رای دگر با تو بگوییم فردا / هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
گفتم ای ساده خود ای کمن تر خانان / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

وقت که استاد سخن نزد کرم معنی / امتد زراز برشته اصاف برآید
کان نیک نباشد که ز صندوق ضمیرم / نزد دو تو با من بتراز و نگرایید
سکه نیست که اقبال در آید ز درکن / گر رای مبارک به صفا متل نماید

شاه را از فضل و رحمت پادشاه ذو الجلال / هم جمال ملک بخشیدست و هم ملک جمال (کمال)
داعی جاه و جلال دولتست و ملک / از سلاطین نیست کس اطول این

چه آید بر دلم اندوه بی وقت / ز دو روز دو بن صبا جا او روا جا
صلاح کار نیل است و می بل (لعل) / لعل [illegible] صلا حا

مرا یاد از نگار پستان شکن
بیا آهو بره مشکین ز پستان

چو آنجا رفته دور از سبزه و آب
بصحرای عدم رفته چو ان باد

اگر آهوی ترکان کرد اجل صید
بجای آهوان چشم او باد

مینوز بنگ صاف مرشد خاف
غافل از ذوق باده عنبیت

اگر الشیخ کالنبی گفتند
کالنبی نیست شیخ البنیت

باز تشریف میر عبد الله
بیک آسوده و قوی شادیم

نیست ما را ز صحبتش گله
لیکن از کوششش او بیزادیم

از جناب رفیع داد دی
گر سلیمان آستان تو سید

بطریق معامله سوی شیخ
مدتی شد که تحفه نرسید

بار دیگر ز جامه دان امیر
میتوان صوف دیگری دزدید

قول و غزلی که در باید همه را
سیلیت ز اصول چپ سراید همه را

چنگ ز بچنگ زلف خوبان نم
زانرو که شکستنش خوش آید همه را

ای از لطف دلستان نازک
قیماغ و عسل بیار و نان نازک

قیماغ ز لطف عارض سیمین شیر
نان و عسل از لب و دهان نازک

ای که بی سوار در هر سفری
از وعده اسپ دادنم بی خبری

بی تمیست اسپ تنها بتو داد
خواهیم روانه کرد اسپی و خری

ما فکرت من نهاد بنیاد سخن
آباد شد از من طرب آباد سخن

بیخواست سخن ز دست بیداد طبعان
دادم باشارت خرد داد سخن

خط تو که خوانند خط ریحانش
سنبل بکشید سبز خط فرمانش

کرد رخ تو چو گل که مصورت چین
نقاش بانگشت گزید چمانش

بالگری سگ به کان گشتم من | زانگشت سیه شده بنت ترامن

رباعیست چنین

کتا کو ز عشق احمد جانفزا سرحجت | با آتش دل لبریز پاره من

الحمد لله مین

زلف تو که داشت عادت دلشکنی | ای گشت مشک از پریشان شکنی
من با تو جانم ای نگاه چینی | کاندر غلطم که من توام یا تو منی

ای گشته تو مشهور به شیرین سخنی | در تن رواجیات تو روح منی
برگیر رباعیت چو فندگی | کاندر غلطم که من توام یا تو منی

ای پاره جگر تن صوفی دلق | در شان تو آیت بریدی الخلق
جنگ دنیا چو قمیش می باز | کانکستن او شبیه با حق خلق

هرگز نشنیدم آن سر زلف به خم | جز دال به دست هیچکس الا بنم

ابروی تو زون و دهانت میم است | چشمم بخیال میم و باشی چه نم

ای سرو اگر چه طوبی خوانیم | از سر کشیده بجای خود بنشانیم
با قامت او جنبه گی نسبت نو بشکل | ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

دی از سر آب ای قمر جان نفس | گر بانگ فتادی گرنه عیب از من
تو برگ گلی و آب تو او صباست | از باد صبا برگ گل افتد به چمن

گر گل غنچه بنت ز جا برخیزد | بی زد نفس باد صبا بر خیزد
عشق قد تو سرو سهی را دراغ | چند انکه نشانده به پا برخیزد

با قامت ای لاله رخ سرکش روی | از پای رود جواب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا | گل هم بطپانچه سرخ روی دارد

امروز چو شهره که در خط گوشه | حرفی ز خطت بعید غزل نزدیه

رشید خط خوب تو زیب بخت | بچون خط خوبان که زنخ ساخته

ای روی تو بنیم نه بینیم بماه | تا روی تو بینیم نه بینیم بماه
رای که رساند تو ای شب وصل | ای روی تو بینیم نه بینیم بماه

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست | بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
که خوب به ماه پیکران بر خو مست | بس خوب تر از تو در جهان ممکن نیست

آن دلبر بد مهر جو هست بچیر | دارد سر عاشق و ندارد دل مجلس

نام او نانوشته بر خوانم | جون نهادم سر قلم بر نام

دست برسانیم تا بت دوست | لب بر سر دست من جو رسیده

تا بوسه دهم و اگه نام برد چشم خود | من نام تو بنویسم که بی نام نخن

بهار

با انک ترا مهر سلیمانی نیست | تا بود و کنون نیست عالمان مجنونی

شبی گرام نیازیلی بوسش | بناکه پای وی دیدم سا

جون بر افشاندان پری رخ طره | دل بر آورد از درون طره سر

عقل را از میانه بر بای | بر سر سنبل از نهی بندی

عیدی دیدم سر علم افتاده | فی الحال بجای سر سنجق بسیم

انکه در حسن ماه چارده بود | دی شنیدم که بر پوست لبی

گر بوم تو نام آن شکر لب | شیرین تر از این چه کار باشد
خیره مگزین و انگی از وی | خیری که میان خار باشد

با من آن ترک کمان ابرو گفت | عشق چشمش بزبان ترکی
گر ترا کشته ام آن زنده ببین | در میان دو کمان ترکی

فراغ من تحریر دیوان شیخ الاسلام المرحوم الشیخ کمال
الحق والدین الخجندی طاب ثراه وجعل الجنة مثواه فی

یوم الخمیس سلخ رمضان

وصلی الله علی محمد

وصحبه اجمعین

تم

